تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوازدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳۳/۴



تاریخ طبری (جلد دوازدهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسیئاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بخانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، تمت این خدمت. به من داد و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که در گروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شماره جلد دوازدهم که امید هست جلدهای باقیمانده با فواصل کوتاه‌تر از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مردادماه ۱۳۵۴

یادآوری ناشر

خوانندهٔ محترم در چاپ
نخستین کتاب شمارهٔ صفحه
۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

بسم الله الرحمان الرحیم

در این سال بـا مهدی، محمدبن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بـن عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب کـه ابوجعفر منصور درگـذشته بود، واین بـه‌روز شنبه بـود هشت روز رفته از ذی‌حجـه سال صدوپنجاه وهشتم. هشام‌بن‌محمد ومـحمدبن‌عمر و دیـگران چنین گفته‌اند. اما بگفته واقدی‌بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذی حجهٔ این سال.

مادر مهدی، ام‌موسی‌دختر منصوربن‌عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی محمدبن‌عبداللهٔ‌عباسی‌سخن‌از
کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ‌منصور
در مکه برای خلافت مهدی نهادند

محمدنوفلی گـوید: به سالی کـه ابوجعفر مـنصور درگذشت از راه بصره حرکت‌کردم، ابوجعفر منصور از راه‌کوفه رفته بود. درذات عرق بدو رسیدم وبا وی برفتم. هروقت برمی‌نشست نزدیك وی می‌رفتم وسلام می‌گفتم. بیـمار بود و نزدیك مرگ، و چون به بئر میمون رسیدآنجا فرودآمد وما وارد مکه‌شدیم. عمرهٔ خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بودکه هرروز سوی ابوجعفر می‌رفتم و تا نزدیك نیمروز در سرا پرده وی‌می‌ماندم، سپس باز می‌گشتم. هاشمیان نیزچنین می‌کردند.

بیماری ابوجعفر شدت می‌گرفت و فزون می‌شد تا شبی که در گذشته بود و ما نمی‌دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجدالحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دوجامهٔ خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمدبن‌عون حارثی می‌رفتم که از نزدیکان و سران بنی‌هاشم بود. در آنروز دوجامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی‌هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمربن‌خطاب و عبداللّه‌بن‌جعفر و گفتار علی‌بن‌ابی‌طالب در این باب.

گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می‌شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمدبن‌عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته‌اند که مکه را استوار کنند.» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه می‌رفتیم یکی ناشناس با دوجامهٔ کهنه نمایان شد. هنوز تاریك بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد.» سپس از ما نهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده‌ای شدیم که هر روز آنجا می‌نشستیم. موسی‌بن‌مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم‌بن‌منصور به یك طرف سراپرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات‌عرق دیدیم، وقتی بر شتر خویش می‌نشست قاسم می‌آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می‌شد و کسان دستور می‌یافتند که رقعه‌ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده‌ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور درگذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن زید بیامد و پهلوی من نشست و زانش روی زانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم حسن گفت: «گمان داری این مرد مرده است؟»

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است.»

ناگهان ابوالعنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش و پس دریده بود و خاک بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید و بانگ زد: «وای امیرمؤمنانم.»

همهٔ کسانی که در سراپرده بودند برخاستند و سوی خیمه گاه ابوجعفر سرازیر شدند که می‌خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینهٔ آنها زدند. ابن عیاش منتوف گفت: «سبحان الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده‌اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید.» کسان نشستند. قاسم برخاست و جامهٔ خویش را بدرید و خاک برسر نهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس از آن ربیع درآمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آنرا به زمین انداخت و یک طرف آن را بگرفت و چنین خواند:

«به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیرمؤمنان به بازماندگانش از بنی هاشم و شیعیان وی از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان»

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت و بگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: «می‌توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیرمؤمنان داده و ناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش فرا دارید.» کسان خاموش شدند و اویه خواندن باز رفت:

«اما بعد، من این نامه را وقتی می‌نویسم که زنده‌ام، در آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت. به شما سلام می‌گویم و از خدا می‌خواهم که پس از من شما را

به فتنه نیندازد و فرقه‌ها نکنند و به جان هم نیندازد، ای بنی‌هاشم و ای مردم خراسان...»

گوید: پس از آن دربارهٔ مهدی سفارش کرده بود و بیعتی را که با وی کرده بودند به یادشان آورده بود و ترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند و به پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهرهٔ کسان نگریست و نزدیک هاشمیان رفت و دست حسن بن زید را گرفت و گفت: «ای ابومحمد، برخیز و بیعت کن.»

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع اورا به نزد موسی برد و پیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «ای مردمان، امیرمؤمنان منصور مرا تازیانه زد و مالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، دربارهٔ پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد و مضاعف داد و به جای یک جامه دو جامه داد. هیچکس شایسته‌تر از من نیست که با خاطر آسوده و دل راضی و نیکخواه با امیرمؤمنان بیعت کند.»

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد و دست به دست او زد. پس از آن ربیع به نزد محمدبن عون آمد و اورا به سبب سنش مقدم داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع بنزد من آمد و مرا برخیزانید، من سومی بودم. کسان نیز بیعت کردند و چون فراغت یافت وارد خیمه‌ها شد و اندکی بماند، سپس پیش ما گروه هاشمیان آمد و گفت «برخیزید» که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق و مردم مکه و مدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور بر تخت خویش بود در کفنها با چهرهٔ نمایان. وی را برداشتیم و به مکه بردیم، سه میل راه، گویی اورا می‌بینم که نزدیک پایهٔ تخت وی بودم و او را می‌بردیم. باد وزید و موی دو

طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیک حفره‌اش بردیم ودرآن‌سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفرمنصور درگذشت، خواستند از عیسی‌بن‌موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند.ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی‌بن‌موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل وبه میخ‌می‌زدند[1].

اما علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان برخاست وشمشیر کشید وپیش وی رفت و گفت: «به خدا،بایعت می کنی یاگردنت رامی‌زنم.» وچون عیسی‌بن‌موسی چنین دیدبیعت کرد، کسان نیزاز پی وی بیعت کردند.

موسی‌بن‌هارون‌گوید: موسی‌بن‌مهدی‌وربیع،وابسته‌منصورمناره، غلام‌منصور را با خبر وفات وبیعت مهدی فرستادند، پس ازآن چوب‌پیمبررا صلی‌الله‌علیه‌وسلم با بردی‌که پیاپی به خلیفگان می‌رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد،آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله‌بن‌مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح‌بن‌منصور روان شد چنانکه درزندگانی منصور پیش روی وی روان می‌شده بود. قاسم‌بن‌نصرکه درآنوقت سالارنگهبانان موسی‌بن‌مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان تحریك شد که وی به سبب‌آزاری‌که از عیسی‌بن‌موسی دیده بود و رفتاری که در قضیهٔ راوندیان با وی‌کرده بودندکینه‌توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن‌آورد ـ از جمله سران گروه ابوخالد مروروذی بود ـ چندانکه نزدیك بودکار بزرگ شود و بالاگیرد، به طوری‌که محمدبن‌سلیمان سلاح برگرفت وبه پاخاست ودیگر مردم

۱ــ به جای تعبیر مثل وارعربی: نزدیك مــی‌شدند و دور می‌شدند، که به همین معنــی است (م)

خاندان وی نیز به‌پاخاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود. عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن عیسی را از کشیکبانی موسی بن‌مهدی برکنار کنند و ابوحنیفه حرب‌بن‌قیس را به جای وی نهاد و کار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس‌بن‌محمد و محمدبن‌سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس‌بن‌محمد زودتر رسید.

گوید: مناره به روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌حجه به نزد مهدی رسید و سلام خلافت گفت و تسلیت گفت و نامه‌ها را رسانید و مردم مدینةالسلام با وی بیعت کردند.

هیثم‌بن‌عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که دراثنای آن مرد، در عذیب، یایکی دیگر از منزلهای راه مکه، خوابی دید و از آن به هراس افتاد. ربیع همبالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می‌پندارم که در این سفر خواهم مرد، تو باید بیعت ابوعبدالله مهدی را مؤکد کنی.»

گوید: گفتمش: «ای امیرمؤمنان، خدایت باقی بدارد و ابوعبدالله در زندگی تو از محبتت بهره‌ور شود ان‌شاءالله.»

گوید: در این هنگام سنگین شد و می‌گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که از گناهان و تقصیرها که دربارهٔ خویش کرده‌ام بگریزم.» و بدین گونه بود تا به بئرمیمون رسید.

ربیع گوید: بدو گفتم: «اینک بئرمیمون، وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «حمد خدای.» و همان روز جان داد.

ربیع گوید: بگفتم تا خیمه‌ها را زدند و سراپرده را حاضر کردند و به‌امیرمؤمنان پرداختم و کلاه دراز بسرش نهادم و پیراهن بدو پوشانیدم و تکیه‌اش دادم و پرده نازکی پیش روی وی افکندم که قیافه‌اش پیدا بود اما وضعش معلوم نبود. کسانش را به‌پرده نزدیک کردم که وضع وی معلوم نمی‌شد اما قیافه‌اش را می‌دیدند. آنگاه

وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: «به منت خدای، امیرمؤمنان بهی یافت. به شما سلام می گوید و می گوید: دوست دارم که خدا کارتان رامؤ که دارد ودشمنتان راسرکوب کند و دوستتان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد.»

گوید: همگان گفتند: «خدا امیرمؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب داریم.»

هیثم بن عدی گوید: ربیع به درون رفت و بایستاد و پیش آنها باز گشت و گفت برای بیعت بیایید. و هیچکس از خواص ونزدیکان وسران حاضر نبود که برای مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شد که به سر خویش می زد. یکی از حاضران گفت: «وای من برتو! ای بچه بز»

گوید: منظورش ربیع بود که مادرش به هنگامی که اورا شیرمی داده بود مرده بود و بزی اورا شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکندند ودر هر کدام چیزی به خاك كردند تا کسان، محل قبروی را ندانند واز بیم مردم اورا در گوری دیگر نهادند.

گوید: قبور خلیفگان بنی عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت وچون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: «ای برده! شکوه امیرمؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، اورا تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح بن منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی بن مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقهٔ یونس بودیم که خلف برما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد.»

یونس گفت: «چه شد؟»

گفت:

«بهترین گردن ستبر ازاوتولد یافت

«مرگ امام از حوادث بزرگ است.»

در این سال ابراهیم بن یحیی عباسی سالار حج بود وچنانکه گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در این سال عامل مکه وطایف ابراهیم بن یحیی بودعامل مدینه عبدالصمدبن علی بود. عامل کوفه عمروبن زهیر ضبی، برادر مسیب بود. به قولی عامل کوفه اسماعیل بن ابی اسماعیل ثقفی بود که به قولی ازوابستگان بنی‌نصر بود، ازطایفهٔ قیس. قضای کوفه باشریك بن عبدالله‌نخعی بود،دیوان خراج آن با ثابت‌بن‌موسی بود. عامل خراسان حمیدبن‌قحطبه بود. قضای بغداد نیز با شریك‌بن‌عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله‌بن‌محمد جمحی بودو تنها قضای کوفه با شریك‌بن‌عبدالله بود. به قولی‌شریك، قضای کوفه وپیشوایی‌نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته‌اند به هنگام‌مرگ‌منصور سالارنگهبانان‌بغداد عمربن‌عبدالرحمان برادر عبدالجبار وبه قولی موسی‌بن کعب بود. دیوان خراج بصره وسرزمین آن به عهدهٔ عمارة‌بن‌حمزه بود.قضای آنجا و امامت نماز با عبیدالله‌بن‌حسن‌عنبری بود. حادثات آن با سعیدبن‌دعلج بود.

در این‌سال، چنانکه محمدبن عمر گفته مردمان به‌وبایی سخت دچارشدند.

آنگاه سال صدوپنجاه ونهم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوپنجاه‌ونهم بود

از جمله آن بود که عباس‌بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس‌بن‌حسن‌خادم با غلامان برمقدمهٔ وی‌بودمهدی‌جمعی از سرداران خراسان وديگران رابدوپيوسته بود. مهدی نیز برون شد ودر بردان اردوزد وآنجا بماند تا عباس‌بن‌محمد را باکسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را درکارعزل وغیره برحسن خادم، سالاری‌نداد. عباس دراین غزا یکی ازشهرهای روم را بابك‌انبار غلهٔزیرزمینی[1] بگشود و به‌سلامت‌باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید.

در این سال حمیدبن‌قحطبه هلاك شد، وی از جانب مهدی عامل‌خراسان‌بود ومهدی، ابوعون عبدالملك‌بن‌یزید را به جایش‌گماشت.

وهم در این سال حمزةبن‌مالك ولایتدار سیستان شد و جبرئیل‌بن‌یحیی را به ولایتداری سمرقندگماشتند.

وهم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد وديوار رصافه را بساخت وخندق آنرا بکند.

وهم در این سال مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از مدینهٔپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم برداشت، به سبب آزردگی‌ای که از اوداشت و به جای وی محمدبن‌عبدالله کثیری را عامل‌مدینه کرد. سپس اورا نیز معزول کرد وعبیدالله‌بن‌محمدجمحی‌را به جایش‌گماشت.

---

[1] ـ کلمهٔ متن مطموره است که در فرهنگها بمعنی انبار غله یازندان زیرزمینی آمده.م.

وهم در این سال، مهدی، عبدالملک‌بن‌شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد ودوهزار کس از مردم مقیم بصره را از همهٔ ولایتها برای وی بمزدوی گرفت با هزاروپانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می‌ماندند. یك سردار از مردم شام را نیز به نام ابن‌حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با امو الشان با وی برون شدند وچنانکه گفته‌اند ربیع‌بن‌اصبح نیز با این گروه بود. ازاسواریان وسبابجه نیزچهارهزار کس با وی بودند. عبدالملک‌بن‌شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان‌بن‌عبدالملک نیز سالار دوهزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملک سالار هزاروپانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزیدبن‌حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی‌حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این‌گروهها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صدوشصتم به شهر باربد رسیدندکه از ولایت هندبود.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، درآنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح‌بن‌حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بود آزاد کنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباهکاری‌شهره بود یا مظلمه یا حقی از دیگری بنزد وی بود، که‌آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق آزاد شدند یعقوب‌بن‌داود وابستهٔ‌بنی‌سلیم بود. حسن‌بن‌ابراهیم‌طالبی نیزباوی در این زندان محبوس بوده بود.

وهم در این سال مهدی، حسن‌بن‌ابراهیم‌را از زندان‌مطبق که درآنجامحبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد وآنجا محبوس‌داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ـ ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد؟

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب بن داود با حسن بن ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب بن داود را آزاد کردند وحسن بن ابراهیم را آزاد نکردند واو بد گمان شد و برجان خویش بترسید ومفر ونجاتی برای خویش می‌جست ونهانی یکی از معتمدان خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکند.

راوی گوید: وچنان بود که یعقوب بن داود از آن پس که آزاد شد پیش ابن ـ علاثه می‌رفت که از جانب مهدی قاضی مدینةالسلام بود وبا وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن دربارهٔ فرار خبر یافته بود، پیش ابن علاثه رفت وبدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد واز اوخواست که وی را به نزدعبیدالله ببرد. ابن علاثه از او پرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید واز فوت وقت بیمش داد. ابن علاثه پیش ابوعبیدالله رفت وحکایت یعقوب وسبب آمدنش را با اوبگفت که دستور داد یعقوب را بنزد وی درآرد.

گوید: وچون یعقوب به نزد ابوعبیدالله درآمد خواست که او را بنزد مهدی برد تا اندرزی راکه بنزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را بنزد مهدی برد وچون به نزد مهدی درآمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست.

گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله وابن علاثه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست چیزی با مهدی بگوید

تاآنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبرحسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت باوی بگفت وگفت: «این کار در شب بعد انجام می‌شود.»

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاورد واوبیامد وخبری راکه یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را بنزد نصر ببرند وهمچنان در زندان مهدی بود تا حیله کرد وبرای وی حیله کردند وبرون شد وبگریخت وچون نبودن وی معلوم شد از پی او برآمدند اما بدودست نیافتند. مهدی به یادآورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود وامید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. دربارهٔ یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند وکاری راکه نخستین بار دربارهٔ حسن بن ابراهیم کرده بود واندرزی که داده بود به یادش آورد وفرارحسن را بدوخبرداد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می‌کند که حسن را به نزد وی آرد به شرط آنکه به امان وفاکند وبه حسن عطیه دهد وبا وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان، ازگفتگوی وی چشم بپوش وبه جستجوی وی مباش که این مایهٔ هراس اومی‌شود. مرا به کار وی واگذار تاحیله کنم و او را پیش تو آرم.» ومهدی این راتعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیرمؤمنان،عدالت خویش را بررعیت گسترده‌ای وانصاف کرده‌ای ونیکی وتفضل خویش را عام کرده‌ای که‌امیدشان بزرگ شده‌ودامنهٔ آرزو-

هایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر با تو بگویم دربارهٔ آن نیز همانند چیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارها می کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را برمن بگشایی و اجازه دهی که آنرا به تو برسانم چنین می کنم.»

گوید: مهدی این را پذیرفت و بدو واگذاشت و سلیم سیاه را که خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هروقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهد. وچنان شد که یعقوب شبانگاه به نزد مهدی می رفت ودر بارهٔ امور نیك و جالب چون کار مرزها و بنای قلعه ها و تقویت جنگاوران ازدواج عزبان و آزادی اسیران ومحبوسان و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدوچیزها می گفت. بدین سبب به نزد وی منزلت یافت و هم به سبب آنکه امید داشت به وسیلهٔ وی حسن بن ابراهیم را به دست آورد از اینرو یعقوب را برادر خوانده خویش کرد ودستخطی دراین باب برون داد که در دیوانها ثبت شد و یکصدهزار درم بدو رسید و این نخستین عطیه ای بود که بدو داد. منزلت و یعقوب همچنان بهی می یافت و بالا می رفت تاوقتی که حسن بن ابراهیم را به دست مهدی داد. ومنزلت وی سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند وعلی بن خلیل در این باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که

«خوشایند است و ناخوشایند

«روزگار با مردان بازی می کند

«وحوادث آن همچنان جاریست

«وطنابهای معاویه[1] بر یعقوب بن داود فرسود

«وبلیه عافیه[2] به ابن علاثه قاضی رسید

«به ابوعبیدالله وزیر بگوی

---

۱) نام ابوعبیدالله وزیر. ۲ــ نام خاص

«مگر چیزی برای تو باقی مانده ؟
«یعقوب در کارها می‌نگرد
«وتو به یکسوی می‌نگری
«بدین سان وی را به خویشتن راه دادی
«ومردم شئامت پیشه چنین باشند.»

در این سال، مهدی، اسماعیل‌بن‌ابی‌اسماعیل را از کوفه‌وحادثات آن‌برداشت. دربارهٔ کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به مشورت شریك بن‌عبدالله قاضی کوفه، اسحاق‌بن‌صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمربن‌شبه گوید: مهدی، عیسی بن‌لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان‌بن‌سعید برادر زادهٔ خویش راسالار نگهبانان کرد.

به قولی شریك‌بن‌عبدالله امامت نماز داشت وقضا، وعیسی به کار حادثات بود. آنگاه شریك‌بتنهایی‌ولایتدارشدواسحاق‌بن‌صباح کندی راسالارنگهبانان‌خویش کرد ویکی از شاعران دربارهٔ اوشعری گفت به این مضمون:

«اگر به اوج سهیل برسی
«بیش از این نخواهی بود
«که برآوردهٔ شریك‌هستی.»

راوی گوید: چنان پنداشته‌اند که اسحاق، سپاس شریك را نداشت وشریك دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب امید دنیا که داشت
«نماز کرد وروزه بداشت
«وچون به دنیا دست یافت
«نه نماز کرد ونه روزه داشت.»

جعفربن‌محمد، قاضی کوفه گوید: مهدی امامت نماز وقضا را یکجا به‌شریك داد واسحاق بن‌صباح را به نگهبانـان وی گماشت. پس از آن اسحاق‌بـن‌صباح‌را بر نماز و حادثات گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کرد که نعمان‌بن‌جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد وچون نعمان بمرد، بـرادرش یزیدبن‌جعفر را سالار نگهبانان کرد.

وهم در این سال مهدی، سعیدبن دعلج را از حادثات بصـره معزول کرد و عبیدالله بن‌حسن بصری را از امامت نماز وقضا برداشت وعبدالملك‌بن‌ایوب نمیری را به جای هردو گماشت وبه‌عبدالملك نوشت که هر کس از مردم بصره‌ازسعیدبن‌ـ دعلج شکایت آورد احقاق‌حق کند. پس از آن در همین سال حادثات را ازعبدالملك ابن‌ایوب گرفت و به‌عمارة بن‌حمزه زاد داد که یـکی از مردم بصره به نـام مسور پسرعبدالله باهلی را بر آن گماشت وعبدالملك همچنان بر نماز باقی بود.

وهم در این سال مهدی، یزیدبن‌منصور را از یمن برداشت ورجاءبن‌روح‌را به جای وی گماشت.

وهم در این سال هیثم‌بن‌سعید را از جزیره برداشت وفضل بن‌صالح راعامل آنجا کرد.

وهم در این سال مهدی، کنیز فرزندار خویش خیزران را آزاد کرد واورابه زنی گرفت.

وهم در این سال مهدی، ام‌عبدالله دختر صالح‌بن‌علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسرصالح، را به‌زنی گرفت.

وهم در این سال در ماه ذی‌حـجه در بغـداد به نزد قصر عیسی در کشتی‌ها حریق رخ داد وبسیار کس بـوخت وکشتی‌ها با هرچه درآن بود بسوخت.

وهم در این سال مطر، وابستهٔ منصور، از مصر معزول شدوابوضمره،محمد ابن‌سلیمان، به‌جای وی به عاملی منصوب شد.

وهم در این سال گروهی از بنی‌هاشمیان وشیعیانشان از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی‌بن‌موسی را از ولایت عهد خلع کنند واین کار را به موسی‌بن‌مهدی واگذارند وچون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته‌اند به‌عیسی‌بن‌موسی که در کوفه بود نوشت که پیش وی رود وعیسی بدانست که دربارهٔ او چه مقصود دارد وازرفتن پیش مهدی‌خود داری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون‌شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست اورا زیان برساند، روح‌بن‌حاتم مهلبی را ولایتدار کوفه کرد و او خالدبن‌یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می‌خواست که روح برای عیسی دربارهٔ چیزهایی که حجتی بر ضد وی نبود زحمتی پدیدآرد و او دستاویزی برای آن‌نمی‌یافت.

گوید: وچنان بود که‌عیسی به‌ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به‌کوفه می‌آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه‌ها وعید حضور می‌یافت آنگاه به ملك خویش باز می‌گشت. ودر آغاز ذی‌حجه، که برای حضور در مراسم‌عید از خانهٔ خویش براسبان می‌آمد تا به‌درهای مسجدمی‌رسید وبر آستانهٔ درها پیاده می‌شد. آنگاه در جای خویش نماز می‌کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه‌ها حضور نمی‌یابد وبه کوفه نمی‌آید مگر در دوماه سال، وچون حضور می‌یابد براسبان خویش می‌آید تا وارد عرصهٔ (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می‌گذرد و به نزد درهای مسجد می‌رسد واسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می‌کند وکسی جز او چنین نمی‌کند.

گوید: مهدی بدو نوشت که بردهانهٔ کوچه‌های مجاور مسجد چوبی‌بنه که کسان به نزدآن پیاده شوند. روح بردهانهٔ کوچه‌ها چوب نهاد که‌آن محل را خشبه می‌نامند.

یادآوری ناشر

خوانندهٔ محترم درچاپ نخستین کتاب شماره صفحه ۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است.

یادآوری ناشر

خواننده‌ء محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره‌صفحه
۵۰۷۵ اشتباها" ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم در چاپ نخستین کتاب شماره صفحه ۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است.

یادآوری ناشر

خوانندهٔ محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها " ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده‌ٔ محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباها" ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

یادآوری ناشر

خوانندهٔ محترم در چاپ نخستین کتاب شماره صفحه ۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ نخستین کتاب شماره صفحه ۵۰۷۵ اشتباها" ۵۰۸۵ شده است اما توالی مطلب محفوظ است .

یادآوری ناشر

خواننده محترم درچاپ
نخستین کتاب شماره صفحه
۵۰۷۵ اشتباهاً ۵۰۸۵ شده
است اما توالی مطلب محفوظ
است .

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به‌عیسی بن‌موسی رسید و کس پیش ورثهٔ مختاربن‌ابی‌عبید فرستاد وخانهٔ مختاررا که به‌مسجدچسبیده بود بخرید وبهای خوب داد. پس ازآن خانه را تعمیر کرد وحمامی درآنجا بساخت وچون به مراسم‌جمعه می‌خواست رفت به‌آن خانه مـی‌رفت وازآنـجا به در مسجد می‌رسید وبه یکسو نماز می کرد وبه‌خانهٔ خویش بازمی‌گشت، پس‌ازآن درکوفه منزل کرد وآنجامقیم شد.

گوید: مهدی به‌عیسی‌اصرار کردوگفت: «اگر نپذیری که‌ازجانشینی‌خلع‌شوی تا برای موسی وهارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت توآنچه را برمرتکب‌معصیت رواست به تو روا می‌دارم واگر بپـذیری ترا عـوضی دهـم که سودمندتر باشد و نقدتر.»

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت‌وبرای‌آن‌دو بیعت‌گرفت وبگفت تاده هزارهزار درم وبه قولی بیست‌هزارهزار به اودهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگرگوید: وقتی مهدی می‌خواست عیسی‌بن‌موسی را خـلـع کند بدونوشت که پیش وی رود . عیسی دریافت که دربارهٔ اوچه مقصود دارد وازرفتن به نزد مهدی خود داری‌کرد چندان که بیم نافرمانی وی‌می‌رفت. مهدی عموی خویش عباس‌بن‌محمد را سوی عیسی فـرستاد ونـامه‌ای بـدو نـوشت وآنچه را می‌خواست بدوبگوید بگفت.

گوید: عباس‌بن‌علی با نامه وپیام مهدی به نزد عیسی رفت وبا جواب وی‌در این‌باب به نزد مهدی بازگشت . مهدی ازآن پس که عـباس به نزد وی بـازگشت محمدبن‌فروخ، ابوهریره‌سردار، رابا هزار کس از یاران خویش که‌درکار شیعه‌گری بینا بودند روانه کرد وهریك ازآنها را طبلی داد ودستورشان داد که وقتی‌به‌کوفـه رسیدند همگی طبلهاشان را بزنند.

گوید: محمدبن‌فروخ بوقت شب ونزدیك صبحدم وارد کوفه شدویارانوی

طبلهای خویش را زدند که عیسی‌بن‌موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت وهماندم اورا روانهٔ مدینة السلام کرد.

در این سال یزیدبن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. محمدبن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته‌اند.

بازگشت یزیدبن‌منصور از یمن به سبب نامه‌ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد وکار حج را بدو سپرده بود وگفته بود که مشتاق وی وحضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن‌صفوان‌جمحی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن‌صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن‌موسی بود. قضای مدان با شریك بن‌عبدالله بود. امامت نماز بصره با عبدالملك بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عمارة‌بن‌حمزه بود که مسور بن‌عبدالله‌باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت فارس عمارة بن‌حمزه بود. عامل سند، بسطام‌بن‌عمرو بود. عامل یمن، رجاءبن‌روح بود. عامل یمامه، بشیر بن‌منذر بود. عامل خراسان، ابوعون، عبدالملك بن‌یزید بود. عامل جزیره، فضل‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه، یزیدبن حاتم بود. عامل مصر، ابوحمزه، محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال صدوشصتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصتم بود

ازجمله این بود که یوسف‌بن‌ابراهیم که اورا یوسف برم می گفتند درخراسان

قیام کرد واو وپیروانش که هم آهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته‌اند به‌وضع مهدی ورفتاری که پیش گرفته بود معترض بودند وچنانکه گفته‌اند مردم بسیار به دو روی فراهم آمده بودند.

راوی گوید: مهدی، یزید بن‌مزید‌راسوی‌یوسف‌برم فرستاد که تلاقی‌شد ونبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف را به‌اسیری گرفت وبنزدمهدی‌فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد وچون آنها را به نهروان‌رسانیدند یوسف‌برم را برشتری نشانیدند که روی وی را به طرف دم شتر کرده بودند، بدین وضع آنها را وارد رصافه کردند و اورابه نزد مهدی بردند که به‌هرثمة‌بن‌اعین دستور داد که دودست و دوپای یوسف را برید وگردن وی ویارانش را بزد وآنها را بر پل بالای دجله که مجاور اردوگاه‌مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد از آنرو بود که وی در خراسان برادرهرثمه راکشته بود.

سخن از خبر خلع‌عیسی‌بن موسی‌وبیعت موسی‌هادی

در همین سال چنانکه در روایت فضل‌بن‌سلیمان آمده به روز ششم محرم عیسی‌بن‌موسی همراه ابوهریره برفت و در خانهٔ محمدبن‌سلیمان بر کنار دجله در عسگر مهدی منزل‌گرفت، چند روز ببود واز راهی که همیشه می‌رفته بود بنزد مهدی می‌رفت،سخنی نمی‌گفت وتعرض‌وناخوشانیدی وبی‌حرمتی‌نمی‌دید، چندان که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یك روز پیش از نشستن مهدی به قصر درآمد وبه محلی رفت که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچك که‌دری داشت. در آن روز سران شیعه اتفاق کرده بودند که وی را خلع کنند وبراوبتازند وهنگامی که در اطاقك نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقك برآنها بسته‌شد، اما با

گرزهایشان در رابکوفتند وبشکافتند ونزدیك بود آنرا درهم بشکنند، زشتترین دشنامها را به عیسی گفتند واورا درآنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان بازنداشت بلکه نسبت به عیسی سخت‌تر شدند عیسی ومخالفان چند روز براین وضع بودند تا وقتی که کهنسالان خاندان در حضور مهدی با وی سخن کردند و خلع وی را ازاوخواستند وروبرو دشنامش گفتند که‌محمدبن‌سلیمان‌ازهمگیشان نسبت بدوسختتر بود.

گوید: وچون مهدی دید که رای آنها چنین است وولیعهدی عیسی راخوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند وبه رای وموافقت ایشان گرایید‌واصرار کرد که عیسی از وی‌ومخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت‌برون‌شوند وازآن رهایی‌یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت وگفت که قسمهای مؤکد، مقید‌به مال وعیال، به گردن دارد. پس تنی چندازفقیهان وقاضیان‌واز جمله‌محمدبن‌علاثه وزنگی‌بن‌خالد مکی ودیگران را به نزد وی‌آوردند که فتوای خویش را با وی بگفتند ومهدی مختار شد که بیعتی راکه عیسی به‌گردن مردمان داشت‌درقبال چیزی که‌مورد رضای وی باشد وجبران‌آنچه که به سبب شکستن قسم براولازم می‌شود واز مالش برون می‌شود بخرد که ده‌هزار هزار درم بود با املاکی در زاب وبالاوکسکر.

گوید: عیسی‌این‌راپذیرفت. ازآن هنگام که مهدی دربارهٔ خلع باعیسی‌سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع وتسلیم رضایت داد وخلع شد، به روز چهارشنبه چهار روزمانده از محرم پس از نماز پسین. و روزبعد، پنجشنبه، سه روزمانده ازمحرم،هنگام‌برآمدن روز، با مهدی وموسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجازهٔ ورود داد، وی در

خیمه‌ای که محمد بن‌سلیمان بدو پیشکش کرده بود و در صحن ابواب به‌پا شده بود از یکایک آنها برای خویشتن و برای موسی از پی خویش بیعت گرفت تا به‌آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالا رفت و پایین‌تر از وی بود. عیسی بر نخستین پلهٔ منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت و گفت که مردم خاندان و شیعیان و سرداران و یاران وی و دیگر مردم خراسان اتفاق کرده‌اند که عیسی بن‌موسی را خلع کنند، و کاری را که برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیرمؤمنان دهند که وی را برگزیده‌اند و پسندیده‌اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت و الفت هست و از مخالفت با مقصودشان و اختلاف در کارشان بیمناک بوده. و عیسی از تقدم خویش چشم‌پوشیده و از بیعتی که در گردنشان بوده آزادشان کرده و آنچه در این زمینه از آن وی بود، به موجب پیمان امیرمؤمنان و مردم خاندان و شیعیان وی از آن موسی پسر امیرمؤمنان شده و موسی میانشان به کتاب خدا و سنت پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل می‌کند، با رفتار نکو و عدالت. آنگاه گفت: «ای گروه حاضران شما نیز بیعت کنید و سوی آنچه دیگران شتافته‌اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است و همه بدی در پراکندگی است. برای خویشتن و شما توفیق رحمت خدای می‌خواهم و عمل به اطاعت وی و چیزها که موجب رضای او می‌شود و هم برای خویشتن و برای شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: موسی پایین‌تر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی و کسانی که بالا می‌رفتند و بیعت می‌کردند و دست به دست وی می‌دادند حایل نشود و چهرهٔ او را مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی را که از خلع وی یاد می‌کرد و اینکه از ولایتعهد که از آن وی بود بیرون شده و جمع کسانی را که

بیعت وی را به گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به‌خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به‌دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می‌کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می‌زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانهٔ خویش رفت و دایی خویش یزیدبن‌منصور را به بیعت گرفتن از باقیمانده خواص و عامه گماشت و او بدین کار پرداخت تا ازهمه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به‌خلع‌ازولایت‌عهد راضی کرده بودعمل کرد. دربارهٔ خلع وی مکتوبی نوشت و جمع مردم خاندان و یاران خویش وهمه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهدآن کرد که برضد عیسی حجت باشد وگفتگو و ادعای وی را در بارهٔ چیزی که ازآن برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

«به‌نام خدای‌رحمان‌رحیم. این مکتوبی است برای بندهٔ خدا مهدی محمد «امیرمؤمنان وبرای ولیعهد مسلمانان، موسی‌بن‌مهدی، وبرای مردم‌خاندان «وی وهمهٔ سردارانش و سپاهیانش از مردم خراسان و عامهٔ مسلمانان در «مشرق‌ها و مغربهای زمین و هرکجا یکی از آنها باشد. این را برای «مهدی محمد امیرمؤمنان و موسی‌بن‌محمدبن‌علی، ولیعهد مسلمانان «نوشته‌ام، در بارهٔ ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در «کار رضایت بر ولایتعهد موسی اتفاق کردند وکارشان‌نظام‌گرفت‌وپندار- «هایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشتن می‌دانم وحظ این‌مکتوب

«از آن من است، من نیزهمانند همهٔ مسلمانان به موسی پسر امیرمؤمنان و
«بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به‌گردنشان داشتم رضایت می‌دهم و
«شما را از آن‌گشایش و رهایی می‌دهم که برشما و هیچکس ازجمعتان و
«عامهٔ مسلمانان تکلفی نباشد ومرا در این باب‌ازکهنه و نو نه سخن‌هست
«نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد
«امیرمؤمنان وپس‌از وی‌وپس‌ازموسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده‌ام
«وتا به‌وقت مرگ برهیچکس ازشما یا برعامهٔ مسلمانان حق اطاعتی یا
«بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیرمؤمنان بیعت کرده‌ام و با موسی پسر
«امیرمؤمنان ازپی وی، و درقبال آنها و عامهٔ مسلمانان ازمرم خراسان و
«دیگران ملتزم‌شده‌ام که نسبت به تعهد خویش در موردکاری که از آن
«برون شده‌ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در ایــن باب پیمان خدا و هر
«قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی کــه یکی ازخلق خدای کــرده باشد به
«گردن من است که نسبت به‌مهدی محمدامیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی
«پسرامیرمؤمنان در آشکار ونهان، به‌گفتار و کــردار ونیت، در سختی و
«گشایش، درآسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخـواه باشم و دربارهٔ
«کاری که از آن خــارج شده‌ام با آنهــا و دوستانشان دوستی کنـم و با
«دشمنانشان دشمنی کنم و اگــر بگشتم یا تغییرآوردم یا تبدیــل کردم، یا
«دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در ایــن مکتوب برای مهــدی محمد
«امیرمؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیرمؤمنان و عــامهٔ مسلمانان تعهد
«کرده‌ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هرزنی که به وقت نوشتن این
«مکتوب داشته‌ام یا بعد تا به مدت سی سال بـه همسری بگیـرم طلاقی
«است سه بار بی قید و شرط به طلاق باین و هرمملوکی که اکنون دارم
«یا تا مدت سی سال مالك شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که

«دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یاپس از «این روز تا به‌مدت سی‌سال به‌دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن «را هرکجا ببیند وقف نهد، و به‌نذر واجب. متعهدم که طی سی سال از «مدینةالسلام تا خانهٔ کهن خدای که درمکه است پابرهنه و پیاده روم «که از آن بجزعمل، کفاره و مفرنباشد و خدای در انجام آن مراقب و «ناظر وشاهد باشد و شهادت خدای بس.»

چهارصدوسی کس ازبنی‌هاشم و وابستگان وصحابیان‌قریش و وزیران و دبیرانوقاضیان شاهد اقرارعیسی بن‌موسی‌برمضمون این تعهدنامه شدند.

درصفرسال صد وشصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهرزد.

گوید: یکی از شاعران در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد

«اما مرگ مایهٔ رهایی و حرمت است

«از شاهی خلع شد

«وجامهٔ ذلتی به تن کرد

«که هرگز کهنگی‌نگیرد.»

به سال صد و شصتم عبدالملک بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربدرسید و یك روز پس از رسیدنشان به شهر حمله بردند و دو روزمقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله‌کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگر را به قسم قرآن و نام خدای ترغیب کردند وخدای شهر را به‌زور برای آنها‌گشود و سوارانشان ازهرطرف وارد شدند وحریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند وکسانی از آنها را بسوختند، بعضی ازآنها نیز با مسلمانان نبردکردند و خدا همگی رابکشت. بیست و چندکس نیزازمسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنها کرد، پس‌از

آن دریا طوفانی شد و نتوانستند بر آن بر نشینند و باز گردند و ببودند تا دریا خوش شود در آنجا دهانهایشان دردی گرفت که آنرا حمام قرمی گفتند و نزدیک به یکهزار کس از آنها بمرد که ربیع بن صبیح از آن جمله بود، آنگاه به وقتی که بازگشتن میسر بود باز گشتند و به کناره فارس رسیدند به جایی که آنرا دریای حمران می گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیهایشان را بشکست که بعضی شان غرق شدند و بعضی دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش که دخترشاه باربد از آنجمله بود بنزد محمدبن سلیمان رسیدند که در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال ابان بن صدقه وزیر و دبیرهارون شد.

و هم در این سال ابوعون از خراسان معزول شد که مغضوب شده بود و معاذ ابن مسلم به جای وی ولایتدارشد.

و هم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عمربن عباس خثعمی به غزا به دریای شام رفت.

و هم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیلهٔ ثقیف به وابستگی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم بازبرد. سبب آن بود که یکی از خاندان ابوبکره (بنام حکم) شکایت‌نامه‌ای به مهدی داد که ضمن آن به وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بدو تقرب جسته بود.

مهدی گفت: «این انتسابی است که بدان معترف نمی شوید مگر به وقت حاجتی که برایتان رخ دهد و ناچارشوید به وسیلهٔ آن به ما تقرب جویید.»

حکم گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، ما اقرار داریم. من از تو می خواهم که من و گروه خاندان ابوبکره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازبری و خاندان زیادبن عبید را دستور دهی تا از نسبی که معاویه بدان ملحقشان کرده بود برون شوند و به نسبشان که ازعبید است و جزو وابستگان ثقیف، بازروند که معاویه این کار را به سبب بی اعتنایی به حکم پیمبر خدای کرد که

فرمود: «فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ است.»

گوید: پس مهدی دربارهٔ خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آنرا در مسجد جماعت[1] برای مردم بخوانند و خاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم و نسب نفیع بن مسروح بازبرد و کسانی را که مقر شدند اموالشان را در بصره به آنها پس دهد و به کسانی که منکر شدند اموالشان را پس ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که در بارهٔ خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگر دربارهٔ کسانی از آنها که غایب بودند.

گوید: چیزی که رای مهدی را دربارهٔ خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: در حضور مهدی بودم و او در مظالم می نگریست که یکی از خاندان زیاد به نام صغدی پسر سلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر عمویت»

گفت: «کدام پسر عموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش را به زیاد برد.

مهدی گفت: «ای پسر سمیهٔ زناکار، از چه وقت پسر عموی من بوده‌ای؟» و خشم آورد و بگفت تا گردن وی را بکوفتند و بیرونش کردند و کسان برخاستند.

گوید: وقتی برون شدم عیسی بن موسی، یا موسی بن عیسی، به من پیوست و گفت: «به خدا می‌خواستم کس به طلب تو بفرستم، پس از رفتن تو امیرمؤمنان روی به ما کرد و گفت: کسی دربارهٔ خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به نزد هیچیک از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله تو چه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان دربارهٔ زیاد و خاندان زیاد با وی سخن کردم تا به منزل وی

1ـ کلمهٔ متن.

رسیدیم به‌درمحول که گفت: «به‌نام‌خدا وخویشاوندی‌از‌تومیخواهم که‌همه‌این‌را برای من‌بنویسی‌تا شبانگاه پیش امیرمؤمنان‌برم وخبرترا با وی بگویم.»

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهـدی دستور داد به هارون‌الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند وبه‌او دستور داد کـه به ولایتدار بصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند وفرزندان ابـو بکره را به وابستگی پیمبرخدا صلـی‌الله‌علیه وسلم عرضه کند. هرکس از آنها مقرشد مال وی را به دستش‌واگذارد و هرکه به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرشدند، بجزسه نفرکه اموالشان مصادره شد. پس از آن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند و آنهـا را به وضعـی که بوده بودند بازبرد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری‌گفت بدین مضمون:

«به‌نزد من زیاد و نافع و ابوبکره

«ازجمله شگفتیهای بزرگند

«این یکی چنانکه می‌گوید قرشی است

«وآن یکی وابسته است

«و این یکی به‌پندارخویش عرب است.»

نسخه‌نامهٔ مهدی به ولایتداربصره
دربارهٔ بازبردن خاندان زیاد به نسبشان

«به نام خدای رحمان رحیم»

«اما بعد، شایسته‌ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و «خواص وعوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده‌اند «اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌و- «سلم تبعیت کنند و بدان پای بند باشند وبدان، موافقشان باشد یامخالف، «رضایت دهند که در آن اقامهٔ حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و «پیروی از رضای وی وتحصیل پاداش وی وثواب نیکوی‌وی. ومخالفت «واعراض از آن و رغبت به‌غیر آن، مایهٔ ضلالت وخسران دنیا و آخرت «است. رای معاویةبن ابی سفیان که می خواست زیاد پسر عبید، غلام «خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه «همهٔ مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت وفقه و تقوی و علم، و بسیاریشان «به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می‌شناختند. «انگیزهٔ معاویه در این کارتقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا «تقلید ازامامان برحق گذشته نبود، بلکه می‌خواست دین وآخرت‌خویش «راهلاك کند وعزم مخالفت باکتاب وسنت داشت، فریفتهٔ دلیری وتصمیم «زیاد بود و امید داشت درکارباطل و رفتار وآثار و اعمال زشت‌خویش «از اوکمك وپشتیبانی گیرد. پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم فرمود «فرزند از آن بستر است و از آن زناکارسنگ» و نیزفرمود: «هرکه‌جز «به‌وابستگان خویش انتساب‌گیرد لعنت خدای وفرشتگان ومردمان همگی «براو باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد»، به دینم قسم، زیاد نه «در کنار ابوسفیان تولدیافت ونه بربستر وی، عبید نیز غلام ابوسفیان «نبود، سمیه نیزکنیز وی نبود، مملوك وی نبودند و به هیچ وسیله از آن «وی نشدند.

«چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصربن حجاج سلمی و

«همراهان وی از وابستگان بنی مغیرۀ مخزومی سخن آوردند که
«می‌خواستند نصر راملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشك
«خویش سنگی برای آنها آماده کرده بودوسوی آنها افکند، بدو گفتند: «ما
«آنچه را در بارۀ زیاد کردی روا می‌داریم، اما تو آنچه را ما دربارۀ
«یارمان کرده‌ایم روانمی‌داری.»

«گفت: «حکم پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم برای شما از حکم
«معاویه بهتر است.» بنابراین معاویه با حکم در بارۀ زیاد وملحق کردن
«وی وعمل و اقدامی که دربارۀ وی کرده با فرمان خدا عزوجل و حکم
«پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم مخالفت کرد و ازهوس خویش که انحراف
«و دوری ازحق بودپیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

«ومن اضل ممن اتبع هواه بغیرهدی من‌الله ان‌الله لایهدی القوم الظالمین»[1]

«یعنی: ستمگرتر ازآنکه هوس خویش را بدون هدایت خدا
«پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت‌نمی کند.»

«وهم او عزوجل به داود صلی‌الله علیه وسلم که حکمت ونبوت
«ومال وخلافت بدو داده بودفرمود:

«یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق و
«لاتتبع الهوی فیضلك عن سبیل‌الله، ان‌الذین یضلون عن سبیل‌الله لهم
«عذاب شدید بمانسوا یوم‌الحساب[2]»

«یعنی: ای‌داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده‌ایم میان
«مردم به حق داوری کن وپیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند
«وکسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روزحساب را

۱ـ قصص آیه ۵۰   ۲ـ سوره‌ص آیه ۲۶

«فراموش کرده‌اند عذابی الم‌انگیز دارند.

«امیرمؤمنان از خدا می‌خواهد که جان و دین وی را مصون «دارد و از تسلط هوس پناه دهد و درهمه کارها وی را به آنچه دوست «دارد و می‌پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیک.

«امیرمؤمنان چنان‌رای دارد که زیادوهمه‌کسانی راکه ازفرزندان «وی هستند به مادر ونسب شناخته شده‌شان بازبرد و به‌پدرشان عبید و «مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب ازگفتهٔ پیمبر خدای صلی‌الله «علیه وسلم و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کند وعمل معاویه را «که مخالف کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود روان‌ندارد. «امیرمؤمنان برای انجام این کار شایسته‌ترین کس است از آنرو که با «پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه و سلم خویشاوندی دارد و از آثار وی تبعیت «می‌کند و سنت وی را زنده می‌دارد وسنتهای دیگر راکه منحرف است «وبه دور از حق و هدایت، باطل‌می‌دارد. خدای تعالی فرموده:

«فما بعدالحق‌الاالضلال فانی تصرفون»[1]

«یعنی: ازحق که بگذری جزضلال چیست؟ پس چگونه چشم(از «حق) می پوشید.

«بدانکه نظر امیرمؤمنان دربارهٔ زیاد و هرکه از فرزندان زیاد «باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیادبن عبید و مادرشان سمیه ملحق «کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی‌که به‌نزد تو هستند «نمایان‌کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیر مؤمنان این را به «قاضی بصره وصاحب دیوانشان نوشته وسلام برتوبادبا رحمت وبرکات «خدای.»

۱ـ یونس آیه ۳۳

معاویة بن عبیدالله نوشت به سال صد وپنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمدبن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس در بارهٔ آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان بداشت

گوید: مهدی به‌عبدالملك بن ایوب نمیری‌نیزهماندآن نوشت که به محمد ابن‌سلیمان نوشته بود اما آنرا اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیلهٔ قیس داشت و نمی‌خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود.

در این سال عبیدالله بن‌صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت، وبه‌جای او محمد بن عبدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفربن‌عاصم هلالی به جای وی گماشته شد.

در این سال مهدی قضای مدینه را به محمدبن عمران طلحی داد.

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.

و هم در این سال بسطام بن‌عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می‌رفت پسرش موسی را جانشین کرد و یزیدبن منصور راکه دایی مهدی بود به‌وزارت و تدبیر امور وی به‌جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان شدند، از جمله کسانی که باوی بود یعقوب بن‌داود بود که به‌نزد وی منزلتی داشت و چون مهدی به‌مکه رسیدحسن بن‌ابراهیم که‌یعقوب برای وی از مهدی امان گرفته بود به‌نزد وی‌آمد و مهدی بدو عطیه و جایزهٔ نکو داد و ملکی را از خالصهٔ حجاز تیول او کرد.

وهم دراین سال مهدی، پوششی راکه برکعبه بود بکند و پوششی نو بر آن پوشانید چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که بیم

دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت تا هرچه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر زعفران آلود به‌همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به‌پوشش هشام رسیدند آنرا دیبای قطور یافتند، اما پوشش اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی درمکه، برمردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم کرد، برمردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود نگریست معلوم شد سی‌هزارهزار درهم همراه وی آورده بودند، ازمصر نیز سیصد هزار دینار بدو رسیده بود،از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را تقسیم کرده‌بود. یکصدهزار وپنجاه‌هزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر خدا راصلی‌الله‌علیه‌وسلم توسعه داد و بگفت تا اطاقکی را که در مسجد پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود بکندند، می‌خواست منبر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌را کوتاه کندو به‌وضعی‌برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالک بن‌انس آورده‌اند که در این باب مشورت کرد، بدوگفتند که میخها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین که کهنه است و بیم داریم که اگر میخهایی که در آن هست برون‌شود تکان بخورد و بشکند، ومهدی آنرا واگذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصد کس از انصار را ثبت کنند که با وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین کرد و چون با وی به‌بغداد آمدند تیولی به‌آنها داد که به‌نامشان شهره است. وهم‌درایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به‌زنی گرفت.

وهم دراین سال محمدبن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و به‌مکه رسانید. مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به‌مکه حمل کردند.

وهم در این سال تیولهایی راکه از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به‌آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن‌صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمدبن‌سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن‌حسن بود. عامل خراسان معاذبن‌مسلم بود. عامل جزیره فضل‌بن صالح‌بود.عامل‌سند، روح‌بن‌حاتم‌بود. عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل مصر ابوحمزه محمدبن سلیمان بود.

آنگاه سال‌صدو شصت ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صد وشصت ویکم بود

از جمله حوادث سال‌قیام حکیم مقنع بوددر خراسان در یکی از دهکده‌های مرو. و او چنانکه گویند قایل به‌تناسخ ارواح بودکه به‌جای خویش باز می‌گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراءالنهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به‌نبرد وی فرستادکه معاذبن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آنجمله بود، عقبة‌بن‌مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابستهٔ مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه‌ای درکش آذوقه فراهم می‌کرد وبرای حصاری شدن مهیا می‌شد.

وهم دراین سال نصربن محمد خزاعی در شام به‌عبدالله‌بن مروان دست یافت و او را بنزد مهدی برد و این پیش از آن بودکه نصر را ولایتدار سندکند

و مهدی عبدالله‌بن مروان را در مطبق به‌زندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبدالله‌بن‌مروان را که کنیهٔ ابوالحکم داشت بنزد مهدی آوردند، وی دررصافه به‌مجلس عام‌نشست و گفت: «کی‌این را می‌شناسد؟» عبدالعزیزبن‌مسلم عقیلی برخاست و به‌نزد وی ایستاد. آنگاه گفت: «ابوالحکم؟»

گفت: «بله، پسر امیرمؤمنان.»

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان، این‌عبدالله‌بن‌مروان‌است.» کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی‌مهدی، عبدالله‌بن مروان را به‌زندان کرد برضد وی حیله‌کردند، عمروبن سهلهٔ اشعری بیامد و ادعا کرد که عبدالله‌بن مروان پدرش را کشته و اورا بنزد عافیه قاضی برد که حکم داد به‌قصاص وی کشته شود. شاهد نیز برضد وی اقامه شد و چون می‌خواستند حکم‌را مسجل کنند عبدالعزیزبن مسلم عقیلی باشتاب سوی عافیهٔ قاضی آمد،صف مردم را می‌شکافت تا به‌نزد وی رسید و گفت: «عمرو ابن سهله پندارد که عبدالله بن‌مروان پدرش را کشته به‌خدا دروغ می‌گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من اورا به‌دستور مروان کشتم و عبدالله‌بن‌مروان از خون وی مبرا است.» و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آنرو که به‌دستور مروان وی را کشته بود.

در این سال ثمامةبن ولید غزای تابستانی کرد و در دابق فرود آمد. رومیان بجنبیدند و او غافل بود. طلیعه‌داران و خبرگیران وی خبرآوردند اما به‌خبرآنها اعتنا نکرد و با پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت که سالارشان میخائیل بود وتعدادی از مسلمانان کشته شدند. درآنوقت عیسی بن علی پادگان قلعهٔ مرعش بود وبه‌سبب این حادثه‌درآنسال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا برقصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاههایی راکه ابوجعفر ساخته بود به‌حال خود باقی گذاشت وبگفت تا در هرآبگاهی آبگیر بسازند ومیل‌ها و برکه‌ها را تجدیدکنند و پهلوی آبگیرها چاه حفرکنند. این کار را به‌یقطین بن‌موسی سپرد و همچنان تا به‌سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

در این سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایند که از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصهٔ بنی سلیم در آن افزودند. کار به‌دست محمدبن سلیمان بودکه در آنوقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقکها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها راکوتاه‌کنند و به‌اندازهٔ منبر پیمبر خدای‌کنند صلی‌الله‌علیه‌وسلم و در این باب به‌آفاق نوشت که بدان عمل کردند.

وهم در این سال مهدی به‌یعقوب‌بن داود دستور دادکه به‌همه آفاق امنا فرستد واو به‌این دستور عمل کرد. و چنان شدکه وقتی مکتوبی از مهدی به‌عاملی می‌رسید اجرا نمی‌شد تا یعقوب‌بن داود، دربارهٔ اجرای آن به‌امین و معتمد خویش بنویسد.

دراین سال، منزلت ابوعبیدالله وزیرمهدی کاستی‌گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم‌کوفه و مردم شام‌بسیارکس به‌خویش پیوست. سربصریان وعهده‌دار امورشان اسماعیل‌بن‌علیه اسدی و محمدبن میمون عنبری بودند عبدالاعلی‌بن‌موسی حلبی را نیز سرمردم‌کوفه ومردم شام کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ـ ابوعبیدالله به‌نزد مهدی دگرگون شد؟

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته‌ایم که وقتی عبدالجبار بن ـ عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به‌ری می‌فرستاد ابوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به‌نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می‌گفتند و از وی سعایت می‌کردند، نامه‌های ابوعبیدالله و کارهایی که‌می‌خواست به‌نزد منصور اجرا می‌شد اما غلامان با مهدی خلوت می‌کردند و در بارهٔ ابوعبیدالله سخن چینی می‌کردند و مهدی را برضد وی تحریک می‌کردند.

فضل گوید: نامه‌های ابوعبیدالله پیاپی به‌پدرم می‌رسید که از غلامان و آنچه از آنها می‌دید شکوه می‌کرد و پدرم پیوسته از او به‌نزد منصور یاد می‌کرد و خبر کارهایش را می‌گفت و از منصور برای مهدی نامه می‌گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می‌کرد و می‌گفت که سخن کسان را دربارهٔ وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی‌خلوت می‌کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به‌مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی‌گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله در بارهٔ بعض کارهای خویش با مهدی سخن می‌کرد یکی از آن چهار کس به‌کاری که دربارهٔ آن سخن می‌کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به‌پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به‌حج رفت و در بارهٔ تجدید بیعت‌مهدی برخاندان منصور وسرداران ووابستگان اقدام کرد وچون باز گشت

پس از مغرب به‌پیشواز وی رفتم و باوی بودم تا ازمنزل خویش گذشت و خانهٔ مهدی را رها کرد و سوی عبیدالله رفت، به‌من گفت: «پسرکم، وی یار این مرد است و نباید با وی چنان رفتار کنیم که می‌کرده‌ایم یا آنچه را به‌یاری وی کرده‌ایم به‌حساب بیاریم.»

گوید: برفتیم تا به‌در ابوعبیدالله رسیدیم و پدرم همچنان متوقف بود تا من نماز عشا را بکردم. حاجب در آمد و گفت: «در آی.» وی قدم پیش نهاد، من نیز قدم پیش نهادم. اما حاجب گفت: «ای ابوالفضل، تنها برای تو اجازه گرفته‌ام.»

گفت: «برو و به او خبر بده که فضل با من است.»

گوید: آنگاه روی به‌من کرد و گفت: «این نیز از آن جمله است.»

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به‌هر دومان اجازه داد که من و پدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بر بالشی تکیه داده بود، با خود گفتم: برای پدرم برمی‌خیزد، اما برای وی برنخاست. گفتم: وقتی نزدیک رسید درست می‌نشیند، اما چنان نکرد، گفتم: برای وی سجاده می‌خواهد اما نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او برفرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می‌کرد، پدرم انتظار داشت از او در بارهٔ آنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود پرسد اما از آن چشم پوشید. پدرم خواست که در بارهٔ آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به‌ما رسیده.»

گوید پدرم می‌خواست برخیزد گفت: «چنان می‌بینم که دربندها را بسته‌اند بهتر است بمانی.»

پدرم گفت: «در بندها را به‌روی من نمی‌بندند.»

گفت: «چرا، بسته‌اند.»

گوید: پدرم گمان کرد که می‌خواهد او را نگهدارد که از رنج راه بیاساید و

می‌خواهد از او پرسش کند، گفت: «می‌مانم»

ابوعبیدالله گفت: «فلانی برو درخانهٔ محمد پسر ابوعبیدالله جای ماندنی آماده کن.» وچون دید که می‌خواهد وی‌از خانه‌برون‌شود گفت: «در بندها رابه‌روی من نمی‌بندند، می‌روم.»

گوید: آنگاه برخاست و چون ازخانه برون شدیم* رو به‌من کرد و گفت: «پسرکم، تو احمقی.»

گفتم: «احمقی من چیست؟»

گفت: «به‌من می‌گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بردر بداشت، نمی‌ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می‌گشتی و وارد نمی‌شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمانی، اما صواب جز همهٔ آنچه کردم نبود. لیکن به‌خدایی که خدایی جز او نیست ـ و قسمهای سخت یاد کرد ـ ازحرمت خویش چشم می‌پوشم و مالم را خرج می‌کنم تا ابوعبیدالله را به‌زمین بزنم.»

گوید: پس از آن به‌سختی‌می‌کوشید اما راهی برای‌آسیب‌زدن‌وی نمی‌یافت در اندیشه‌بودتاقشیری‌راکه ابوعبیداللهٔاورانیزبردرنگهداشته‌بود به‌یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: «می‌دانم که ابوعبیدالله با تو چه کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد،درکار وی به‌حیله کوشیدم، اماراهی برضد اونیافتم، آیا درکار وی حیله‌ای می‌دانی؟»

گفت: «ابوعبیدالله را از یکی از این راهها که می‌گویم آسیب توان زد: بگویند مردیست که صناعت‌خویش را نمی‌داند. اما ابوعبیدالله از همه‌کس ماهرتر است. یا بگویند: درکار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیف‌ترین کسان است

---

* متن‌چنین‌است وپیداست که‌چیزی از روایت افتاده‌است. در ابن‌اثیر هست که‌پسر‌پدر اعتراض کرده و او بجواب‌اعتراضات پسر چنین گفته است.

واگر دختران مهدی در کنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به‌مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی‌توان زد، جز این که اندك تمایلی به‌مسلك قدری دارد اما از این راه بدودست نمی‌توان یافت که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم‌است.»

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به‌پسر ابوعبیدالله‌پرداخت.به‌خدا همچنان حیله می‌کرد و کس پیش‌مهدی‌می‌فرستاد و اورا به‌یکی از حرم مهدی متهم می‌داشت، تا بدگمانی نسبت به‌محمدبن ابی‌عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا اورا بیاوردند و ابوعبیدالله را برون کردند. بدو گفت: «ای محمد قرآن بخوان.»

گوید: می‌خواست بخواند اما قرآن نمی‌دانست. گفت: «ای معاویه مگر به‌من نگفته بودی که پسرت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان به‌تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی‌گرفته و دراین مدت جدایی قرآن را از یادبرده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به‌خدا تقرب جوی.» و اومی‌خواست برخیزد که بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»

گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی‌از ابوعبیدالله‌نیز بدگمان‌شد، ربیع‌بدو گفت:«پسرش‌را کشته‌ای و سزاوار نیست که با تو باشد یا بدو اعتماد کنی» و مهدی بیمناك شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به‌مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر.

ابوعبدالله یعقوب‌بن داود گوید: مهدی یکی از اشربان را تازیانه زد و

سخت به‌دردش آورد. ابوعبیدالله که وابستهٔ آنها بود از او طرفداری کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند»

گفت: «نمی‌دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در خور اینست که انتظار آن‌می‌دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبدالله، سبحان‌الله.»

در این سال، عمربن‌عباس به‌غزای دریا رفت.

وهم در این سال، نصربن‌محمدبن اشعث به‌جای روح‌بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد ومحمدبن سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد و عبدالملک‌بن شهاب مسمعی را آنجا فرستادکه به‌سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به‌ساحل رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به‌ولایتداری سند رسید که به‌کار خویش بازگشت. عبدالملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة‌بن یزید ازدی را به‌کار قضا گماشت و او وابن‌علاثه در عسکر مهدی در رصافه به‌کار قضا می‌پرداختند. قاضی‌سمت شرقی شهر، عمربن‌حبیب‌عدوی بود.

در این سال فضل‌بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمدبن‌علی عامل آنجا شد.

وهم دراین سال عیسی‌بن لقمان عامل مصر شد.

وهم در این سال‌یزیدبن منصور عامل سواد کوفه شد، حسان شروی عامل موصل شد و بسطام‌بن عمرو تغلبی عامل آذربیجان.

وهم در این سال ابوایوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معـزول شد و ابوالوزیر عمربن‌مطرف به‌جایش نشست.

وهم دراین‌سال‌نصربن‌مالك ازبیماری فلج‌درگذشت و درگورستان بنی‌هاشم به‌خاك‌رفت ومهدی بر او نمازکرد.

وهم در این سال مهدی، ابان‌بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به‌نـزد موسی‌پسردیگرخویش‌فرستاد و وی‌رادبیر و وزیرموسی کرد وبه‌جای وی‌یحیی‌بن‌خالد بن‌برمك را به‌نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهـدی، سالار حج شد، وی ولیعهـد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفربن سلیمان بود. امامت نمازو حادثات‌کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود . عامل سواد کـوفه یزیدبـن منصور بـود.

آنگاه سال صدو شصت ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو شصت و دوم بود

از جمله حوادث سال این بودکه عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی

گویند: این عبدالسلام‌بن‌هاشم یشکری درجزیره قیام‌کرد که‌در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالاگـرفت. تنی چند از سرداران مهدی به‌مقابـلهٔ وی

رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی که خارجی وی را با عده‌ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب بن واج مروروذی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به نزد شبیب فرستاد که به هر کدامشان هزار درم کمك داده بود و به شبیب پیوسته بود که به نزد وی رفتند. آنگاه شبیب از پی عبدالسلام برون شد که از جمع شبیب فراری شد و به قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و اورا بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام[1] را پدید آورد و عمر بن بزیع وابستهٔ خویش را بر آن گماشت و عمر بن بزیع، ابوحازم نعمان بن عثمان را به زمام خراج عراق گماشت.

دراین سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به مجذومان و زندانیان مقرری دهند.

در این سال ثمامة بن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آنرا ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقرری بگیر همراه داشت بجز داوطلبان، به چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه‌ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمهٔ گرم رفت که در آنجا آب تنی کند، به سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

۱ــ دیوان به تقریب به همان معانی است که اکنون دفتر را به کار می‌بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام. دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انعکاس می‌یافته است. (م)

دراین سال‌یزیدبن اسید سلمی‌از دربند قالیقلا (کیلکیه) به‌غزا رفت وغنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیربسیارگرفت.

در این سال علی‌بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله‌بن‌سلیمان به‌جایش منصوب شد.

وهم در این سال، سلمةبن‌رجاء از مصر معزول شد و عیسی‌بن‌نعمان برآنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس ازآن در ماه جمادی‌الآخر معزول شد و واضح، وابستهٔ مهدی برآن منصوب شد، پس ازآن در ماه‌ذی‌قعده معزول شد ویحیی‌حرشی برآن منصوب شد.

در این سال سرخ‌پوشان درگرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به‌نام عبدالقهار که برگرگان استیلا یافت و بسیارکس بکشت، عمربن علاء ازطبرستان به‌غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

در این سال ابراهیم‌بن جعفربن منصور سالار حج بود، عباس‌بن محمد از پی‌آن‌از مهدی‌اجازهٔحج خواست که وی را ملامت کردکه چرا پیش از آنکه یکی را به‌مراسم حج گمارد اجازهٔ حج نخواسته بودکه وی را بر مراسم بگمارد. واو گفت: «ای امیرمؤمنان دانسته تأخیرکردم که کار نمی‌خواستم.»

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه دراین سال جزیره با عبدالصمدبن علی بود و طبرستان و رویان با سعیدبن دعلج وگرگان با مهلهل‌بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به‌سال صد وشصت‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بودکه سعید حرشی وی را درکش

محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیک دید زهـر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خورانید و بمرد و چنانه گفته‌اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعهٔ وی شدند و سرش را بـریدند و آنرا پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی برهمهٔ سپاهها از مردم خـراسان و دیگـران گـروهی را برای غزای تابستانی مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیک دوماه آنجا بماند که تعبیه می کرد و مهیا می‌شد و سپاهیان را عطیه می‌داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی‌الاخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می‌رفت و موسی بـن مهدی را دربغـداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان بن صدقه بود و مهردارش عبدالله بـن علاثه بـود. سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صدوشصت و سوم مهدی، رشید را به غزای تابستانی می‌فرستاد به بدرقهٔ او برون شد، من نیز با وی بودم و چـون مقابـل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیرمؤمنان مـسلمه منتی به گردنهای ما دارد، محمدبـن علی براو گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسرعمو، این دو هزار بـرای قرض تو است و دوهزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را باوی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حـاضر کنید.» و بگفت تـا بیست هزار دینار به آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کننـد پس از آن گفت: «ای ابـوالفضل مسلمه را عوض داده‌یم؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید را به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن‌بن قحطبه را بدو پیوست.

محمدبن عباس گوید: در مجلس امیرمؤمنان نشسته بودم واو با کشیکبانان بود، حسن‌بن قحطبه بیامد و به‌من سلام گفت و برتشکی که پدرم بر آن می‌نشست، بنشست و در بارهٔ وی پرسید، گفتم: «برنشسته است»

به‌من گفت: «عزیزم به‌او بگو که من آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می‌خواهم به‌امیرمؤمنان بگوید که حسن بن قحطبه می‌گوید: ای امیر-مؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، هارون را به‌غزا می‌فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته‌ای، من سر سرداران توام و ربیع‌سروابستگان‌تواست، آسوده خاطر نیستم که همگی درترا خالی گذاریم، یا مرا با هارون به‌غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به‌غزا فرستی ومن بردر تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد وپیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به‌خدا معافیت خواستنی نکو است، نه‌چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد.» منظورش‌عامربن اسماعیل بود که از رفتن همراه ابراهیم معافیت‌خواست و براو خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل گوید: مهدی، رشید را به‌غزا فرستاد، موسی‌بن عیسی و عبدالملك ابن‌صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب وحسن- حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به‌نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص - مقصودش ربیع و حسن حاجب بود- باز ماندی؟»

گفتم: «به‌سبب‌دستور امیرمؤمنان، و من در مدینة السلام هستم تا به‌من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هرچه را که بدان نیاز داری

بگوی.»

گوید: گفتم: «به‌لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیرمؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می‌شوی؟»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به‌قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می‌شد و چوگان بازی می‌کرد و موسی‌بن‌عیسی وعبدالملک‌بن صالح را دیدم که از کار وی می‌خندیدند.

گوید: بنزد ربیع وحسن رفتم که از هم‌جدانمی‌شدیم، گفتم: «خدا ازجانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادتان پاداش خیرتان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن‌عیسی و عبدالملک بن‌صالح از کار پسر امیرمؤمنان می‌خندند، مگر نمی‌توانستید برای آنها ودیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که‌در آن به‌نزد وی روند، به‌روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه‌می‌خواهد بنزد وی‌نروند.»

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند.

گوید: برفتم، یکی پیش آنها بود، به‌من گفتند: «این غلام عمربن بزیع است وکتاب این دولت را به‌نزد وی یافته‌ایم. کتاب راگشودم و درآن، سالهای مهدی را نگریستم که ده سال بود.»*

---

* از گزافه گوییهای یهودان بمصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که‌کتب عهد عتیق همه حوادث آینده را بنام ونشان کسان پیشگویی کرده واین، به‌سودجویان ومصلحت جویان فرصت‌داده بود که هرچه میخواستندبنویسند و رایج کنند (م)

گوید: گفتم: «درجهان شگفت‌تر از شما نیست؟ مگر پنداریدکه خبر این غلام نهان می‌ماند و این کتاب مکتوم می‌ماند؟»

گفتند: «ابداً.»

گفتم: «وقتی ازسالهای امیر مؤمنان چندان که کاسته بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبرمرگش را به او می‌دهید.»

گوید، متحیر شدند ودر کارخویش فروماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟»

گفتم: «ای غلام، عنبسه راپیش من آر.» مقصودم وراق بدوی وابستهٔ خاندان ابی‌بدیل بود. پس اورا بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به‌جای ده‌سال چهل سال بگذار.»

گوید: به‌خدا اگرده را درآن و چهل‌را در این ندیده بودم تردید نمی‌کردم که خط همان خط است و کاغذ همان کاغذ.

گوید: وقتی‌مهدی‌رشید راکه ولیعهد بود به‌غزای رومیان‌می‌فرستاد خالدبن‌برمك را با وی همراه‌کرد، حسن وسلیمان پسران برمك را نیز با وی فرستادبرای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی‌بن خالد را فرستادکه همه کار هارون باوی بود. ربیع حاجب را نیز همسراه رشیدکردکه به نیابت مهدی غزا کند و روابطمیان ربیع ویحیی براین ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می‌کرد و مطابق رأیشان کار می‌کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب‌آنهاکرد و دراین سفرآنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالو نقشی‌معتبر داشت که هیچ کس‌نداشت، منجم آنها به‌میمنت خالد و اعتبار وی برمکی‌نامیده‌می‌شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون‌الرشید را بسرای غزا در نظرگرفت، بگفت تا دبیران‌ابنای دعوت‌را به‌نزد وی برندکه درآنها بنگرد و یکی ازآنها را برای‌هارون برگزینند.

یحیی گوید: مرا باآنهابه‌نزدمهدی‌بردند، پیش روی وی بایستادند و من آخر

همه‌ایستادم، گفت: «ای‌یحیی، نزدیك بیا.» نزدیك‌رفتم، آنگاه به‌من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعهٔ خویش و اهل دولت خویش‌را به‌دقت نگریستم که از آن جمله یکی‌رابرای پسرم هارون‌بر گزینم که بدو ملحق کنم تا کار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به کار وی شایسته‌تر یافتم که مربی وی‌بوده‌ای وازخواص‌وی، ترابه‌دبیری وی و کار سپاهش می گمارم.»

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به‌من دادند که درکار سفرازآن کمك گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که بمنظور آن می‌رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن‌برمك را سوی مهدی فرستاد وگروهی را نیز باوی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همسراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی،عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفربن عاصم‌هلالی را به‌جای وی‌گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی‌عبدالصمدبن‌علی را از جزیره معزول کرد؟

گویند: مهدی‌دراین‌سفرراه‌موصل گرفت، عبدالصمدبن‌علی‌عامل‌جزیره‌بود، وقتی‌ازموصل‌حرکت کردوبه‌سرزمین‌جزیره‌رسیدعبدالصمد به‌پیشوازوی‌نرفت‌ولوازم ضیافت برای‌اومهیانکردو پلها رااصلاح نکردومهدی‌این رادردل‌گرفت‌وچون او را بدیدروی‌درهم‌کشید و بدواعتنانکرد. عبدالصمد تحفه‌هایی‌برای اوفرستادکه‌نپسندید وپس‌فرستاد وخشمش براو بیفزود و بگفت تاوی را به‌ضیافت‌وادارکنندکه در این کار بیهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به‌قلعهٔ مسلمه رسیدو اورا پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی

با وی به‌درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا اورا بدارند و از جزیره معزول کرد و درآن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس‌بن محمد برای مهدی ضیافت به پاداشت، تا به‌حلب رسید ودر آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زند بقانی راکه درآن ناحیه بودند جلب[1] کند و اوچنان کرد و آنها را بنزد وی‌برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردند که باکاردها پاره‌پاره شد، پس از آن سپاه خویش را درحلب ازنظرگذرانید ودستور حرکت داد وجمعی‌از مردم خاندان‌خویش راکه با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسرخویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت و به‌جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. برکنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه‌ای بود به‌نام سمالو ، سی‌وهشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی‌ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی‌ای که مردم قلعه بدان دچار شدند وکشتگان و مجروحاتی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح قلعه مطابق‌شرایطی بود که‌برای‌خویش‌نهاده بودند که کشته‌نشوند وبیرون نشوند وپراکنده‌شان‌نکنند وچون این،تعهدشدفرودآمدند که‌شرایط‌انجام‌شد وهارون مسلمانان را به‌سلامت بازگردانید، مگر آنها که در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به‌بیت‌المقدس رفت و آنجا نماز کرد.

۱ـ کلمهٔ متن

عباس‌بن محمد و فضل‌بن صالح و علی‌بن سلیمان و دایی وی یزیدبن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم‌بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزیدبن منصور از او خواست که ابراهیم را به‌آنجا باز برد.

وهم دراین‌سال، مهدی پسرخویش‌هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربیجان و ارمینیه کرد و ثابت‌بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه‌های وی در کار خراج، یحیی بن خالدبن برمك بود.

در همین سال زفربن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح‌بن‌علی را به‌جای وی منصوب کرد. مهدی درسفر بیت‌المقدس پیش وی منزل گرفته بود و آنچه را در منزل وی در سلمیه دیده بود پسندیده بود.

وهم در این سال معاذبن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب‌بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم‌بن سعید را به‌جای وی منصوب کرد.

وهم دراین‌سال سعیدبن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر-بن علا را برآن گماشت.

وهم در این سال مهلهل‌بن صفوان را ازگرگان معزول‌کرد و هشام‌بن سعید را برآنجا منصوب‌کرد.

در این سال علی‌بن مهدی سالار حج‌شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه ومکه وطایف، جعفربن سلیمان بود. امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق‌بن صباح بود، قضای آنجا با شریك بود. عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس‌محمدبن سلیمان بود. عامل خراسان مسیب‌بن زهیر بود.عامل سند،

نصربن محمدبن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدو شصت وچهارم بود

از جمله این بود که عبدالکبیربن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث به‌غزا رفت ومیخائیل بطریق چنانکه‌گویند با حدود هفتاد هزارکس و از جمله تسازاد. بطریق ارمنی به‌مقابلهٔ وی آمد که عبدالکبیر از مقابلهٔ وی فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می‌خواست گردنش را بزند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

وهم در این‌سال مهدی، محمدبن‌سلیمان را از کارهایش معزول کرد وصالح ابن‌داود رابه‌جای وی‌گماشت و عاصم بن‌موسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد به‌تصدی خراج و دستور داد که حمادبن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبدالله ابن عمر جانشین وی وعاملانش را بگیرد وآنها را به‌اقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بزرگ قصری از خشت بنیادکرد، تا بعد قصر آجری خویش راکه قصرالسلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به‌روز چهار شنبه بود، آخر ذی قعده.

دراین سال، مهدی هنگامی که‌این‌قصر را بنیاد کرد به‌آهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه کوفه ببود، آنگاه سوی حج روان شد تا به‌عقبه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهایی که درپیش بود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد واز عقبه بازگشت و بر یقطین خشم‌آورد، به‌سبب آب که وی متصدی آبگیرها بود. در اثنای بازگشت تشنگی برمردم و برمرکبهاشان سخت شد چندان که به‌معرض هلاکت بودند.

در این سال نصربن محمد بن اشعث در سند به‌هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله‌بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به‌پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به‌نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن‌یزید بن‌منصور را به‌جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه باز می‌گشت صالح بن‌ابوجعفر منصوررا از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به‌پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفربن سلیمان بود. عامل یمن منصور بن یزیدبن‌منصور بود. امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم‌بن سعیدبن منصور بود، قضای آنجا با شریک بن‌عبدالله بود. امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود. عامل‌سند سطیح بن عمر بود. عامل خراسان، مسیب بن‌زهیر بود. عامل موصل محمد بن فضل بود. قضای بصره با عبیدالله‌بن حسن بود. عامل مصر ابراهیم بن صالح بود، عامل افریقیه یزیدبن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.عامل دنباوند وقومس، فراشه غلام امیرمؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود. عامل سیستان سعیدبن دعلج بود.

آنگاه سال صدو شصت و پنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشصت و پنجم بود

ازجمله این بود که هارون بن محمد مهدی، به‌غزای تابستانی رفت که پدرش

اورا چنانکه گفته‌اند به‌روز شنبه یازده روز مانده از جمادی الآخر به‌غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو پیوست. هارون در ولایتهای روم پیش رفت وماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس‌القوامسه، به‌مقابلهٔ وی آمدند، یزید بن مزید با وی هماوردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزیـد چندان اورا بزد که به‌شدت زخمی شد ورومیان هزیمت شدند ویزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمستق منصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بـود، هارون بسا نود و پنجهزارو هفتصدو نود و سه کس‌روان شد و یکصد هزار دینار و نود وچهار هزار و چهارصد وپنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یك هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به‌خلیج دریا رسید که به‌نـزد قسطنطنیه است. درآن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به‌سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده‌بود واو در دامن‌مادر بود. پیام‌بران و فرستادگان به‌طلب صلح ومتارکه و پرداخت فدیه میان وی و هارون بن مهدی به‌رفت و آمد بودند. عاقبت هـارون ازاو پذیرفت وشرط کرد که به‌تعهد خویش‌عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به‌پاکند که به‌گذرگاهی سخت درآمده بـود که برای مسلمانان هراس‌آور بـود. اغسطه آنچه را هارون می‌خواست پذیرفت چیزی که برسر آن میان‌وی و هـارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حزیران هـرسال بپردازد. هارون این‌را پذیرفت و اغسطه در راه‌بازگشت وی بازارها بپاکرد وهمراه وی فرستاده‌ای به‌نزد مهدی روانه‌کرد با آنچه داده بود براینقرار که هرچه میسرش بود طلا و نقره وکالا بدهد. مکتوب صلح‌را برای مدت سه‌سال نوشتند واسیران را تسلیم‌کردند. آنچه خدای تا به‌وقت تسلیم رومیان به‌دادن جزیه، غنیمت هـارون کرده بود، پنج هزار سر وششصد وچهل و سه سر بود. در اثنـای جنگهـا چهل و پنج هزار کس کشته‌شد. دوهزار و نود اسیرنیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی

که خدا غنیمت وی کرد بیست‌هزار اسب بود با لوازم آن، یکصدهزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز داوطلبان وبازار داران یکصد هزار بودند. یابو به‌یك درم فروخته شد و استر به‌کمتر از ده درم و زره به‌کمتر از یك‌درم و بیست شمشیر به‌یك درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌دور قسطنطنیهٔ روم بگشتی

«و نیزه بر آن نهادی

«تا حصار آن به ذلت افتاد

«همینکه قصد آن کردی

«شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند

«و دیگهای نبرد همچنان جوشان بود.»

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابستهٔ جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت‌نماز بصره روح بن حاتم بود. عامل ولایت دجله و بحرین وعمان وکسکر و ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی، وابسته امیرمؤمنان بود. عامل سند، لیث، وابسته مهدی‌بود.

پس‌ازآن سال صدو شصت و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت وششم بود:

ازجمله این بودکه درمحرم، سیزده روز مانده ازآن ماه، هارون بن مهدی و

کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته‌اند شصت و چهارهزار دینار رومی بود و دوهزاروپانصد دینار عربی و سی‌هزار رطل (پشم)مرعزی.

در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت‌گرفت، از پس موسی‌بن مهدی، و اورا رشید نامید.

وهم در این سال عبیدالله بن حسن را ازقضای بصره معزول کرد و خالدبن طلیق‌خزاعی را به‌جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بریعقوب بن داود خشم‌آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود

محمد نوفلی‌گوید: داودبن طهمان، پدر یعقوب‌بن داود، و برادرانش دبیران نصربن سیار بوده بودند، داود پیش ازآن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می‌کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می‌شنید محرمانه به‌او ویارانش خبر می‌داد و برحذرشان می‌داشت. وقتی ابومسلم قیام کرد وخون‌یحیی‌بن زید را می‌جست وقاتلان‌وهمدستان‌قتل وی‌را که از یاران نصر بوده بودند می‌کشت،داودبن طهمان بنزد وی رفت که ازآنچه میان‌وی و ابومسلم‌می‌رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جانش نشد اما اموالی راکه در ایام نصر به‌دست آورده بود بگرفت و خانه‌ها و املاك وی را که به‌ارث برده بود ودر مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعارکسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به‌سبب وضع پدرشان که دبیرنصر

بوده بود به‌نزد بنی‌عباس منزلتی نداشتند و به‌کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستند مسلك زیدیان گرفتند و به‌خاندان حسین نزدیك شدند وامیدمی‌داشتند که آنها دولتی داشته باشند و در آن آسوده بزیند. یعقوب به‌تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به‌طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می‌گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی‌بن داود که از یعقوب کهنسال‌تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رونهان کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش درمطبق بداشت. و چون منصور بمرد مهدی جزو کسان دیگر که منت می‌نهاد و آزادشان می‌کرد بر آنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش که با وی به‌محبس بودند جدایی نمی‌گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن‌فضل عقیده داشت که خلافت همهٔ صلحای بنی‌هاشم رواست، می‌گفت: از پی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم امامت جز در بنی‌هاشم روا نبود ودر این روزگار جز در ایشان روا نیست.» در گفتار خویش از کهنسالتر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می‌کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هماهنگ بودند. وقتی مهدی، یعقوب را آزاد کرد مدتی از وقت خویش رابه‌طلب عیسی بن زید و حسن بن ابراهیم گذرانید ــ و این پس از آن بود که حسن از زندان وی گریخته بود ــ روزی مهدی گفت: «اگر یکی از زیدیان را می‌شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید رابشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می‌کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می‌کرد.»

گوید: یعقوب بن‌داود را به‌او وا نمودند، وی را سوی او بردند و به‌نزدش وارد کردند، درآنوقت یك جبه و پاپوش‌های پشمدارداشت با عمامهٔ کرباسین و

عبایی سفید وخشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد وخصوصیت نمود واو را مردی یافت به تمام. از وی دربارهٔ عیسی‌بن‌زید پرسید، کسان پنداشته‌اند که به مهدی وعده داد که میان وی وعیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می‌کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می‌گرفت و اهمیت می‌یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدو سپرد واو کس به طلب زیدیان فرستاد که آنها را از هرسوی بیاوردند وکارهای معتبر وگرانقدر خلافت را در مشرق ومغرب به آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشاربن برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بنی‌امیه‌خوابتان به درازا کشید

«برخیزید که خلیفه، یعقوب‌بن‌داود است

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد

«خلیفه را میان دف وعود بجویید.»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند ودرباره‌اش سعایت کردند. از جمله توفیقها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن‌ابراهیم ازاو امان گرفت ودر میان او ومهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان حسن‌بن‌علی‌ازکاریعقوب‌خبریافتند، از او دوری گرفتند ویعقوب‌بدانست که اگردولتی داشته باشند درآن‌آسوده نمی‌توانند زیست‌وبدانست که مهدی مهلتش نخواهد دادکه‌از او به نزد مهدی بسیار سعایت می‌کردند، ازاینرو یعقوب به اسحاق‌بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می‌کردند ومی‌گفتند: «مشرق ومغرب به دست‌یعقوب ویاران اوست‌که به‌آنها نامه نوشته وکافی است‌که به آنها بنویسد ومطابق وعده

به یك روز بشورند ودنیا را برای اسحاق‌بن‌فضل بگیرند.» واین، دل‌مهدی را ازاو پر کرده بود.

علی‌بن‌محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی برسر وی ایستاده بودم ومگس‌ها را از اودور می‌کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانوزد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، آشفتگی کار مصر را دانسته‌ای وبه من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کارآنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کاراست.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزادهٔ تواسحاق‌بن‌فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهرهٔ مهدی بدید وبرخاست و برفت. مهدی‌از پی وی نگریست و گفت: «خدایم‌بکشداگرترا نکشم.»آنگاه سر به‌طرف‌من‌برداشت وگفت: «وای تو، این‌را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته اورا برضد یعقوب تحریك می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از اوبرگیرد.

موسی‌بن‌ابراهیم‌مسعودی‌گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب‌بن‌داود را درخواب برای من وصف کردند وبه من گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس اورا به وزارت گرفت وبه نزد مهدی به‌کمال منزلت رسید. مدتی‌گذشت. وقتی‌مهدی عیساباد را بنیان‌کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمدبن‌اسماعیل بن‌علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته وپنجاه‌هزارهزار از مال مسلمانان‌را برآن خرج کرده.» مهدی این را از گفتهٔ خادم به خاطر سپرد، اما نام احمدبن اسماعیل را از یاد برد ودر خیال‌خویش به یعقوب‌بن‌داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامهٔ اورا کشید وبه زمینش زد.

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزارهزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: « به خدا، نه گوشهای من اینرا شنید و نه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» واین نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می گفت: «یعقوب‌بن‌داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخوابگی،رسوا و بی باك می‌دانست. یعقوب نیز در این‌باب از خویش بسیارسخن می کرد، مهدی نیز چنین بود. وچنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می کردند و می گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد وچون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی‌می‌رفت وچون مهدی دراو می‌نگریست‌لبخندمی‌زد ومی گفت: بماندبه نزد توخبری هست؟»

می گفت: «بله»

می گفت: «جان من بنشین وبامن بگوی.»

می گفت: «دیشب باکنیزم خلوت کردم و او گفت و من گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت وبا مهدی می گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند واین خبر به کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید وازآن شگفتی می کرد.»

موصلی گوید: یعقوب‌بن‌داود دربارهٔ کاری که مهدی درنظرگرفته بود گفت: «به‌خدا این اسراف است.»

مهدی گفت: «وای تومگر اسراف از بزرگان نکونیست، وای توای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب‌بن‌داودگوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی درآمدم، درجایی‌نشسته بود که‌فرشی داشت بانقشی درکمال خوشی، برکنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس

مهدی بود پرگل وشکوفه وچیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر وخوش اندام‌تر وخوش ترکیب‌تر از او ندیده بودم، او نیز لباسی همانند آن داشت وچیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را از آن بهره‌ور کند وآنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هرچه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی تو بدان کامل شود.»

گوید: ومن اورا دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به تو حاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم وگفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزردگی‌ای است ومن از خشم امیرمؤمنان به خدا پناه می‌برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می کنی نگفتم، بلکه از روی واقع گفتم وخوش دارم که این حاجت را تعهد کنی وانجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیرمؤمنان است واز من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا» وسه بار گفتم.

گفت: «به سلامت سرمن؟»

گفتم: «به سلامت سرتو»

گفت: «دست بر آن نه وبدان قسم یاد کن»

گوید: دست به سر وی نهادم وقسم یاد کردم که هرچه بگوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: وچون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت وی را از من برداری ومرا ازوی آسوده کنی ودر این کارشتاب کنی.»

گفتم: «چنین می کنم.»

گفت: «این چیز رابنزدخویش ببر»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك وهمهٔ آنچه در خانه بود از فرش و غیره. وبگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همهٔ آن را ببردم وچون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی رادر جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم واز حال وی پرسیدم که‌شمه‌ای با من بگفت، مردی‌خردمند وخوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: «وای توای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا: می‌خواهی نیکی‌ای دربارهٔ تو کنم؟»

گفت: «اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم وبه نزد من دعا داری وطلب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یك از راهها را خوشترداری؟»

گفت: «راه فلان وفلان»

گفتم: «اینجا کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته باشی؟»

گفت: «فلان وفلان»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیر ودر مصاحبت آنها برو، در حمایت خدای. وعده گاه تو و وعده گاه آنها برای برون شدن از خانهٔ من به فلان

وفلان محل ـ که دربارهٔ آن توافق شده بود ـ فلان وقت وفلان شب باشد.»

گوید: کنیز که گفتهٔ مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیلهٔ خادم خویش به مهدی پیام داد وگفت: «این پاداش تواست از طرف کسی که وی را برخویش مرجح داشتی که چنین رفتار کرد وچنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد وراهها وجاهایی راکه یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پرکرد وطولی نکشید که علوی را به نزد وی بردند با دویارش ومال، به همان ترتیب که کنیزك گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستادهٔ مهدی آمد ومرا احضار کرد.

گوید: بی‌خیال بودم وتوجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم واورا دیدم که برکرسی‌ای نشسته بود و چوبی به دست داشت گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا ازوی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا»

گفت: «برخیز ودست خویش رابرسرمن بنه.»

گوید: برخاستم ودست به سروی نهادم وبرای وی قسم یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد ما بیار.»

گوید: در راگشود که علوی بود ودویارش ومال.

گوید: متحیرماندم وکاری نداشتم واز سخن بازماندم که نمی‌دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر می‌خواستم خون ترا بریزم برمن روا بود، اما او

را در مطبق بدارید ودیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. درآنجا چاهی برای من معین کـردند ودر آن آویختند، مـدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشـمم آسیب دید، مویم دراز شد وچون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند وبه جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود وپیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گـوی » و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی رارحمت کناد.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه‌کارم به کجا رسیده خبردارد.»

گفت: «بله، همهٔ آن به نزد من است‌وامیرمؤمنان‌دانسته است، حاجت‌خویش را بخواه.»

گفتم: «اقامت‌مکه.»

گفت: «چنین می کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم وبه چیزی علاقه‌ندارم.»

گفت: «قرین‌رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم وراه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب‌بن‌داود به من گفت: «مهدی نبیذ نمی‌نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمربن‌بزیع ومعلی وابسته‌اش ومفضل‌و دیگر وابستگانش به نزد وی می‌نوشیدند، به طوریکه آنها را می‌دید.»

گوید: من اورا دربارهٔ نوشیدن آنها ودربارهٔ سماع اندرز می‌دادم ومی‌گفتم: «برای این نبود که مرا به وزارت خواندی و برای این نبود که به مصاحبت تو درآمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه درمسجد، به‌نزد تو نبیذ می‌نوشند وبه‌سماع می‌پردازی؟»

گوید: می گفت: «عبدالله‌بن جعفر نیزسماع‌می کرد.»

گوید: گفتم: «این از اعمال نیك وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این‌کار وی را به‌خدا نزدیکتر می کند یا دورتر.»

عبدالله‌گوید: یعقوب بن‌داود اصرار داشت که مهدی از سماع ونبیذ نوشیدن دل برکند، چندان‌که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش‌خسته شده بود واز حالی که درآن بود به خدا توبه برد وقصدآن داشت که وضع‌خویش را رها کند.

یعقوب‌گوید: به مهدی می‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال که دارم خوشتر است، وقتی به‌آهنگ توبرمی‌نشینم آرزومی کنم که دستی خطاکار در راه مراآسیب زند، مرا معاف بدار وکسی جز مرا برگمار، به‌خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان ومقرری‌سپاهیان را به من سپرده‌ای، دنیای تو آخرت مرا جبران‌نمی کند.»

گوید: و او به من می‌گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر.»

گوید: شاعری خطاب به‌مهدی شعری گفت به‌این مضمون:

«یعقوب‌بن‌داود را به یکسوی نه

«و به شراب خوشبوی روی کن.»

ابن‌سلام گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب‌بن‌داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبك عقل بود. پس از چند روز دربارهٔ کنیز از او پرسش کرد که گفت: «ای امیرمؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان‌من وزمین‌مرکوبی‌رام‌تر از اونبوده، بلانسبت‌مستمع.»

گوید: مهدی رو به یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی‌را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هرچیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی گوید: چنان بود که یعقوب‌بن‌داود به نزد مهدی می‌رفت وهنگام شب با وی خلوت می‌کرد و با وی سخن می‌کرد وحکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت ویعقوب از نزد وی برون شد، یك عبای هاشمی‌رنگ‌شده داشت، کبودکم رنگ، عبارا سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خویش را مرتب می‌کرد که صدا داد واسب رمید، یعقوب نزدیك آن رسید. اسب پشت بدو کرد وضربتی به ساقش زد و آنرا بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید وپابرهنه بیرون شد وچون وضع وی را بدید بنالید وهراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روزبعد، سپیده دم، مهدی به نزد وی‌رفت، مردم‌ازاین‌خبر یافتند وبه‌دیدار وی‌شتافتند. مهدی‌سه روز پیاپی‌ازاو عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند و کس می‌فرستاد وازحال‌وی می‌پرسید. و چون‌یعقوب‌حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند وده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد و اورا واگذاشت که در منزلش به علاج پردازد و میان یاران خویش ندا داد که هرکس عبای یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه‌اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب را از ولایتهای شرق و غرب معزول کنند و مردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند و با آنها چنین کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی یعقوب بن داود و مردم خاندان وی را به زندان کردند و عاملان وی پراکنده شدند و تباه شدند و سرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق بن فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که اورا از زندان بیاوردند و بدو گفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت شایسته‌ترند و بر ما تقدم دارند؟»

یعقوب بدو گفت: «هرگز این را با تو نگفته‌ام.»

گفت: «مرا تکذیب می کنی و سخنم را ردمی کنی.» آنگاه تازیانه خواست و دوازده تازیانه سخت به او زد و بگفت تا اورا به حبسگاه باز برند.

گوید: اسحاق بیامد و قسم یاد کرد که هرگز این را نگفته و چنین سخنی در خور وی نیست و جز و سخنانی که می گفت، گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد و پدر تو از پی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم باقی بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «اورا ببرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواند که همان سخن را که شب پیش باوی گفته بود تکرار کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، بر من شتاب میار تا به یادت بیارم. یاد داری که بر کنار نهر در آلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم که ابوالوزیر درآمد...»

علی گوید: ابوالوزیر خویشاوند یعقوب بن داود بود که شوهر دختر صالح بن-

داود بود.

گفت: «...درآمد و این‌خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به‌یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد و از اینکه اورا تازیانه‌زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی و روزگار موسی به زندان‌بود تا وقتی که رشید اورا برون آورد به سبب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت‌به‌وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی گرگان رفت و ابویوسف، یعقوب‌بن‌ابراهیم، را به‌کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصرالسلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند وهم درآنجا دینارها و درهمها سکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینهٔ پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران واشتران که پیش از آن آنجا برید نبوده بود.

وهم دراین سال خراسان برضد مسیب‌بن‌زهیر برآشفت. ومهدی،ابوالعباس، فضل‌بن‌سلیمان طوسی، راولایتدارآنجا کرد وسیستان را نیز بدوپیوست‌واوبه‌دستور مهدی، تمیم‌بن‌سعیدبن‌دعلج را برسیستان جانشین کرد.

وهم در این سال، داودبن‌روح‌بن‌حاتم واسماعیل‌بن‌سلیمان‌بن مجالد ومحمد ابن‌ابوایوب مکی ومحمدبن‌طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرارکردند و مهدی آنها را به توبه واداشت ورهاشان کرد. داودبن‌روح را پیش پدرش فرستاد که درآن‌وقت‌عامل‌بصره بود: براومنت‌نهادوبه‌روح دستور داد تأدیبش کند.

وهم در این سال وضاح شروی، عبدالله‌بن ابوعبیدالله وزیر رابیاورد. نام ابو-عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری ازمردم‌شام. کسی که دربارهٔ عبدالله‌سعایت کرده بود، ابن‌شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت‌وی‌وکشته شدنش را از پیش یاد کرده‌ایم.

و هم در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد ولایتدار مدینهٔ پیمبر خدا شد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبیدالله‌بن‌قثم‌عباسی نیز ولایتدار طایف ومکه‌شد.

وهم در این سال منصوربن‌یزیدبن‌منصور ازیمن معزول شد و عبدالله‌بن‌سلیمان ربعی به‌جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمدبن‌علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم‌بن‌سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح‌بن‌حاتم بود، قضای آنجا با خالدبن‌طلیق بود. عامل ولایت دجله وکسکر وتوابع بصره و بحرین و ولایت اهواز وفارس‌وکرمان، معلی وابسته امیرمؤمنان بود. عامل خراسان وسیستان فضل‌بن‌سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم‌بن‌صالح بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم‌بود. عامل طبرستان ورویان‌وگرگان یحیی‌حرشی بود. عامل دنباوندوقومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد وابستهٔ امیرمؤمنان بود.

در این سال غزای تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.

آنگاه سال‌صدوشصت وهفتم‌درآمد.

سخن‌از حوادثی که به‌سال صدوشصت وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان ولوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد ونداهرمز وشروین دوفرمانروای طبرستان‌سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می‌کرد ابان‌بن‌صدقه را بررسایل وی گماشت و محمد ابن‌جمیل رابرسپاه وی ونفیع وابستهٔ منصور را به حاجبی وی و علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان‌را برکشیکبانان وی وعبدالله‌بن‌خازم[1] را برنگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی‌ونداهرمزوشروین‌برد ویزیدبن مزید را سالارشان کرد وآندورا محاصره کرد.

در این سال، عیسی‌بن‌موسی به‌کوفه درگذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح‌بن‌حاتم بودکه قاضی وجمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاک سپرده شد.

گویند: عیسی‌بن موسی سه روز مانده از ذی‌حجه بمرد، روح‌بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، برجنازهٔ وی حضوریافت. بدوگفتند: «توکه‌امیری پیش‌صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح برعیسی‌بن‌موسی نماز می‌کند، بزرگترین‌فرزند وی پیش‌صف شود.» اما از اونپذیرفتند واونیز ازآنها نپذیرفت. عاقبت عباس‌بن‌عیسی پیش صف شد وبرپدر خویش نمازکرد.

گوید: خبر به مهدی رسیدکه براوخشم آورد وبدونوشت: «شنیدم‌که ازنماز کردن برعیسی دریغ کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت براو نماز می‌کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای‌من بود و چون

1ـ در متن حازم است (ج) اما در ابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، تو به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته‌تر بودی.»

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به‌سبب شکوهمندی وی تقدم برادرزاده را خوش نمی‌داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجوشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزیدبن فیض دبیر منصور را بگرفت و او چنانکه گویند مقرشد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

وهم دراین سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویةبن‌عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد وربیع حاجب را بر آن گماشت که سعیدبن‌واقد را جانشین کرد و ابو-عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازهٔ ورود می‌یافت.

وهم در این سال، به بغداد وبصره مرگ وسرفهٔ سخت و وبای سخت رواج یافت.

وهم در این سال، ابان‌بن‌صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابوخالد یک چشم، یزید، جانشین ابوعبیدالله را به جای وی فرستاد.

وهم در این سال،مهدی‌دستور داد تا مسجدالحرام‌را بیفزایند وبسیاری‌خانه‌ها درآن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین‌بن‌موسی بود وهمچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی‌حرشی از طبرستان و رویان ودیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، وعمربن‌علا ولایتدار آنجا شد. فراشه وابستهٔ مهدی ولایتدار گرگان شد ویحیی‌حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی‌حجه، جهان تاریك ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه باز گشت در گذشت و اسحاق‌بن‌عیسی‌بن‌علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبة‌بن‌سلم‌هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانهٔ عمربن‌بزیع بود که یکی اورا غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه و طایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، سلیمان‌بن‌یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله‌بن‌مصعب زبیری بود. عامل نماز و حادثات کوفه، روح‌بن‌حاتم بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود. قضای آنجا با عمربن‌عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی‌بن‌مصعب بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل طبرستان و رویان، عمربن‌علاء بود. عامل گرگان و دنباوند و قومس، فراشه وابستهٔ مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود.

آنگاه سال صدوشصت وهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشصت‌وهشتم بود

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون‌بن‌مهدی شده بود واز پیش یاد کردیم، شکستند و خیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی‌ودو ماه بود. علی‌بن‌سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزیدبن‌بدربن‌بطال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند و ظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسر عیسی، از مردم میسان.

وهم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

وهم دراین‌سال‌مهدی، دیوان‌خویش‌ودیوان‌مردم‌خاندانش‌رابه‌مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهرصله رفت، چنانکه گویند ازآنرو نهرصله نام یافت که می‌خواست درآمد آنرا تیول مردم خاندان خویش ودیگران کندوبدین‌گونه صله به‌آنها بدهد.

در این سال، مهدی،علی‌بن‌یقطین را بر دیوان زمام‌الازمه بالا دست عمربن‌بزیع گماشت.

موسی‌بن‌حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمربن‌بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه برهردیوانی زمامی داشته باشد که‌دیوانهای‌زمام را نهاد وبرهردیوان زمامی یکی را گماشت. گماشتهٔ وی برزمام دیوان‌خراج، اسماعیل‌بن‌صبیح بود. بنی‌امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال،علی، پسر محمد مهدی، که اورا ابن‌ریطه می‌گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال‌صدوشصت ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال‌صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن
مهدی سوی‌ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی‌هادی، تقدم دهد ویکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد ورشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی ازآمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد ومهدی به سبب موسی برون شد وبه قصد وی‌آهنگ‌گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بودگسوید: علی‌بن‌یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده‌داد که چنان‌کند،آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل‌داد که‌گویی‌وی را آنجا می‌کشانیدند. علی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس‌آنرا ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به‌نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف[1] برنشستم؛ در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بودم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم اورا با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود، در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه‌ای به‌درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و همانندم بمرد.»

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی[2] برای هووی خود می‌فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

۱ـ کلمهٔ متن ۲ـ شیری باشد که از گوسفند نوزاییده گیرند (برهان)

از نظرگاه‌آن به زیر می‌نگریست. حسنه کنیزك وی دوگلابی بزرگ برگرفته بود و دریك ظرف چینی نهاده بود ویکی را که بهتورسیده‌تربود درقسمت‌پایین‌زهرآلود کرده بود وپاره جدا شده را برآن نهاده بود وبالای ظرف چینی جای داده بسود. مهدی‌گلابی را خوش داشت. کنیزك ظرف‌گلابی را همراه خادمهٔخویش بنزد یکی ازکنیزان مهدی می‌فرستادکه محبوبتر از اوبود ومی‌خواست اورا بکشد. خادمه با ظرف چینی که‌گلابی درآن بودگذر کرد ومی‌خواست آنرا به‌کنیزی‌که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم‌کند، گذار وی چنان بودکه مهدی از نظرگاه اورا می‌دیدو چون اورا بدید وگلابی را با وی بدید اورا پیش خواند ودست‌سوی‌گلابی‌ای‌برد که بالای ظرف بود وزهرآلود بود وآنرا بخورد وچون به‌اندرون وی رسید،فریاد زد: «واندرونم»، حسنه صدارا‌شنید وخبر را با وی بگفتندکه بیامد وبه چهرهٔخویش می‌زد ومی‌گریست ومی‌گفت: «آقای من می‌خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اماترا کشتم.» وهمانروز درگذشت.

عبدالله‌بن‌اسماعیل متصدی مرکوبهاگوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم،نزدیك به لگام وی رفتم وآن راگرفتم که هیچگونه بیماری‌ای نداشت. به خداصبحگاهان درگذشته بود. حسنه رادیدم که اناالله‌می‌گفت وبرخیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«شب در زیوربودند وصبحگاهان

«پشمینه برآنهانهاده بود.

«هرشاخ‌زنی روزی، شاخ‌زنی دارد.

«اگر چندان عمرکنی‌که نوح‌کرده بود

«پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی‌کرد

«برخویشتن‌نوحه‌کن.»

علی بن یقطین گوید: در ماسبذان با مهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گرسنه‌ام» نانی چند با گوشت سرد که با سرکه پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می‌خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریهٔ وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟»

گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بر در ایستاد که اگر درمیان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می‌شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

«گویی می‌بینم که مردم این قصر نابود شده‌اند

«و جاها و منزلگاههای آن خالی مانده‌است.

«و سالار قوم از پس خوشی و شاهی

«به قبری درشده که سنگها روی آنست

«و بجز یاد وی و قصه‌اش نمانده

«و زنانش بر او بانگ و فغان میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت و درگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی گفته‌اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم، خلافتش ده سال بود و یکماه و نیم. بعضی‌ها گفته‌اند: خلافت وی ده سال و چهل و نه روز بود و وقتی که درگذشت چهل و سه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: ابوعبدالله مهدی، محمد بن عبدالله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی‌حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یکماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم درگذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی براو نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.

بکاربن‌ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«برپیکری که درماسبذان به‌گور شد

«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«ودودست راکه به نیکی‌پیشرو بود.»

پسرش براونماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بـردارند و او را روی دری ببردند وزیر درخت گردویی به خاک‌رفت.

دربارهٔ رنگ مهـدی اختلاف کـرده‌اند: بعضی‌ها گفـته‌اند سبزه رنگ بود، بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به‌گفتهٔ بعضی درچشم‌راست وی لکهٔ‌سپیدی بود،بعضی‌ها گفته‌اند این در چشم چپ بود. درایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی

هارون‌بـن ابی‌عبیدالله‌گـوید: وقتـی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفـت: «قاضیان را پیش من‌آرید، اگر تنها از شرم‌آنها مظالم را باز پس دهم، همین بـس است.»

علی‌بن‌صالح گوید: روزی مهدی نشست وجایزه‌هایی راکه‌می‌باید درحضور وی به خواص وی از خاندانش وسرداران تقسیم شود، مـی‌داد. نامها را برای وی می‌خواندند ومی‌گفت که ده‌هزاریا بیست‌هزاروامثال آن بیفزایند. یکی‌ازسردارانرا

براو عرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم وهزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته می‌شدم».

گوید: پس مهدی از اوشرم کرد و گفت: «پنجهزار براو بیفزای.»

علی بن صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تا کی نسبت به من خطا می کنی و من عفو می کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم وخدا ترا پاینده می‌دارد وما را عفو می کنی.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد واز اوراضی شد.

حفص، وابستهٔ مزینه، به نقل ازپدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که همدیگر را می‌دیدیم وسخن می کردیم وشعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم درجامه‌های کهنه براستری لاغر، که تنگدستی براو واسترش نمایان بود. ناگهان یك روز اورا براستری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین ولگامی از زین ولگامهای خلافت، درجامه‌های نکوربوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به تو خبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین نیمروز وپسین درخانهٔ خویش بودم که فرستادهٔ مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم وبه نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود وهیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

پیش روی وی بود، به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم وچون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول- انگیز یافتم واز دست خویش بینداختم ونویسندهٔ آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که برتو دارم آنرا بخوان تا به‌آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی‌را به‌وضعی شگفت‌انگیز بزشتی یادکرده بود وچیزی برای او باقی ننهاده بود.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان این‌ملعون دروغ‌پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، زشتی براوست وپدرانش ومادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یادکنم.

گوید: مهدی‌از این‌خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردبیری‌املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند ودستور دادکه به یکسو نشست وبه من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های‌آن قوم را بروی املاکردم وبسیار گفتم وچیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهرزدند ودر کیسه‌ای نهادند وبه متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه‌بقچه‌ای برای‌من‌خواست که ده‌جامهٔ‌نیکودرآن بود،با ده‌هزاردرم واین استر را بازین ولگام، همه را به من‌داد و گفت: «آنچه را شنیدی‌مکتوم‌دار.»

مسوربن‌مشاورگوید: نماینده‌ای ازآن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غصب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم واز اوشکوه کردم ورقعهٔ مکتوبی بدودادم که رقعه را به‌مهدی داد، به‌وقتی که عمویش عباس‌بن‌محمد وابن‌علاثه وعافیهٔ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به‌من گفت: «نزدیك‌شو» که نزدیك‌رفتم. گفت: «چه‌می‌گویی؟»

گفتم: «به‌من‌ستم کرده‌ای.»

گفت: «به یکی‌از این‌دو رضایت می‌دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیك شو» نزدیك او شدم چندان که به تشك چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من‌ستم کرده است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟»

گفت: «ملك من است و درتصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از اوبپرس: این‌ملك پیش ازخلافت از آن اوشده یا پس از آن؟»

گوید: پس، از اوپرسید که ای امیرمؤمنان چه می‌گویی؟

گفت: «پس از خلافت از آن من‌شده»

گفت: «پس به‌اوتسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس‌بن‌محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش‌از بیست‌هزارهزار دوست‌دارم.»

مجاهد شاعرگوید: مهدی به تفریح برون شد، عمربن‌بزیع وابسته‌اش نیزبا وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه‌شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی* می‌بینم و پندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، یك نبطی در کوخی بود با یك سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده‌ای.»

گفت: «بله»

گفت: «و پیاز؟»

گفت: «بله، هرچه بخواهی، و خرما نیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیر و پر بخوردند. مهدی به عمر بن بزیع گفت: «در این باب شعری بگوی.» و او شعری گفت به این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می‌خوراند

«و نان جو با پیاز

«به سبب رفتار بد، درخور یك سیلی است

«یا دو سیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بد گفتی، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

«درخور یك کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه‌ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی دادند و باز گشت.

---

* کلبه‌نشین

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر وبخشنده ونام‌آور بود از بنی‌هلال. ونقش انگشتر وی چنین بود: افلح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای‌زید هرکه عملش پاکیزه باشد رستگار شود. واین خبربه مهدی رسید و شعری گفت به‌این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است
«که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شدکه پنداشتیم ما را به رستاخیز می کشاند. به جستجوی امیرمؤمنان درآمدم، وی را دیدم که چهره برزمین نهاده بود ومی‌گفت: «خدایا، محمد را در امتش حفظ کن. خدایا ما را مورد شماتت دشمنانمان ازامت‌های دیگر مکن.خدایا اگر این دنیا را به‌گناه من‌گرفته‌ای اینک پیشانی من پیش روی‌تواست.»

گوید: طولی نکشیدکه طوفان برفت وبلیهٔ ما برطرف شد.

عبدالصمدبن‌علی گوید: به مهدی‌گفتم: «ای امیرمؤمنان، ما خاندانی‌هستیم که به‌دوستی وابستگانمان‌وپیش انداختنشان دل‌بسته‌ایم، اماتودر این‌کار افراط کرده‌ای، همه کارهای خویش را به‌آنها سپرده‌ای وبه شب و روز خاص خویشتنشان کرده‌ای. بیم‌دارم دلهای سپاهیان وسرداران خراسانی توبگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم واو را چنان رفعت‌دهم که‌رانش به ران من بخورد وچون ازآن مجلس‌برخاست تیماراسب خویش را از او بخواهم وبدان پردازد وخویشتن‌را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این‌کار بزرگی نمی‌کنند. اگراین را از دیگری بخواهم‌گوید: پسر دوست توام ودرکار دعوت توسابقه دارم وپسر کسی هستم که درکار دعوت توسابقه وداشته، ازاینش بازنتوانم‌داشت.»

فضل‌بن‌ربیع گوید: مهدی به عبدالله‌بن‌مالک گفت: «یا این وابسته من کشتی

بگیر.» که باوی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: وچون عبدالله چنین دید سرش را گرفت که به سردر افتاد و او را از پای درآورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تو محبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیرمؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: «مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«وابسته‌ات ستم نبیند

«که ستم دیدن وابسته قوم

«همانند قطع بینی‌هاست.»

ابوالخطاب گوید: قاسم بن مجاشع تمیمی را که از مردم مرو بود، در دهکده‌ای به نام باران وفات در رسید واو مهدی را وصی خویش کرد وچنین نوشت:

«خدای یکتاییان کرده وفرشتگان و دانشوران گواهی داده‌اند که خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که عزیز وفرزانه است، دین کامل بنزد خدا، اسلام است، وکسانی که کتابشان داده‌اند اختلاف نکرده‌اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده واز حسد همدیگر، وهر که آیه‌های خدا را انکار کند خدا تندحساب است»[1]

آنگاه نوشت: «قاسم بن مجاشع به این شهادت می‌دهد وشهادت می‌دهد که محمد بنده وفرستادهٔ اوست، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، واینکه علی بن ابیطالب وصی پیمبر خدا است، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ووارث امامت از پس وی.»

۱ـ شهدالله انه لااله الاهو، والملئکة واولوا العلم قائما بالقسط. لااله الاهو العزیز الحکیم. ان الدین عندالله الاسلام وما اختلف الذین اوتوا الکتاب الا من بعدما جاءهم العلم بغیا بینهم و من یکفر بآیات الله فان الله سریع الحساب.

آل عمران(۳) آیه های ۱۷ و ۱۸

گوید: وصیت را بر مهدی عرضه کردند و چون بدینجا رسید آنرا بینداخت و در آن تنگریست.

ابوالخطاب گوید: و این همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود و چون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت.

هیثم بن عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان منصور مرا دشنام گفت و به مادرم نسبت زناداد، اگر گویی وی‌را بحل کنم، مراعوض دهی و برای وی از خداغفران بخواهم.»

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم و از این خشم آورد.»

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم بن عبدالله بن حسن»

گفت: «ابراهیم خویشاوند نزدیك او بود و حق واجب براو داشت، اگرچنانکه می‌گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده وحرمت خویش را تأیید کرده، کسی که برای پسر عموی خویش انصاف گرفته، بدنکرده.»

گفت: «وی دشمن خدا بود.»

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته.»

گوید: آن مرد را خاموش کرد و چون می‌خواست برود گفت: «شاید چیزی می‌خواستی و برای آن وسیله‌ای بهتر از این نیافتی.»

گفت: «آری.»

گوید: پس لبخند زد و بگفت تا پنجهزار درم باو بدهند.

گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود و چون او را بدید گفت: «تو پیمبری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سوی کیان مبعوث شده‌ای؟»

گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که‌سویشان مبعوث‌شده‌ام بروم. صبحگاهان مرا فرستادند وشبانگاه گرفتید وبه زندانم کردید.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید و آزادش کرد.

ربیع‌گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلوخانهٔ خویش‌نماز می‌کرد نمی‌دانم آیا اونکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه‌های وی؟

گوید: این‌آیه را بخواند: «فهل‌عسیتم ان تولیتم ان‌تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم»[1]

یعنی: تواند بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندی‌تان را ببرید؟

گوید: وقتی نماز خویش را به سربرد به من نگریست و گفت: «ربیع!»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آماده‌فرمانم.»

گفت: «موسی را پیش من بیار.» و به‌نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی‌بن‌جعفر؟ که در آنوقت به نزد وی‌محبوس بود؟»

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت‌گفتم: «بجز موسی‌بن‌جعفر کسی‌نیست.»

گوید: پس اورا حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید وگفت: «ای موسی من‌آیه را خواندم‌که: فهل عسیتم تا آخر وبیم‌دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که برضد من قیام نمی کنی.»

۱ـ سورهٔ محمد(۴۷) آیه ۲۱

گوید: گفت: «خوب.» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می‌گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیهٔ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا [1] که در سورهٔ نساء است به آهنگ می‌خواند.»

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی‌امیه، نمی‌دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستور داد که یادآنرا از دیوان عتیق در آرند که چنان کرد و بر مهدی فروخواند و چنان بود که برچند تن از بنی‌امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می‌بینید آنرا پس نداده.»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود؟»

گفت: «کدام یک از کارهایش ناپسند بود؟»

گفت: «اینکه سقط شدهٔ بنی‌امیه را که در خرقه‌ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می‌برد و پیر بنی‌هاشم را جزو شصتی‌ها می‌برد.»

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می‌کرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ملک زبیری را پس بده.»

[1] ــ یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌هایشان داده‌اند، نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند، و درباره کافران گویند، این گروه از مؤمنان هدایت یافته‌ترند. سوره نساء (۴) آیه ۵۱.

ابوسلمهٔ غفاری گوید: مهدی به جعفر بن سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی او فرستاد که عبدالله بن ابی عبیدهٔ یاسری و عبدالله ابن یزید هذلی و عیسی بن یزید لیثی و ابراهیم بن محمد اسامی از آنجمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن ابی عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این طریقهٔ پدر تواست و رأی وی.»

گفت: «نه، عمویم داود بود.»

گفت: «نه، بجز پدرت نبوده که بر این بود که از ما جدا شد و بر این طریقه بود.»

گوید: پس مهدی آزادشان کرد.

محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی ـ امیه به خواب دیدم که گویی وارد مسجد پیمبر خدا شده‌ام صلی الله علیه وسلم و در نوشته‌ای که بر موزائیك مسجد هست نگریستم که چنین بود: «به فرمان امیرمؤمنان ولید بن عبدالملك» و یکی می‌گفت: این نوشته محو می‌شود و به جای آن نام یکی از بنی‌هاشم را می‌نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: «من محمدم و از بنی‌هاشمم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسر محمد.»

گفتم: «من پسر محمدم، پسر کی؟»

گفت: «پسر علی.»

گفتم: «من پسر علیم، پسر کی؟»

گفت: «پسر عبدالله.»

گفتم: «من پسر عبداللهم، پسر کی؟»

گفت: «پسرعباس»

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی‌کردم که من صاحب این کارم.»

گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی‌شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، صلی الله علیه وسلم، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: «نام ولید را در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می‌بینم!» و کرسی‌ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: «نمی روم تا محو شود و نام من به‌جای آن نوشته شود.» و بگفت تا عملگان و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می‌کرد از سمت مسجد شنید که یک زن بدو می‌گفت: «قوم من بیچیزند، از چشمها افتاده‌اند و قرضهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده است، مردانشان نابود شده‌اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش اورا بی‌چیز نگذارد و پناه کسانش باشد.»

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدو داد.

محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترد مهدی بود به‌سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند واز طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترد و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به‌ترتیب کنف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند.

مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده‌ای و به نزد تو درست است برای من فراهم کن.»

گوید: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که

به من صله داد و نکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره می خواسته بود در شام به پاخیزد، وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیدهٔ زهیر را در قافیهٔ راء برای من بخوان که چنین است:

«لمن الدیار بقنة الحجر.»

که آنرا بخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر دربارهٔ وی گفته می شد، نماند.»

گوید: مهدی خشم آورد و اورا نادان دید وطرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان اورا احمق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملک بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت، خانه‌ای دید فرسوده، وبنای بد، طاق صفه‌ای که در آن بود، خشت بود، تشک نرمی در محل نشیمن بود، مهدی برمتکایی نشست، ابوعون جلوروی وی بود. مهدی با وی نیک گفت واز بیماری وی دردخواری کرد.

ابوعون گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای امید عافیت دارم واینکه مرا بربسترم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم واطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم.»

گوید: مهدی دربارهٔ وی رأی نکو نمود وگفت: «حاجت خویش را با من بگوی وهرچه می خواهی بخواه ودر مورد حیات وممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هرچه باشد من آنرا عهده می کنم، بگوی و وصیت کن.»

گوید: ابوعون سپاس داشت ودعا گفت: «ای امیرمؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردگی تو از

وی به درازا کشیده است»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می‌رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، دربارهٔ دوپیر ابوبکر و عمر ناروا می گوید و بد آنها می گوید.»

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی بر همان کاریست که برای آن قیام کردیم و بدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه رادوست دارید به ما بگویید تا اطاعتتان کنیم.»

گوید: پس مهدی برفت و در راه به کسانی از سران و خاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می‌پنداشتم خانهٔ وی باطلا ونقره ساخته شده، شما وقتی یك درم بیابید باصاج وطلا بنامیسازید.»

ابوعبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید.»

گوید: یکی برخاست و گفت: «تو نیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی.»

گوید: پس اورا بگرفتند و ببردند و با ته شمشیرهای خویش او را می‌زدند و چون اورا به نزد مهدی در آوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌من برمنبرم، به‌من می گویی از خدای بترس!»

گفت: «از تو زشت است، اگر این، ازدیگری سر می‌زد برضد وی از تو کمك می‌خواستم.»

گفت: «چنان می‌بینم که نبطی هستی.»

گفت: «این، حجت را برضد تو مؤکدتر می کند که یك نبطی ترا به ترس از خدا می‌خواند.»

گوید: بعدها آن مرد را می‌دیدند که از آنچه میان وی ومهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم.»

ابوخزیمهٔ بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله ودستاویزی بهتر از آن نیست که منتی را که به نزد کسی دارم یاد کند که نظیر آن‌را تکرار کنم تا نیك پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین راقطع می کند.»

یزیدبن‌وهب بن‌جریر گوید: بشاربن‌بردبن‌یرجوخ، صالح بن‌داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت وچنین گفت:

«آنها برادر توصالح را روی منبرها نشاندند

«ومنبرها از برادرت به‌فغان آمد.»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، این کورمشرك امیرمؤمنان راهجا گفته.»

گفت: «وای توچه گفته؟»

گفت: «امیرمؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد.»

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و اوشعری خواند به این مضمون:

«خلیفه‌ای که با عمه‌های خود زنا می کند

«وبوق وچوگان بازی می کند

«خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد

«واورادر...س خیزران‌نهان کند.»

گوید: مهدی کس فرستاد که اورا بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید ومهدی اورا ببخشد وکس فرستاد که او را در هور، درگرداب افکند.

ابوالحی‌عیسی گوید: وقتی مروان‌بن‌ابی حفصه به نزد مهدی درآمد وشعر خویش راکه‌ضمن آن گوید:

«چگونه تواند بود

«وچنین نتواند بود
«که فرزندان دختری
«چون عموها میراث برند.»
خواند، مهدی هفتاد هزاردرم بدو داد و مروان شعری گفت به این مضمون:
«هفتادهزار درم از عطای خویش به من داد
«وهیچ کس از شاعران پیش از من
«چنین عطایی نگرفته .»
ابوعـدنان سلمـی گوید: مـهدی به عمارةبن حمزه گفت: «شعر کدام یك از شاعران ظریفتر است؟»
گفت: «والبة بن حباب، همان که گوید:
«واو را که گناهی ندارد
«عشقی هست چون نوك نیزه‌ها
«که در دل ودر خاطر می‌رود
«وهمه‌جای دل مجروح است.»
گفت: «به خدا راست گفتی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان پس چرا وی را ندیم خویش نمی‌کنی که عربی محترم است وشاعری ظریف.»
گفت: «به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش کنم این شعراست که گوید:
«در خلوت به ساقیمان گفتم
«سرخویش را به نزدیك سرمن آر
«ودمی برای من برروی خویش بخواب
«که من کسی هستم که

«هم‌نشینانم را... یم.»

«می‌خواهی به‌این ترتیب هم نشین وی باشی؟»

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک‌خردی بود که شعر می‌گفت، وقتی مهدی را مدح گفت واورا پیش مهدی بردند شعری برای اوخواند که ضمن آن گفته بود: «کنیزکان زفر»، مهدی گفت: «زفرچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان تونمی‌دانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «توکه امیرمؤمنان وسرور مسلمانان وپسر عموی پیمبر خدایی نمی‌دانی، من می‌دانم! نه به خدا.»

ابن‌طریح گوید: طریح‌بن‌اسماعیل ثقفی به نزد مهدی‌وارد شد ونسب خویش را بگفت واز اوخواست که شعرش را بشنود. گفت: «مگر توهمان نیستی که خطاب به ولیدبن یزیدگفته‌ای:

«توپسر همانی که عرصهٔ وسیع داشت

«وپستی وتنگی به توراه نیافته.»

«به خدا هرگز دربارهٔ من چنین نخواهی گفت وشعری ازتو نخواهم شنید، اگر خواهی عطیه‌ات دهم».

گویند: مهدی به سال صدوشصت‌وشش دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند وچون شب سوم شد برف آمد ولقیط‌بن‌بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیلهٔ توبارش یافتیم

«وسختی از ما برفت

«شبانگاه تو به حفاظت توجه داشتی

«امامردم خفته بودند وپردهٔ ظلمت برآنها بود

«آنها به خواب بودند اما شب تو
«دربارهٔ آنها دراز بود
«که به هراس وتضرع و گریستن بودی،
«تو به کارشان توجه داشتی
«اما گروهی که عصیان کرده بودند
«وبد کرده بودند غافل بودند،
«سیراب شدیم در صورتی که بی‌آب بودیم
«ومی گفتیم سالی ناباب وسرخ است،
«در تاریکی شب خدا را بخواندی
«که دعایت مستجاب شد وسال بدرا ببردی
«بوسیلهٔ برفها که زمین از آن زنده شد
«وچنان شد که گلی سبز است.»

گویند: در ایام مهدی، مردم،ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابودلامه، عطیه‌ای را که مهدی بدو وعده داده بودمی‌خواست،رقعه‌ای به مهدی نوشت وضمن آن از رنج گرما وروزه شکوه کرد ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی‌ای که
«نزدیك ودورما را درقرابت
«فراهم آورده ،
«از تو که بزرگوارترین رهروانی
«می‌خواهم که به شعرخوانی که
«از شعر شنو، امید پاداش دارد
«گوش فراداری.

«روزه آمد ومن به عبادت روزه داشتم

« وامید ثواب روزه‌دار عبادتگردارم

«چندان سجده کرده‌ام که پیشانی‌ام

«از تصادم سجده‌گاه

«زخمی شده.»

گوید: وقتی مهدی رقعه را خواند اورا پیش خواند وگفت: «ای پسر زن بوگندو، میان من وتوچه خویشاوندی‌ای هست؟»

گفت: «خویشاوندی آدم‌وحوا.»

گوید: مهدی از گفتهٔ وی بخندید وبگفت تا عطیه‌ای به‌او بدهند.

ابراهیم‌بن‌خالدمعیطی گوید: به نزد مهدی درآمدم، وصف نغمه‌گری‌مرا برای وی گفته بودند. دربارهٔ نغمه‌گری واطلاع من از آن، پرسش کرد وگفت: « آهنگ نواقیس را می‌خوانی؟»

گفتم: «بله وصلیب‌رانیز[1].»

گوید: مرا پس فرستاد وشنیدم که‌گفته بود: «معیطی است جزوخلوتیان و همدمان خویش بدونیاز ندارم وبا وی انس نمیگیرم.»

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه گر است که در شعری‌آمده به این مضمون:

«از خانهٔ لیلی بپرس: آیاپاسخ می‌گویی

«وسخن می کنی؟

«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد

«خانه‌ای که گویی

«از طول ایام وکهنگی درهم ریخته

۱ـ بازی باکلمه به تناسب صلیب وناقوس(م)

«چگونه سخن را پاسخ می‌گوید.»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت‌المقدس می‌رفت به راه وی آمد، شعرکهایی داشت. دف خویش را درآورد و می‌زد و می گفت منم که گفته‌ام:

«عروس کی برون میشود که

«بازماندن وی به درازا کشید

«صبح نزدیك شد یا درآمد

«اما هنوز اوپوشش خویش را

«به سر نبرده‌است.»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و دربارهٔ وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است.» که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمد گوید: روزی مهدی به یکی از خانه‌های خویش درآمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود ومیان دوپستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته بود که آنرا نکو دید و دست سوی آن برد و کشید و آنرا برگرفت، کنیز دربارهٔ صلیب سروصدا کرد، مهدی در این‌باره شعری گفت به این مضمون:

«وقتی که برسر صلیب با وی کشاکش داشتم

«وگفت: وای‌من مگر صلیب روانیست.»

گوید: آنگاه یکی از شاعران راپیش خواند که شعر تایید کرد وبگفت تا آنرا به آواز بخوانند واین آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یك گل نرگس از طلاونقره بر آن بود که آنرا پسندید ومصرعی گفت:

«چه خوش است نرگس روی تاج.»

ودر سخن فروماند گفت: «کی اینجاهست؟»

گفتند:«عبدالله‌بن‌مالك.»

گوید: او را پیش خواند وگفت: «کنیـزی از آن خویش را دیدم و تاجی را که بر او بود نیکو دیدم وگـفتم: «چه خـوش است نرگس روی تاج، می‌توانی چیزی بر آن بیفزایی؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان، ولی مرا بگذارکه برون شوم وبیندیشم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

گوید: پس او برون شد وادب‌آموز فرزند خویش را پیش خواند وتکمیـل مصرع را از اوخواست که گفت:

«برپیشانی درخشان همانند عاج»

وآنرا در چهار بیت به سر برد که عبدالله آن را به‌نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل‌هزار برای اوفرستاد که چهارهزار ازآن را به ادب‌آمـوز داد وبقیه را بـرای خویش برگرفت ورویشعرآهنگی‌معروف‌هست.

احمدبن‌موسی‌گوید: توزی شعری از آن مهدی را دربارهٔ حسنه کنیزش برای من خواند به این مضمون:

«آبی می‌بینم وسخت تشنه‌ام

«ولی به آبگاه راه نیست

«همینت بس نیست که مالك منی

«اما مردمان همگی بندگان منند

«اگر دست وپای مرا ببری

«از روی خشنودی گویم

«نکو کردی‌بیشتر کن.»

محمدگوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره‌شد؛دیدمش

که می‌رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی وسالار نگهبانان بود،قبایی سیاه‌به‌تن داشت و چون‌پسران شمشیری آویخته بود.

وهم محمدگوید: مهدی به بصره آمد واز کوچهٔ قریش گذشت که خانهٔ ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی‌گذشتند، اگر ولایتدار می‌آمد،آمدن وی‌را شوم می‌دانستند، کمتر ولایتداری از آن می‌گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می‌شد،هیچ خلیفه‌ای‌بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته‌بود، از کوچهٔ عبدالرحمان‌بن سمره می‌گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می‌رفت و عبدالله‌بن‌مالک سالار نگهبانان وی پیش رویش می‌رفت وتیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلواو، میان‌وی وسالار نگهبانان می‌رفت، بازی جوانان: قبایی سیاه به تن داشت باکمربندی و جاچی‌ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می‌دیدم‌که قبا را بلندکرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود ونکوقامت‌وشیرین حرکات وچون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدوتسلیت‌می‌گفتند. گفته‌بود که هیچکس رااز اوبازندارند. کسان‌تسلیت بسیار گفتند ودر بلیغ گویی کوشیدند. میان‌جمع‌ازاهل علم‌وادب کسان‌بودند که‌این‌گفته‌ها رانقد می‌کردند واتفاق‌کردند که تسلیتی مختصرتر وبلیغ‌تر ازتسلیت شبیب‌بن‌شیبه نشنیده بودند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان خدا برای وی از توبهتر وثواب خدا برای تواز اوبهتر. از خدا می‌خواهم که غمگینت ندارد ومفتون نکند.»

عبدالرحمان‌گوید: بانوقه دختر مهدی درگذشت. شبیب‌بن‌شیبه به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان خدایت براین مصیبت پاداش دهد واز پی‌آن صبر بیارد، خدای آزمون‌ترا باخشم نیالاید و نعمت از تونگیرد که ثواب خدا برای تواز وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از توبهتر. آنچه را از پیش نمی‌توان

برداشت بر آن صبر باید کرد.»

خلافت هادی

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم طبرستان نبرد می‌کرد. درگذشت مهدی به ماسبذان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته‌اش به بغداد بود که وی را در آنجا به‌جا نهاده بود.

گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که او را ببرند و میان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی.»

هارون گفت: «پدرم یحیی بن خالد برمکی را به نزد من بخوانید.»

گوید: وچنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون سپرده بود و به یحیی بن خالد دستور داده بود آنرا عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود و بدان می‌پرداخت و در کارها نایب هارون بود تا مهدی درگذشت.

گوید: یحیی بن خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدرجان، دربارهٔ گفتار عمر بن بزیع و نصیر و مفضل چه می‌گویی؟»

گفت: «چه می‌گویند؟»

هارون بدو خبر داد که گفت: «رای من چنین نیست.»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «از آنرو که این نهان نمی‌ماند و بیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوهٔ وی آویزند و گویند رها نمی‌کنیم تا مقرری ما را برای مدت سه سال و بیشتر

بدهند وخود سری کنند واختلاف آرند. رای من اینست که اورا که خدایش رحمت کند همین‌جا به خاک کنی ونصررا با انگشتر وچوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیرمؤمنان هادی فرستی که برید به عهدهٔ نصیر است وکسی از رفتن وی تعجب نمی‌کند ـ وی متصدی برید آن ناحیه بود ـ و دستور دهی بهریك از سپاهیانی که همراه تواند دویست بدهند وچون درمها راگرفتند ندای حرکت دهی که هدفی جز کسان و وطن[1]های خویش ندارند وتا بغدادبه چیزی نمی‌پردازند.»

گوید: پس چنان کرد وچون سپاهیان درمها راگرفتند گفتند: «بغداد! بغداد!» وسوی آن شتاب داشتند وبرای برون شدن از ماسبذان بی‌تاب بودند.

گوید: وچون به بغداد رسیدند وخبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند وآنرا بسوختند ومقرریهارا مطالبه کردند وسروصدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس بطلب ربیع ویحیی فرستاد که در این باب باآنهامشورت کند. ربیع پیش وی رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسی خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد ودوسال مقرری سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به‌هادی رسید ونامه‌ای برای ربیع فرستاد که‌اورا به کشتن تهدیدمی کرد. به یحیی‌بن‌خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می‌کرد ودستور می‌داد همچنان به‌کار هارون بپردازد و اعمالی‌راکه از وی عهده می‌کرده بودهمچنان‌عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی‌بن‌خالد فرستاد که دوست وی بود وبدو اطمینان‌داشت‌وبه رأی وی اعتمادداشت که: «ای ابوعلی رأی توچیست که مراتحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی وپسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند وهرچه مقدور تو باشد هدیه وتحفه

۱ـ تکملهٔ متن.

همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می‌گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان‌شاءالله.»

گوید: ام‌الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهستهٔ آنهارا می‌شنید و گفت: «به‌خدا به تواندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تووصیت کنم که نمی‌دانم چه خواهد شد.»

گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی‌کنم ودرآنچه باید کوتاهی نمی‌کنم ودر این مورد ودرکارها چنان می‌کنم که توخواهی، پسر خویش فضل واین زن‌را در این مورد شریك من کن که زنی‌لایق است ودر خور این کار.» ربیع‌چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل‌بن‌سلیمان‌گوید: وقتی سپاهیان در بغداد برربیع بشوریدند وکسانی‌را که در زندان وی بودند درآوردند و درهای خانه‌های وی را که در میدان بود بسوختند، عباس‌بن‌محمد وعبدالملك‌بن‌صالح ومحرزبن‌ابراهیم‌حضور یافتند،عباس چنان رأی داشت که مقرری‌هایشان را بدهند تا خرسند شوند وخوشدل شوند و پراکنده شوند، که‌بداد اماخرسند نشدند وبه تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرزبن ابراهیم آنرا تعهد کرد که به تعهد وی‌قانع شدند وپراکنده شدند که بدان عمل کرد ومقرری هیجده ماه آنها داده‌شد. این پیش از آمدن هارون بود وچون او که‌جانشین موسی هادی بود بیامد، ربیع که‌بنزدوی‌بوددستیاروی‌بود بود هیئت‌ها به شهرها فرستاد ومرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی وبرای‌هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت وکار بغداد رامضبوط داشت.

گوید: وچنان بود که نصیر خادم همانروز با خبر وفات‌مهدی وبیعت‌هادی‌از ماسبذان‌سوی گرگان‌رفت‌وچون‌به‌نزدهادی‌رسید وی‌ندای‌رحیل‌دادو بی‌توقف‌براسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم وجعفر واز وزیران،عبدالله‌بن زیاد دبیر

ومتصدی نامه‌های خویش ومحمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت وچون نزدیك مدینة السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به‌استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئت‌ها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود. ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه‌هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید واز اوپیشواز کرد. هادی وی را نزدیك خویش کرد وتقرب داد وگفت: «مولای مرا چگونه به جا گذاشتی؟» وفضل این را برای پدرخویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و اوعذر خواست وسببی را که وی را بدان کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به‌جای عبدالله‌بن زیاد وزارت را بدوداد ودیوان زمام را که عمربن بزیع به عهده داشته‌بود بدوپیوست. محمدبن جمیل را نیز به‌دیوان‌خراج عراقین گماشت، عبدالله‌بن زیاد را به خراج شام ونـواحی مجـاور آن گمـاشت. عـلی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش به‌جای نهاد ودیوان سپاه را بدوپیوست. عبدالله‌بن‌مالك را به‌جای عبدالله‌بن‌خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی‌بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی‌هادی پس از بازگشت ازگرگان، ده روزمانده از صفر همین سال به بغداد رسید وچنانکه‌گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود وچون‌به بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گـرفت ویکماه آنجا ببود آنگاه به‌بستان ابوجعفر انتقال گرفت سپس به عیساباد انتقال گرفت.

در این سال ربیع وابستهٔ ابوجعفر منصور درگذشت.

محمدنوفلی گوید: موسی هـادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی اورا به‌آنجا فرستاده بـود کـنیز اشعاری گفت وبرای وی که درگرگان بود نوشت که یك‌مصرع آن چنین بود:

«ای‌دور افتاده که به گرگان مانده‌ای.»

گوید: وچون خبر بیعت بیامد و به بغداد بازگشت هدفی جزوی نداشت و چون به نزد کنیز وارد شد اشعار وی را می‌خواند وپیش از آنکه کسی را ببیند روز وشب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که در طوافگاه به قدم دومی‌رفتند وگفت: «همانندگاوند که در خرمن‌می‌دوند.»

گوید: علاءبن‌حداد اعمی خطاب به موسی‌شعری دارد به این مضمون:

«ای که امین خدایی بر مخلوق وی

«و وارث کعبه‌ای و منبر

«درباره مرد کافری که

«کعبه را همانند خرمن می کند

«ومردم رابه هنگام دویدن

«همانند خران می کند

«که گندم وجو می کوبد

«رأی توچیست؟»

گوید: پس موسی اورا بکشت وبیاویخت،دار وی بریکی از حج گزاران افتاد واورا بکشت، جز اورا نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی‌هاشم یعقوب‌بن‌فضل کشته شد.

علی‌بن‌محمد هاشمی گوید: پسر داودبن‌علی راکه زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن‌فضل مطلبی را نیزبرده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزدوی به زندیق بودن اقرار کردند، به هردوشان یك سخن گفت. یعقوب‌بن‌فضل بدو گفت: «میان خودم وخودت به زندیق بودن اقرار می کنم امااین

را به نزد کسان علنی نمی‌کنم وگرچه بامقراض‌ها قطعه قطعه‌ام کنی؟»

گوید: مهدی بدو گفت: «وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کارچنان بود که تو می‌گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می‌داشتی، اگر محمد نبود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده‌ام که هاشمی‌ای را نکشم، مهلت نمی‌دادم و ترا می کشتم.»

گوید: آنگاه به موسی نگریست و گفت: «ای موسی به حق خودم قسمت می‌دهم که اگر از پی من عهده‌دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی.»

گوید: پسر داودبن علی پیش از در گذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد و هادی از گرگان بیامد و هماتوقت که وارد شد سفارش مهدی را به‌یاد آورد و کس فرستاد که تشکی بریعقوب افکند و کسان را روی آن بنشانید تا بمرد. آنگاه به‌کار بیعت و تأیید خلافت خویش از او غافل ماند و این به روزی سخت گرم بود و یعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به‌موسی گفتند: «ای امیرمؤمنان یعقوب باد کرده و بو گرفته.»

گفت: «او را پیش برادرش اسحاق‌بن‌فضل فرستید و بگویید در زندان در گذشته.»

گوید: وی را پیش اسحاق بردند و چون نظر کرد نمی‌شد اورا غسل داد و هماندم اورا در بستانی که ازآن وی بود به خاک سپرد، صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد واز درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که برجنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند وپنبه برآن پیچیدند و کفن‌ها پوشانیدند، آنگاه برتخت ببرد وهر که حاضر بود تردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان وفضل واروی

وفاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمدگوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود وخدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده ورنگ زده اند، ملامتشان کرد وبخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد.»

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ وسرمه وخوشی چیست؟» ولعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آنرا هراسك (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند.

گوید: اروی بماند وفضل بن اسماعیل پسر عمویش اورا به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیهٔ خوب بدو داد و به طبرستان پس فرستاد.

سخن از بقیهٔ حوادثی که به سال صدوشصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب قیام کرد که در فخ کشته شد.

سخن از قیام حسین‌بن‌علی طالبی و کشته شدن وی

محمدبن‌موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت‌روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینةالسلام رسید تا وقتی که حسین‌بن‌علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی به خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت وعمربن عبدالعزیز۔عمری را برمدینه جانشین کرد.

فضل‌بن‌اسحاق‌هاشمی گوید: اسحاق‌بن‌عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که‌ازکارمعافش کندواجازه‌خواست به‌بغداد رود،هادی‌اورا معاف‌داشت و عمربن‌عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین‌بن‌علی آن بود که وقتی عمربن‌عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن‌بن‌محمدطالبی ومسلم‌بن‌جندب شاعر هذلی وعمربن سلام وابستهٔ خاندان عمر را به هنگام نوشیدن‌گرفت وبگفت تا همه را تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند ودر مدینه بگردانیدند.

گوید: کسان‌دربارهٔ‌آنها با عمر سخن کردند، حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن پیش وی رفت وگفت: «این برآنها روانیست، به‌آنها تازیانه زده‌ای در صورتی که‌حق‌زدنشان را نداشتی‌که مردم عراق در این مانعی نمی‌بینند، دیگر چرا آنها را می‌گردانی؟»

گوید: پس‌عمر کس فرستاد وآنها راکه‌به محل سنگفرش‌رسیده بودند،پس آورد وبگفت تا به زندانشان برند یك روز وشب در زندان بودند،آنگاه دربارهٔ

آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، امازیر نظر بودند، آنگاه حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل[1] وی بود نهان شد.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابستهٔ سیاه آنها، دختر ابولیث، غلام عبدالله بن حسن را به زنی گرفته بود و پیش وی می رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازدید غایب بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازدید رفت. حسین بن علی و یحیی بن عبدالله را گرفت و دربارهٔ حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها خشونت کرد. آنگاه پیش عمری بازگشت و خبر آنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد حسن بن محمد از سه روز پیش غایب است.»

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر.»

جانشین عمری آنها را بخواند و چون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد کجاست؟»

گفتند: «به خدا نمی دانیم، روز چهارشنبه غایب بود، روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می کردیم در این روز بازدید نیست.»

گوید: عمری دربارهٔ وی با آنها سخن درشت گفت، حسن بن عبدالله قسم یاد کرد که به خواب نرود تا اورا بیارد یا در خانه وی را بزند تا بداند که اورا آورده است و چون برون شدند، حسین بدو گفت: «سبحان الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می یابی دربارهٔ چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری.»

گفت، «من دربارهٔ حسن قسم یاد کردم؟»

گفت: «سبحان الله پس دربارهٔ چی قسم یاد کردی؟»

۱ـ کلمهٔ متن.

گفت: «به خدا نمی‌خوابم تا درخانه اورا با شمشیر بزنم.»

گوید: حسین گفت: «با این کار رابطه‌ای راکه میان ما و یارانمان هست می‌شکنیم.»

گفت: «کاریست شده وناچارباید بشود.»

گوید: چنانکه گفته‌اند وعده کرده بودند که به وقت حج درمنی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند درخانه‌ای مخفی بودند، پیش آنهارفتند واز آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی‌بن‌عبدالله بیامد ودر خانهٔ مروان را بزد وچون عمری راآنجا نیافت، سوی منزل اورفت که در خانهٔ‌عبدالله‌بن‌عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند وچون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه‌ای سپید داشت برمنبر نشست. مردم سوی مسجد می‌آمدند وچون آنها را می‌دیدند باز می گشتند ونماز نمی کردند وچون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند. بر کتاب خداو سنت پیمبر؛ صلی‌الله‌علیه‌وسلم؛ وبرای شخص مورد رضایت‌ازخاندان‌محمد.

گوید: خالدبربر که آنوقت متصدی خالصجات مدینه بود وسالار دویست سپاهی مقیم مدینه بود باکسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن‌اسحاق‌ومحمدبن‌واقدشروی وبسیار کس باآنها بودند که حسین‌بن‌جعفر بن‌حسین ابن‌حسین‌نیز که برخری نشسته بود از آن جمله بود. خالدبربر وارد عرصه‌شد دو زره به تن داشت وشمشیر به دست، گرزی به کمر آویخته بود وشمشیرش برهنه‌بود به حسین بانگ‌می‌زد: «من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترانکشم» سپس به‌آنهاحمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی وادریس پسران عبدالله‌بن‌حسن به‌طرف وی رفتند، یحیی‌ضربتی‌روی بینی‌خود وی زد که آنرا بریدوبینیش‌را تیز بریدوچشمانش‌از خون

پرشد که چیزی نمی‌دید، به زانو درآمد، با شمشیر از خویش دفاع می‌کرد اما جایی را نمی‌دید، ادریس از پشت به طرف وی رفت وضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا اورا کشتند ویارانشان به دو زره وی تاختند وآن رادر آوردند، شمشیر وگرزش رانیزگرفتند واورا ببردند،آنگاه بگفتند تا او رابه طرف سنگفرش کشیدند. پس‌از آن به‌یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن‌محمد گوید: این همه را با چشم خودم‌دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی‌بن‌عبدالله زد وکلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید واثر کرد، یحیی ضربتی به چهرهٔ او زد، یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد وضربتی به دوپای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند واورا بکشتند.

عبدالله بن‌محمد گوید: وقتی حسین‌بن‌جعفر برخرخویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند وبیرونشان کردند.حسین بانگشان زدکه با پیرملایمت کنید، منظورش‌حسین‌بن‌جعفر بود.

گوید: بیت‌المال غارت شد.ده‌وچند هزار دینار درآن به دست آمدکه از مقرریها فزون‌آمده بود، به قولی هفتادهزار دینار بود که عبدالله‌بن‌مالک فرستاده بود که به‌کمك‌آن از مردم خزاعه سپاهی مزدوربگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند ومردم مدینه درها را برروی خویش ببستند.

گوید: وچون‌روز بعدشد، علویان‌فراهم آمدندشیعیان‌بنی‌عباس‌نیزفراهم آمدند ومابین هشتی‌خانه‌فضل وخانهٔ‌عثمان‌روی سنگفرش با آنهانبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می‌بردند وآنها را تا هشتی خانهٔ فضل می‌رسانیدند. آنگاه سفید- پوشان‌برآنهاحمله‌میبردندوتاخانهٔ‌عثمان‌پسشان‌می‌راندند زخمی‌میان‌دوگروه بسیارشد تا نیمروز نبرد کردند،آنگاه از هم جدا شدند.آخر روز دوم که روزشنبه بود خبر آمدکه مبارك ترك به نزد بئرالمطلب فرودآمده،مردم جان‌گرفتند وسوی وی‌رفتند

و با وی سخن کردند که بیاید، روز بعد بیامد تا به ثنیه رسید.

شیعیان بنی عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند و تا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند و گروه دیگر سوی مبارک ترک رفتند که در خانه عمربن عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود و بعد از نیمروز را با کسان وعده نهاد، و چون از او غافل ماندند برمرکبهای خویش بنشست و برفت. بعداز نیمروز کسان بیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندك زدوخوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین و یارانش چند روزی ببودند و آماده می‌شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود؛ سپس بروز بیست‌وچهارم شش روز مانده از ذی‌قعده برون شد. و چون از مدینه برون شدند اذان گویان بیامدند واذان گفتند و کسان به مسجد باز آمدند و در آنجا استخوانهایی را که می‌خورده بودند با آثارشان بیافتند و به آنها نفرین گفتن آغاز کردند که خدا چنینشان کند وچنانشان کند.

نصیربن عبدالله جمحی گوید: وقتی حسین به بازار رسید که سوی مکه می‌رفت به مردم مدینه نگریست و گفت: «خداخیرتان ندهد.»

مردم واهل بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد و بازت نیارد.»

یاران وی در مسجدها کثافت می کرده‌بودند و آنرا از مدفوع وادرار پر کرده بودند وچون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله بن ابراهیم گوید: یاران حسین پرده‌های مسجد را گرفتند و برای خویش از آن جبه‌ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هرغلامی سوی ما آید آزاد باشد. غلامان سوی آنها می‌رفتند، غلامی از آن پدرم پیش وی رفت و با وی بود وچون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش وی رفت و با وی سخن کرد گفت: «غلامانی را که از آن شما نبود آزاد کردید، چگونه این را روا می‌دارید.»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هرغلامی را که‌شناخت به او تسلیم کنید.» پس اورا ببردند که غلام خویش را با دوغلام از آن همسایگان‌ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمدبن سلیمان و عباس‌بن‌محمد وموسی‌بن‌عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمدبن‌سلیمان عهده‌دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس‌بن‌محمد؟»

گفت: «ولم کنید، به خدا دربارهٔ شاهیم، فریب‌نمی‌خورم.»

گوید: پس نامه دربارهٔ گماشتن محمدبن‌سلیمان به کارنبرد فرستاده شد. وقتی نامه به‌آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمدبن‌سلیمان مجهز به مرد وسلاح برون شده بود که راه نا امن بود وبدویان آنرا بسته بودند وحسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی‌خبرشان بدورسید که‌نزدیك وی‌بودند وباخادمان وبرادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی‌بن‌علی به دره نحل، سی‌میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس‌بن‌محمد نیز رسید وبه آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمدبن‌سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی‌ذی طوی رفتند ودرآنجا اردو زدند، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر نیز باآنها بود. کسانی از شیعیان بنی‌عباس وغلامان‌وسردارانشان که‌آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، درآن سال مردم بسیار به‌حج رفته بودند.

گوید: محمدبن‌سلیمان نود مرکب از اسب واستر پیش روی خویش‌فرستاد خود وی براسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل‌سوار بود برشتران‌جهازدار. پشت سرآنها دویست سوار برخربود، بجز پیادگان که همراه داشتند‌ودر دیدهٔ کسان‌سخت

بسیار می‌نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند وسعی میان صفا ومروه را انجام دادند وعمرهٔ خویش را به سر بردند آنگاه روان‌شدند وسوی ذی‌طوی رفتند و روزپنج‌شنبه آنجا رسیدند.

محمدبن‌سلیمان،ابو کامل غلام اسماعیل بن‌علی را با بیست‌وچند سوارفرستاد واین به روز جمعه بود که باآنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام‌زید که از خواص عباس بوده بود واورا با خویشتن به حج آورده بود به سبب عبادتی که از اودیده بود وچون قوم را بدید سپروشمشیر خویش را بگردانید وسوی آنها رفت واین به درهٔمر بود بعدها اورا یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: وچون شب‌شنبه شد پنجاه سوارسوی‌آنها فرستادند، نخستین کس‌را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم،وابستهٔ محمد، پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتندومی‌خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من نیز باآنها هستم.»

گوید: پس عبدالله‌بن‌حمید سمرقندی را که درآنوقت جوانی سی‌ساله بود سالار جمع کردند وپنجاه‌سوار بودند که برفتند واین به شب‌شنبه بود وچون آن‌قوم نزدیك رسیدند سواران باز گشتند.

گوید:سیاهپوشان آرایش گرفتند:عباس بن محمدوموسی بن عیسی‌درپهلوی‌چپ بودند. محمدبن‌سلیمان درپهلوی راست،معاذبن‌مسلم‌مابین محمدبن‌سلیمان وعباس‌بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین ویارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان‌بن‌علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند وجلومحمدبن‌سلیمان افکندند که‌گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه‌های آن بیفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه‌ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمدبن‌سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی‌بن‌عیسی و یاران وی آمده بودند و شکست در آنها افتاد. وقتی محمدبن‌سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی‌بن‌عیسی نگریستند و دیدندشان که چون گلوله‌نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی‌دانستند وضع حسین چیست. در ذی‌طوی یا نزدیک آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می‌گفت: «بشارت، بشارت» اینک سر حسین که آن را بیرون آورد که ضربتی برسراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن‌بن‌محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش را که در اثنای نبرد آسیبی دیده بود، به هم برنهاده بود بیامد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی‌بن‌عیسی با عبدالله‌بن‌عباس سوی وی رفت و دستور داد که او را بکشتند. محمدبن‌سلیمان از یک راه وارد مکه شد و عباس‌بن‌محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصدو چندسر بود از جمله سر سلیمان‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن و این به روز ترویه بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان با حج گزاران بیامیختند و برفتند. سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی‌بن‌جعفر آن سال به حج آمده بود یکی نابینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می‌گفت که کشته شد. هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین‌بن‌محمد گوید: موسی‌بن‌عیسی چهار کس از مردم کوفه و وابسته‌ای از آن بنی‌عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی‌بن‌عیسی گوید: با شش اسیر باز گشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می‌کشی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه و زینب پیش مادر امیرمؤمنان می‌روند و به‌نزد وی گریه می‌کنند و با وی سخن می‌کنند و در بارهٔ ابوالزفت با امیرمؤمنان سخن می‌کنند که او را رها می‌کند.»

گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق و عتق با آنها پیمان و قرار کرده‌ام.»

گفت. «پیش‌منشان بیار.» آنگاه بگفت تا دوتا را کشتند، سومی ناشناس بود. گفتم: «ای امیرمؤمنان، این، خاندان ابوطالب را بهتر از همه کس می‌شناسد اگر نگاهش بداری هرکه را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.»

گفت: «بله، به خدا ای امیرمؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیرمؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده‌ای رهاشدنت سخت است» اماهمچنان با وی سخن گفت تا دستور داد او را پس ببرند و بگفت تا مطلوبـوی را برایش بنویسند، دیگری را بخشید، سپس بگفت تا عذافر صراف و علی‌بن‌سابق پشیزی (فلاس) کوفی را بکشند و بیاویزند که آنها را بردر پل بیاویختند. اینان درفخ اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارك ترك خشم آورد و بگفت تا اموال وی را بگیرند و جزو تیمارگران اسبان کنند، برموسی‌بن عیسی نیز خشم آورد از آنرو که حسن‌بن‌محمد را کشته بود و بگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌عیسی گوید: در ایام خلافت هادی، ادریس‌بن‌عبدالله طالبی که از نبرد فخ جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح، وابسته صالح پسر امیرمؤمنان بود که رافضی‌ای خبیث بود و ادریس را همراه برید

به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به‌شهری افتاد به‌نام ولیله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد وبیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد وشماخ یمامی وابسته‌مهدی را نهانی سوی ادریس فرستاد وبرای وی به‌ابراهیم‌بن‌اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه‌ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به‌ولیله رسید وگفت که به طب اشتغال دارد واز دوستان خاندان است وبه نزد ادریس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت وبدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والا یافت.

گوید: پس از آن ادریس از درد دندان‌های خویش بدوشکوه برد که داروی زهرآگین و کشنده بدوداد وگفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند وچون فجر دمید ادریس از آن دارو مضمضه کرد و آنرا در دهان خویش می‌گردانید ومکرر می‌کرد که اورا بکشت. از پی‌شماخ برآمدند واورا نیافتند. شماخ بنزد ابراهیم بن‌اغلب رفت و آنچه را کرده بود با وی بگفت وپس از وصول وی خبر مرگ ادریس رسید. ابن‌اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که‌پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه

«جان می‌بری یا فرار سود دارد؟

«محققاً به تو می‌رسد مگر آنکه

«به‌شهری روی که روز را آنجا راه نباشد

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود

«دراز باشد ودر مقابل آن
«عمرها کوتاه باشد
«شاهی که گویی مرگ پیروفرمان اوست
«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت اومی کنند.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قیام کرد عامل آنجا عمری بود وتا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا اوسوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد وموسی بن عیسی واسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. ازراه کوفه، محمدبن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفربن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارک ترك ومفضل خادم وصاعد، وابستهٔ هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جملهٔ سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود وعبیدبن یقطین و ابوالورد، عمربن مصرف، وچون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده‌اند، فراهم آمدند وسلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سرخویش کردند. ابو کامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که درفخ بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا ومردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود وتعهد کرده بود که نیکی کند وخویشاوندیشان را رعایت کند. فرستادشان دراین باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن‌سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدندوعلویان هزیمت شدند که‌میانشان ندای امان دادند وگریخته‌ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی وادریس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادریس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند وهمچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند وحیله آوردند که هلاك

شد و پسرش ادریس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجایند و سپاه سویشان نمی‌رود.

مفضل بن سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته‌شدن حسین در فخ خبر یافت به خانهٔ حسین و خانهٔ جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودند تاخت و آنرا ویران کرد و نخلها را بسوخت و آنچه را نسوخت بگرفت و جزو خالصجات و ضبط شده‌ها کرد.

گوید: هادی بر مبارك خشم آورد، به‌سبب آنکه پس از نزدیك شدن به مدینه از مقابلهٔ حسین سر باز زده بود و بگفت تا اموالش را بگیرند و او را جزو تیمارگران اسبان درآرند و تا به‌هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد، به‌سبب آنکه حسن بن محمد، ابوالزفت، را کشته بود و همچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که دربارهٔ وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند و همچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی از کسانی را که در فخ اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافر صیرفی و علی بن سابق پشیزی کوفی جزو آنها بودند و بگفت تا گردنهاشان را بزنند و در بغداد بر در پل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابستهٔ خویش را به کوفه فرستاد و بگفت تا با آنها سختی کند از آنرو که جمعی از آنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابستهٔ خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسین بوده بود گوید: در آن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل هزار دینار بدو داد که در بغداد و کوفه میان کسان بخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجز یك جبهٔ پوستی که پیراهن زیر آن نبود، با یك زیرجامهٔ خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می‌آمد از غلامان خویش چیزی برای مخارج آنروزشان قرض می‌گرفت.

ابوبشر سری، هم‌پیمان بنی‌زهره گوید: روزی که حسین‌بن‌علی‌بن‌حسن قهرمان فخ قیام می‌کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه‌ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش پای خویش نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربر با یاران خویش بیامد و چون می‌خواست وارد مسجد شود یحیی‌بن‌عبدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد او را مینگریستم که یحیی سوی وی دوید و که ضربتی به چهره‌اش زد که چشمانش و بینیش آسیب دید و خود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن می‌چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد و ثنای او گفت و با مردم سخن کرد و در آخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا و در حرم پیمبر خدا و در مسجد پیمبر خدا و بر منبر پیمبر خدا، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او می‌خوانم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم.»

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند و مسجد را پر کرده بودند. ناگهان یکی مرد برخاست، نکوروی و بلند قد که عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش را که جوانی زیبا و چالاك بود گرفت و از صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیك شد و گفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسرم از دیاری دور بیرون شدم، آهنگ حج خانهٔ خدا داشتم و زیارت قبر پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کاری که اکنون از تو رخ داد به خاطرم نمی‌گذشت، آنچه را گفتی شنیدم، به آنچه تعهد کردی عمل می‌کنی؟»

گفت:«بله.»

گفت:«دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: به خدا پدر منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارك ترك به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم ودرنده مرا برباید یا باد مرا به جایی بسیار دور ببرد برایم آسان‌تر از آنست که خاری به تو فرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل تو هزیمت می‌شوم، ودر این باب به نام خدا با وی پیمان وقرار کرد.

گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد باگروهی اندك که چون به اردوگاه وی نزدیك شدند بانگ زدند وتکبیر گفتند که هزیمت‌شدتا به‌نزدموسی بن-عیسی رسید ویارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمدطالبی گوید: حسین بن علی آنروز دربارهٔ کسانی که قیام نکرده بودند و وعده‌داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد

«فرصتی شگفت‌انگیز به‌دست آرد

«یا مرگ باشتاب، یا زندگی با عزت

«به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می‌برد

«تا گردنی نزنید به بزرگی نمی‌رسید.»

محمدمنقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فخ بازمی گشت عیسی بن-دأب به نزد وی رفت واورا بیمناك دید که دربارهٔ کسانی که کشته بود عذری می‌جست، بدو گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که یزید بن معاویه به‌عذر-

خواهی از کشتن حسین‌بن‌علی رضی‌الله‌عنه به‌مردم مدینه نوشته‌بود برای تو بخوانم؟»

گفت: «بخوان.»

گوید: واوشعر را خواند به این‌مضمون:

«ای سواری که صبحگاهان بر شتران تنومند

«شتابان سوی مقصد خویش می‌روی

«به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی

«که میان من وحسین، خدای هست و خویشاوندی

«جایگاهی در جلوخانه باید

«که پیمان خدای را با آنچه

«به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد

«به‌یادش آرم.

«به سبب تفاخر به مادرتان

«با قوم خویش خشونت کرده‌اید

«مادری که به دینم قسم

«مصون‌بود ونکوکار وبزرگوار.

«عمو بود که هیچکس به‌فضیلت همانند وی نبود

«دختر پیمبر بود وبهترین کسان

«واین را دانسته‌اند

«فضیلت وی از آن شماست

«اما کسان دیگر از قوم شما

«نیز از فضیلت او بهره‌ای دارند

«من این را می‌دانم یا چون آنکه داناست

«گمان همی دارم

«وگاه باشد که گمان صادق آید
«و به نظام باشد
«وخواهد بود که آنچه به‌حرمت وی می‌طلبید
«به کشتنتان دهد که عقابان وماران
«شما را به همدیگر واگذارند
«ای قوم ما نبردی را که خاموش شده
«میفروزید
«وبه طنابهای صلح بیاویزید
«به سرکشی رومیارید که
«سرکشی هلاکت‌آور است
«وآنکه جام سرکشی بنوشد
«به‌زحمت‌افتد
«نسلها که پیش از شما بوده‌اند
«نبرد راآزموده‌اند
«که قومها به‌سبب آن نابود شده‌اند.
«با قوم خویش انصاف کنید
«که از گردنفرازی هلاک میشوید
«که ای بسا گردنفراز
«که از پای‌افتاده است.»

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی‌بن‌عیسی داشت از وی‌برفت.

علاءگوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فخ به هادی امیرمؤمنان رسید هنگام شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می‌نوشت، وابستگان وخاصان وی از خلوت کردنش ملول شدندغلامی از آن وی را به درون فرستادند وگفتند: «بروببین

چه خبر شده است.»

گوید: غلام نزدیك موسی شد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟» و او بهانه‌ای آورد. موسی لحظه‌ای خاموش ماند سپس سربرداشت وشعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود
«بیدار مانده‌اند
«و آنها که نمی‌خفته‌اند
«زحمت رهسپاری شبانه را
«از آنها برداشته‌اند.»

اصمعی گوید: در شب فخ، محمدبن‌سلیمان به عمربن‌ابی‌عمرومدنی که پیش روی وی به میان دوهدف تیر می‌انداخت. گفت: «تیر بینداز»

گفت: «به‌خدا تیر به فرزندپیمبر خدای نمی‌اندازم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من همراه تو آمده‌ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده‌ام که به مسلمانان تیر بیندازم.»

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت واز بیماری پیس جان داد.

گوید: وچون حسین‌بن‌علی کشته شد ویقطین‌بن‌موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خدا گویی شما سر یکی از ضلالتگران را آورده‌اید، کمتر سزایی که به شما می‌دهم این است که از عطیه محرومتان کنم.»

گوید: پس محرومشان داشت وچیزی به آنها نداد.

گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی‌هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم

«پیش صف آنرا به عقب صف می‌رانیم.»

در این سال معیوف‌بن‌یحیی به غزای تابستانی رفت،از دربندراهب. وچنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار وسپاه ومردم بازارها گریخته‌بودند ودشمن وارد آنجا شده بود. معیوف‌بن‌یحیی وارد سرزمین‌دشمن شد وبه شهر اشنه رسید که اسیر گرفتند وغنیمت .

در این سال سلیمان‌بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمربن‌عبدالعزیزعمری بود. عامل‌مکه‌وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل یمن، ابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه بود. عامل یمامه وبحرین سویدبن‌ابی‌سویدسردار خراسانی بود. عامل عمان‌حسن‌بن تسنیم‌حواری بود. عامل نماز وحادثات وزکات کوفه وبهقباد پایین،موسی‌بن‌عیسی بود. عامل نماز و حادثات بصره محمدبن‌سلیمان بود، قضای آنجا باعمربن‌عثمان بود.عامل گرگان‌حجاج وابستهٔ هادی بود. عامل قومس‌زیادبن‌حسان بود. عامل طبرستان وررویان، صالح‌بن‌شیخ اسدی بود. عامل اصبهان‌طیفور وابستهٔ هادی‌بود.

آنگاه سال صدوهفتادم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتادم بود

از جمله حوادث این سال وفات یزیدبن‌حاتم بود، درافریقیه، که پس از وی روح‌بن‌حاتم ولایتدار آنجا شد.

وهم در این سال عبدالله‌بن مروان‌بن‌محمد در مطبق بمرد .

وهم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت، دربارهٔ سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند: وفات او بـه سبب دملی بـود که در اندرون داشت؛ بعضی دیگر گفته‌اند: مرگ وی از جـانب کنیزان مـادرش

خیزران بود که دستورشان داده بود او را بکشند، به عللی که بعضی از آن را یاد می کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد و مخالف وی شد. یکروز خالصه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه می خواهد» هادی بگفت تا یك خزینه پر از جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران هیجده هزار جامه از جامه‌های مزین یافتند.

گوید: وچنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می کرد و با وی چنان می کرد که پیش از آن با پدرش می کرده بود و در کار امر و نهی استبداد می کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از بناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امور شاهی، در خور زنان نیست، به نماز و تسبیح گفتن و عبادت کردن خویش بپرداز و از پس این، حق تو است که دربارهٔ بایسته‌هایت اطاعت کنند.

گوید: وچنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی دربارهٔ تقاضاهای کسان با وی سخن می کرد و موسی هرچه را که او می خواست می پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهار ماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند و امید در او بستند و صبحگاهان گروهها به در خانهٔ وی می شدند.

گوید: روزی خیزران دربارهٔ کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی دانست سخن کرد و هادی بهانه‌ای آورد، خیزران گفت: «ناچار باید تقاضای مرا بپذیری.»

گفت: «نمی پذیرم.»

گفت: «من این را برای عبداللّه‌بن مالك تعهد كرده‌ام.»

گويد: موسی خشمگين شد و گفت: «وای پسرزن بدكاره! می‌دانستم اين كار مربوط به اوست، به خدا آنرا برای تو انجام نمی‌دهم.»

خيزران گفت: «به خدا هرگز حاجتی از تو نمی‌خواهم.»

گفت: «به خدا اهميت نمی‌دهم.» و بـه هيجان آمد و خشمگين شد. خيزران خشمگين برخاست. هادی گفت: «به جای خويش باش وسخن مرا فهم كن وگرنه به خدا كه از قرابت پيمبر خدای صلی‌الله‌عليه‌وسلم به دور باشم، اگر بشنوم كه كسی از سرداران من يا يكی از خواص من يا خادمانم بردر توايستاده، گردنش رامی‌زنم ومالش را می‌گيرم، هركه می‌خواهد بايستد، اين گروهـها چيست كـه صبحگاه و شبانگاه به درتو می‌آيند! مگر چرخ نخريسی نداری كه ترا مشغول دارد، يا مصحفی كه تذكارت دهد، يا خانه‌ای كه مصونت دارد. مبادا ، مبادا در خويش را به روی مسلمانی يا ذمی‌ای بگشايی.»

گويد: پس خيزران برفت و نمی‌دانست كجا پـا می‌نهد و از آن پس بنزد هادی از شيرين يا تلخ سخن نكرد.

حسن گويد: شنيدم كه خالصه به‌عباس‌بن فضل می‌گفت: «موسی آشی[1] برای خيزران فرستاد و گفت: «آنرا خوش داشتم و از آن بخوردم، از آن بخور.»

خالصه گويد: بدو گفتم: «دست بدار تا بنگری، كه بيم دارم چيزی در آن باشد كه خوش نداشته باشی.»

گويد: سگی آوردند كه از آن بخورد وگوشتش بريخت. پس از آن هـادی كس فرستاد و گفت: «آش را چگونه يافتی؟»

گفت: «آنرا خوش يافتم.»

۱ــ كلمه متن، ارزه، در متون به‌معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، بحكم سياق، محتملاً مطبوخی بوده مايه اصلی آن برنج (ارز) به تخمين كلمه آش را بجای آن نهادم كه مطلب، نه معنی دقيق كلمه، را معلوم ميكند. (م)

گفت: «نخورده‌ای اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه‌ای که مادر داشته‌باشد رستگاری نیابد.»

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران دربارهٔ هارون از وی بیمناک شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش رافرستاد که اورا خفه کرد و برچهره‌اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن.»

سعید گوید: به‌موسی خبرمی‌رسید که سرداران بنزد مادر وی میروند که امید دارند از سخن خیزران بنزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: وچنان بود که خیزران می‌خواست برهادی تسلط یابد چنانکه‌برمهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می کرد ومی‌گفت: «زنان را با گفتگو درکار مردان چکار؟» وچون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی گرفت، روزی آنها را فراهم‌آورد وگفت: «کدام بهتریم، من یا شما؟»

گفتند: «تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «مادر من بهتر است یا مادرشما؟»

گفتند: «مادر تو ای امیر مؤمنان.»

گفت: «کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، ومادر فلانی چنان رفتار کرد ومادر فلانی چنان گفت؟»

گفتند: «هیچیك از ما این را خوش ندارد.»

گفت: «پس‌چرا مردان پیش مادر من می‌روند واز گفتار وی سخن می کنند؟»

گوید: وچون‌این‌راشنیدند، قطعاً ازخیزران بریدند واین بروی‌سخت‌آمد واز هادی‌دوری گرفت وقسم‌یاد کرد که باوی‌سخن‌نکند وپیش‌وی‌نرفت‌تامرگش‌دررسید.

گوید: چگونگی کارموسی‌هادی که‌می‌خواست‌هارون‌راخلع کندودر این‌باب

براو سخت گرفت وبکوشید چنان است که در روایت صالح‌بن‌سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی‌بن‌خالد را برعمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می‌خواست هارون‌الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران واز جمله یزیدبن‌مزید وعبدالله‌بن‌مالك وعلی‌بن‌موسی وامثالشان ازاو پیروی کردند وهارون را خلع کردند وبا جعفربن‌موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که بنزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند وگفتند: «بدورضایت نمی‌دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون نیم نیزه نبرند. کسان از اودوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به‌هارون سلام کند یا به وی نزدیك شود.

گوید: وچنان بود که یحیی‌بن‌خالد به کارهای رشید می‌پرداخت و چنانکه گفته‌اند او وپسرانش از هارون جدا نمی‌شدند. اسماعیل‌بن‌صبیح دبیریحیی‌بن‌خالد بود ومی‌خواست اورا به جایی نهد که برای اوخبرها را معلوم دارد، ابراهیم‌حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی ازقضیه خبریافت وبه‌اسماعیل گفت که سوی حران رود واوبرفت. چندماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست؟»

گفت: «فلان دبیر» ونام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل‌بن‌صبیح است.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌درست نیست، اسماعیل درحران است.»

گوید: به نزدهادی‌از یحیی‌بن‌خالدسعایت کردندو گفتند: «هارون سرمخالفت تو ندارد، یحیی‌بن‌خالد اورا تباه می‌کند، کس از پی یحیی فرست و او را به کشته شدن تهدیدکن وبه کفر منسوب دار.» وموسی هادی به‌سبب این به یحیی‌بن‌خالد خشم آورد.

محمدبن‌یحیی‌بن‌خالدگوید: شبی‌هادی کس از پی‌یحیی فرستاد وی از جان

خویش نومیدشد و با کسان خویش بدرود گفت و حنوط مالید و جامه‌های خویش را عوض کرد و تردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: و چون یحیی را به نزدهادی در آوردند، گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من بنده توام و بنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می کنی و او را برضد من به‌تباهی وامی‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد و دستورم داد که به کار وی پردازم و به دستوری که مرا داده بود عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی و دستور ترا به کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشهٔ چیزی نیست و در خور آن نیست.»

گوید: پس خشم‌هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن»

گفت: «مگر خوشی و فراغت را برای من وانمی‌گذارد همین مرا بس و با دختر عمویم به خوشی می‌گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام‌جعفر دلباخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را هم برای تو نگذارند و همه برود.» و اورا از پذیرفتن منع کرد.

صالح بن سلیمان گوید: هادی در عیساباد بود که شبانه از پی خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی اورا ترسانیده بود و روی نهان کرده بود بجوید.

گوید: وچنان بودکه هادی می‌خواسته بود یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آنکس را ندیم خویش کرده بود یحیی دربارهٔ آنکس با وی سخن کرد که امانش داد وانگشتری از یاقوت سرخ راکه به دست داشت بدوداد و گفت: «امان وی است.»

گوید. یحیی برفست و آنکس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد.

گوید: کسان متعدد به‌من گفته‌اند: کسی که‌هادی‌اورا می‌جست ابراهیم‌موصلی بود.

صالح‌بن‌سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی‌بن‌خالدپس از همه‌کسان به نزد من درآید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد وبرای‌پذیرفتن‌وی آماده‌شد.

گوید: روز بعدکه هادی بنشست اجازهٔ ورود داد تا هیچکس نماند، آنگاه یحیی به نزد وی درآمد، عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیک خواند تا پیش روی خویش نشانید وگفت: «من با توستم می کردم وقدرترا نمی‌دانستم مرا بحل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را بوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که دربارهٔ تومی گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند

«جانش برای عطیه دادن آماده شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این دست تواست نه دست بنده‌ات.»

گوید: وقتی هادی دربارهٔ خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیرمؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان وادار ی به قسمهایشان بی‌اعتنا شوند،

اگر آنها را به بیعت‌هارون واگذاری وبرای جعفر از پی‌وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست‌گفتی ونیکخواهی‌آوردی که تدبیرچنین است.»

خزیمة‌بن‌عبدالله‌گوید: هادی در مورد قصدی‌که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی‌بن‌خالد را به زندان‌کنند، یحیی‌رقعه‌ای برای وی فرستادکه‌اندرزی به نزد من هست. هارون اورا پیش خواند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان به خلوت‌باشیم هادی با وی به خلوت‌نشست. که‌گفت: «ای امیرمؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، واز خدا می‌خواهم که‌آن را نبینم وما را پیش ازآن ببرد،گمان داری که مردمان‌خلافت را به جعفرکه به‌بلوغ نرسیده وامی‌گذارند ودرکار نماز و حج و غزای خویش بدورضایت می‌دهند؟»

گفت: «به خدا چنین‌گمان‌ندارم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌آیا اطمینان داری‌که بیشترکسان توچون فلان و فلان به طلب‌آن برنمی‌آیند وکسان‌دیگر درآن طمع نمی‌بندند که خلافت‌ازمیان‌فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدارکردی.»

گوید: یحیی می‌گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر ازموسی باشد.»

گوید: یحیی بدوگفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده‌بودمی‌باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی راکه مهدی برای وی بسته فسخ کنی.امیرمؤمنان، رای من این است که این‌کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، وخدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشتن را به سود وی خلع کند ونخستین‌کسی باشد که با وی بیعت‌کند ودست به دست‌وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا اورا رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند ـ که جمعی از غلامان و سردارانش او را بدین کار واداشته بودند ـ چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد ـ و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعه‌ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می‌نوشت که باز آید اما او بهانه می‌آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می‌گفت و وابستگان و سردارانش به او زبان درازی می‌کردند، در آن وقت فضل بن یحیی بدر خلافت نایب پدر خویش و رشید بود و این خبرها را برای وی می‌نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می‌گریست و می‌گفت: «بانو می‌گوید: خدا را، خدا را، دربارهٔ پسرم به یاد آر، او را به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از او می‌خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هرچه در آن هست دوست دارم.»

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می‌گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم.»

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه‌ها که فرستاد از نظری که دربارهٔ هارون داشت برنمی‌گردد کس فرستاد و او را تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می‌شود.

گوید: این حال هراس وخطر همچنان ببود تا وقتی که مادر یحیی بمرد،وی در قصرالخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم‌الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود ویحیی در خانهٔ وی جا داشت وشب وروز اورا می‌دید.

عمرورومی گوید: موسی‌هادی از آن پس که زمامدار شد، درآغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست وابراهیم‌بن‌جعفر وابراهیم‌بن‌سلم‌بن‌قتیبه وحرانی‌را پیش خواندکه سمت چپ وی‌نشستند خادم‌سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیهٔ ابوسلیمان‌داشت وبدواعتماد داشت‌و اورا تقرب‌می‌داد. در این اثنا صالح مصلی‌دار وارد شد و گفت: «هارون‌بن‌مهدی.»

هادی گفت: «اجازه ورود بده»

گوید: هارون وارد شد وسلام گفت ودودست وی‌را ببوسیدوبه سمت‌راست وی، دور به گوشه‌ای نشست. موسی خاموش ماند ودر اومی‌نگریست ودیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می‌بینم که دربارهٔ تحقق رویا با خویشتن سخن می کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری ودر مقابل‌آن سختیهاست، آرزوی خلافت می‌داری.»

گوید: هارون زانوزد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر فروتنی کنی بالاگیری، اگر ستم کنی با توخدعه کنند. امید دارم که خلافت‌به‌من برسد وباکسانی که ستم کرده‌ای انصاف کنم وبا خویشاوندانی که از آنها بریده‌ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتراز فرزندان خویش نهم ودختران خویش رابه زنی آنها دهم وحق بایستهٔ امام مهدی را اداکنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از توهمین انتظار می‌رود نزدیك من بیا.» هارون بدونزدیك شد ودو دستش را ببوسید ومی‌رفت که به جای خویش باز گردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیرجلیل وشاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می باید با

من بنشینی.» و اورا در صدر مجلس باخویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزارهزار دینار پیش برادر من ببر، وچون خراج گرفتن آغاز شد یك نیمهٔ آنرا ببر. آنچه را در خزینه‌های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به او بنمای که هرچه می‌خواهد برگیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: وچون هارون برخاست به‌صالح گفت: «اسب اورا نزدیك فرش بیار.»

عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس بود، نزدیك‌وی شدم و گفتم: «سرور من، رویایی که امیرمؤمنان به تومی گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی‌دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برك آورد، اما چوب هارون از اول‌تا به‌آخر برك آورد.» مهدی حکم‌بن‌موسی ضمری را که کنیهٔ ابوسفیان داشت پیش‌خواندو گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هردوبه شاهی می‌رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اماهارون به نهایت مدتی می‌رسد که خلیفه‌ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهدبود وایامش بهترین ایام.»

گوید:چندروزی بیشترنگذشت که‌موسی بیمارشد وبمرد،بیماریش‌سه‌روزبود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی‌به زنی داد وفاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی‌داد وبه همه آنچه گفته بود عمل کرد وروزگارش بهترین روزگارها بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثهٔ موصل، وآنجا بیمارشد که بیماریش سخت شد وازآنجا بازگشت.

عمرویشکری که جزوخادمان بوده‌بود، گوید: هادی‌ازآن پس که به‌همه‌عاملان خویش در شرق وغرب نوشته بود درحدیثه پیش وی‌آیند، از حدیثه بازگشت.

وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که با جعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به‌دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد.» و رای دادند که یکیشان به‌دستور امیرمؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیرمؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذرما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، وچنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی‌بن‌خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند ودر منزل فضل‌بن‌یحیی فراهم آوردند وهمان شب از جانب رشید به عاملان نامه‌ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته‌اند به آنها می‌سپارد، وچون هادی بمرد با پیک‌ها فرستادند.

فضل‌بن‌سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یاد کرده بود که باموسی هادی سخن نکند واز نزدیك وی برفت وچون مرگ‌هادی در رسید وفرستاده بیامد واین را بدوخبر داد گفت: «با وی چکاردارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسرخودیش برو که اینك وقت‌عتاب گویی وخشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم.» سپس گفت: «ما همیشه سخن می‌کردیم که در این شب خلیفه‌ای می‌میرد، خلیفه‌ای پا مـی‌گیرد وخلیفه‌ای تولد می‌یابد.»

گوید: موسی بمرد وهارون به خلافت رسید ومامون تولد یافت.

فضل‌بن‌سعید گوید: این حدیث را با عبدالله‌بن‌عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آنرا که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیساباد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من وخواهرم وام حسن وعایشه دختران کم ـ سن سلیمان. ربطه مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامد که بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت واورا به خاك کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرد هارون زنده است، سویقی برای من بیارید.»

گوید: پس سویق آوردند که بنوشید وبه ما نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهارصدهزار بیارید» پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یاد کرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی اورفته جای نشستن من اینجا نیست» ودر بغداد بدو پیوست.

سخن از وقت وفات هادی ومقدار سن ومدت خلافت وی واینکه کی براو نماز کرد

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع‌الاول،در گذشت.

واقدی گوید: موسی در عیساباد به‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاول، در گذشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه‌ربیع الاول به‌شب جمعه به سال صدوهفتادم در گذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند درگذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع‌الاول بود و مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام گوید: هادی‌چهارده‌ماه‌شاهی کرد و وقتی‌بمرد بیست وشش‌سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یك سال و یك‌ماه و بیست‌ودوروز بود.

به گفتهٔ دیگری وفات‌وی به روزشنبه‌بود، ده‌روز رفته از ربیع‌الاول، یا به شب جمعه. در آن وقت بیست‌وسه‌ساله بود. خلافتش یکسال وسه ماه وبیست وسه روز بود. برادرش هارون‌بن‌محمد ملقب به رشید براونماز کرد، کنیه‌اش ابومحمد بود، مادرش خیزران بود که کنیز بود. درعیساباد بزرگ دربستان آنجا، به خاك رفت.

فضل‌بن‌اسحاق گوید: وی بلند قد بود وتنومند وزیبا گونه وسفیدآمیخته به سرخی،درلب بالایش پیچیدگی‌ای بود واورا موسی اطبق[1] لقب داده بودندتولدش در سیروان روی داده بود.

سخن ازفرزندان موسی هادی

وی‌نه فرزند داشت: هفت پسر ودودختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس وعبدالله واسحاق واسماعیل وسلیمان وموسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دخترام عیسی بود که زن مامون بود ودیگری ام‌عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی‌هادی

سندی‌بن‌شاهك گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی‌بیامد، براسبان برید سوی بغداد روان شد، سعیدبن‌سلم نیز با وی‌بود ومراسوی خراسان فرستاد.

۱ــ یعنی «روی هم‌بنه» واین بمناسبت پیچیدگی لب وی بوده است.(م)

گوید سعید بن سلم میگفت: «ما بین خانه‌ها و بستانهای گرگان راه می‌پیمودیم.»

سعید گوید: هادی در یکی از بستانها صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: «همینдم این مرد را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار باحکایت سلیمان بن عبدالملك.»

گفت: «چگونه؟»

گوید: گفتم: «سلیمان بن عبدالملك در نزهتگاهی بود و حرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می‌خواند، سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «صاحب این صدا را پیش من آر.»

گوید: وچون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: «برای چه پهلوی من که حرمم نیز با من است آواز می‌خوانی! مگر ندانسته‌ای که مادیان وقتی صدای نر را بشنود بدان مایل شود؟ ای غلام خواجه‌اش کن»

گوید: پس آن مرد را خواجه کردند.

گوید: وچون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه باز گشت و همانجا نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را ورفتاری را که نسبت به وی کرده بود، به یاد آورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: «مردی را که خواجه‌اش کردیم پیش من آر»، اورا حاضر کرد وچون پیش روی سلیمان رسید، گفت: «یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم.»

گوید: به خدا اورا به عنوان خلافت بخواند، بلکه بدو گفت: «ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی وآب روی[1] مرا بردی و از لذتم محرومم کردی آنگاه می‌گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تاوقتی که در پیشگاه خدای بایستم»

1ـ کلمه متن: ماء وجهی

گوید: موسی گفت: «ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر» وچون اورا بیاورد گفت: «متعرض این مردمشو.»

ابوموسی، هارون‌بن محمد، به نقل از علی‌بن‌صالح گوید که وی یك روز به هنگام نوجوانی بالای سرهادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم ننشسته بود حرانی به نزد وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان عامه این رفتارترا نمی‌پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته‌ای.»

علی‌بن‌صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازهٔ ورود بده‌جفلی را بیارنه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم ونمی‌دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیرمؤمنان روم که گوید: «حاجب منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ چیزی به خاطرم رسید، یك بدوی راکه جزو هیئت آمده بود پیش خواندم واز جفلی ونقری پرسش کردم.»

گفت: «جفلی یعنی عامه ونقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده‌ها را بالا بردند ودرها را گشودندوکسان تابه‌آخر درآمدند واوهمچنان تاشب در مظالم می‌نگریست، وچون مجلس به سر رسیدپیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم آری، ای امیرمؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم وبیم داشتم از توبپرسم وبگویی: حاجب‌منی وسخنم را نمی‌فهمی؟ یك بدوی راکه به نزدما بود پیش خواندم وآن سخن را برای من توضیح کرد،ای امیرمؤمنان از جانب من اورا عوض بده.

گفت: «خوب، یك‌صدهزاردرم‌برای اوببر.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! یك بدوی‌خشن است ده‌هزاردرم اورا بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می‌بخشم وتوبخل می کنی؟»

علی بن‌صالح گوید: روزی هادی برنشست و قصد داشت از مادرخویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمر بن‌بزیع به او رسید و گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این باشد؟»

گفت: «ای عمر، آن چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته‌ای.»

گوید: به‌راهبران اشاره کرد که‌روسوی دارالمظالم کنند. آنگاه‌یکی‌از خادمان خویش را پیش خیزران فرستاد واز نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمر بن‌بزیع چیزی از حق خدارا به یادما آورد که برما واجبتر از حق تو بود که سوی آن رفتیم وان‌شاءالله فردا پیش تو می‌آیم.»

عبدالله‌بن‌مالک گوید: من عهده‌دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که‌مهدی کس از پی‌ندیمان ونغمه‌گران هادی می‌فرستاد وبه من دستور می‌داد آنها را تازیانه بزنم، هادی از من می‌خواست با آنها مدارا کنم ورنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی‌کردم ودستوری راکه مهدی داده بود بکار می‌بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می‌شوم. روزی از پی‌من فرستاد، کفن پوشیده وحنوط زده پیش وی رفتم، برکرسی‌ای نشسته بود، شمشیر وسفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن‌دیگر سلام نگوید، یادت هست آن‌روز که‌در بارهٔ حرانی پیغام دادم که امیرمؤمنان دربارهٔ تازیانه‌زدن‌ومحبوس کردن‌وی‌دستورداده بود، اماتپذیرفتی ودربارهٔ فلان وفلان (وبنا کرد ندیمان خویش را برشمرد) و به گفته ودستور من‌اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی حجت خویش را بگویم؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم، اگر مرا به کاری که پدرت

گماشته بود، می گماشتی ودستوری به من می‌دادی و یکی از پسرانت پیغام می‌داد ودستوری مخالف دستور تومیداد، واز دستور وی تبعیت می کردم واز دستور تو سرپیچی می کردم، خرسند می‌شدی؟»

گفت: «نه؟.»

گفتم: «با تونیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم»؛ مرا پیشتر خواند، دودستش را بوسه زدم؛ دستور داد تاخلعتها آوردند و برمن ریختند و گفت: «آنچه را به‌عهده داشتی، به عهدهٔ تونهادم برو بارشاد.»

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم ودر کار خویش و کار وی اندیشناک بودم، گفتم: جوانی است میخواره و کسانی که دربارهٔ آنها نافرمانی وی کرده‌ام، ندیمان و وزیران ودبیران اویند، گویی می‌بینمشان که وقتی شراب بر آنها چیره شود رای وی را دربارهٔ من بگردانیده‌اند ودر مورد من به کاری وا داشته‌اند که آنرا خوش ندارم واز آن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم ودخترکم پیش روی من بود. اجاقی به‌نزد من بود با نانهای نازك که می‌بریدم و به‌نانخورش می آلودم و گرم می کردم و به دخترك می‌دادم. ناگهان سروصدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیا کنده شد ومنزل لرزان شد گفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم واز جانب وی همان که می‌ترسیدم رسید. ناگهان درگشوده شد وخادمان وارد شدند، امیرمؤمنان هادی میان آنها برخری بود وچون اورا بدیدم از جای خویش برجستم و به‌طرف او دویدم ودست وپای وی وسم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله درکار تو اندیشیدم و گفتم به‌خاطرت می‌رسد که من وقتی بنوشیدم دشمنان تو که اطراف منند، رای مرا که دربارهٔ تونکوشده بگردانند، ومضطرب شده‌ای و وحشت کرده‌ای، به منزل توآمدم که با تومو آنست کنم و به تو بگویم که کینه‌ات از قلبم برفته. بیااز آنچه می‌خوردی به‌من بخوران، هماتطور که با آن می کردی بکن، تا بدانی که‌من باتوهم

تملك شده‌ام وبا خانه‌ات مأنوس شده‌ام که بیم وهراست برود.»

گوید:من نانهارا باکاسه‌ای که نانخورش در آن بود نزدیك وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده راکـه از مـجلس خویش برای عـبدالله آورده‌ام بیارید.»

گوید: چهارصد استر که درم بارداشت وارد کردند، گـفت: «این خردهٔ تـو است. در امور خویش از آن کمك گیر واین استران را برای من به‌نزدخویش‌نگه‌دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمندشوم»، آنگاه گفت: «خدایت‌قرین نیکی بدارد» وبرای‌بازگشتن برون رفت.

موسی‌پسرعبدالله گوید: که پدرش بستان خویش راکه میان خانه‌اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دوربستان ساخت ودرهـمه ایام زندگی هادی نظارت‌آنرا به عهده داشت وبه کار آن می‌پرداخت.

محمدبن‌عبدالله‌بن‌یعقوب گوید: پدرم می گفت: «علی‌بن‌عیسی به خشم خلیفه خشمگین می‌شد وبه رضای اوراضی می‌شد.»[۱]

محمد گوید: پدرم می‌گفت: «هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بـن عیسی برمـن دارد ندارد، وی در محـبس بـه نزد مـن آمد»، تازیـانه‌ای به دست داشت وگـفت: «امیرمؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم.»

عبدالله‌بن‌یعقوب گوید: پیش آمد وتازیانه را به دست وشانهٔ من می‌نهاد و به من می‌مالید تا یکصد برشمرد وبرون شد، هادی‌گفت: «با این مردچه کردی؟»

گفت: «چنان کردم که دستور داده بودی.»

گفت: «وضع وی چگونه است؟»

گفت:«بمرد.»

گفت: «ما از آن خداییم وبه سوی خدا بازمی گردیم»[۱] وای تو به خدا مـرا

۱ــ اناللہ و اناالیه راجعون سوره بقره آیه ۱۵۵

به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می‌گویند: یعقوب بن‌داود اورا کشت».

گوید: وچون شدت تأثر وی را بدید گفت: «ای امیرمؤمنان زنده است و نمرده.»

گفت: «خدای را ستایش براین.»

محمدگوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش‌گماشته‌بود وبدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می‌کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست‌باشد که‌این موجب سقوط‌شاهی می‌شود ورعیت را زیان می‌زند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌گوید: یکی را پیش موسی‌هادی بردند وبنا کرد وی را به گناهانش سرکوفت می‌زد وتهدید می‌کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیرمؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می‌زنی رد سخن تواست واقرارم‌گناه را برمن مسجل می‌کند ولی به تومی‌گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری

«در پاداش عفوبی‌رغبت مباش[1]»

گوید: پس بگفت: تا اورا رها کنند.

عمربن‌شبه‌گوید: سعیدبن‌سلم به نزد موسی‌هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی درآمد،سعیدبن‌سلم کلاهی به سر داشت باآنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی‌بدوگفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیرنمایی کنی.»

حسن‌بن‌عبدلخالق‌گوید: به عیساباذ رفتم به قصد دیدار فضل‌بن‌ربیع.موسی امیرمؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما اورا نمی‌شناختم، در لباسی نازک بود

1ـ در متن به نظم است.

براسبی، نیزه‌ای‌به‌دست داشت و به‌هر که می‌رسید ضربتی بدومیزد. به من گفت. «ای پسر زن‌بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که‌گویی مجسمه‌ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش مانند رانهای شتر بود، دستم را به دستهٔ شمشیر بردم یکی به من‌گفت: «وای تو، امیرمومنان است» ومن اسبم را به‌حرکت درآوردم، یك اسب تندرو بود که فضل‌بن‌دبیع به من داده بود، آنرا به چهارهزار درم خریده بود، واردخانهٔ محمدبن‌قاسم سالار کشیکبانان شدم، بردر بایستاد، نیزه به دست داشت وگفت: «ای پسر زن بدکاره برون‌آی» اما من برون نشدم واوبرفت وگذشت.

گوید: به فضل‌گفتم: «امیرمومنان را دیدم وقصه چنان وچنان بود.»گفت: «به بغداد برو وچون برای نماز جمعه‌آمدم مرا ببین.»

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی که هادی درگذشت.

حسین‌بن‌معاذ که همشیرموسی‌هادی بوده بودگوید: وقتی با موسی به‌خلوت بودم در دل خویش مهابتی از اونمی‌یافتم که با من‌گشاده روی بود،گاه می‌شد که بامن کشتی می‌گرفت وبی‌هراس با وی کشتی می‌گرفتم وبه زمینش‌می‌زدم. اما وقتی جامهٔ خلافت می‌پوشید ودر مجلس امرونهی می‌نشست وبالای سرش می‌ایستادم به خدا از لرزش وهراسیدن از اوخود داری نمی‌توانستم کرد.

عمربن‌مهران‌گوید: «مرتبت‌خاص»بنزدمهدی از آن‌ابراهیم‌بن‌سلم‌بود. پسری از آن‌ابراهیم درگذشت به‌نام‌سلم، موسی‌هادی به‌تسلیت وی‌رفت،برخری‌سرخموی بود،آینده‌ای را منع نمی‌کردند وسلام‌گویی را از اوباز نمی‌داشتند تا در رواق ابراهیم فرودآمد وبدوگفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن وفتنه بود، خرسند بودی و چون درود ورحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیرمؤمنان هریك از اجزای من که غمین بود از تسلیت پرشد.»

گوید: وقتی‌ابراهیم‌درگذشت ازپی‌وی «مرتبت‌خاص»ازآن سعیدبن‌سلم‌شد.

عمر بن شبه گوید: علی بن حسین طالبی لقب جزری داشت، وی رقیهٔ عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیرمومنان نیافتی؟»

گفت: «خدا بجز زنان جدم را، صلی الله علیه وسلم، بر مخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی با چوبی که به دست داشت سرش را زخمدار کرد و بگفت تا پانصد تازیانه به او بزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاق کند اما علی نکرد. وی را در سفره‌ای چرمین از پیش روی هادی ببردند و به گوشه‌ای افکندند، انگشتری گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخود شده بود، روی او افتاد و دستی را که انگشتر بر آن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت و بکوفت که فریاد زد و پیش موسی رفت و دست خویش را بدو نشان داد، موسی سخت به خشم آمد و گفت: «با خادم من چنین می‌کند، پدرم را نیز تحقیر کرده و آن سخنان را با من گفته» و کس پیش او فرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به او بگو و از او بپرس و دستور بده که دست خویش را بر سر تو نهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان کرد و خادم بدو راست گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که او عموزادهٔ من است، اگر چنین نکرده بود از نسب وی بیزاری می‌کردم» و بگفت تا او را رها کنند.

ابوابراهیم اذانگوی گوید: هادی با دو زره که به تن داشت روی اسب می‌جست مهدی او را «گل من» می‌نامید.

عطاء بن مقدم واسطی گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدو گفته بود توبه کند، اما نخواسته بود توبه کند و گردنش را زد و بگفت تا وی را

یاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تو رسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه‌ایست که مردمان را به ظاهری نکو دعوت می‌کند چون اجتناب از زشتی‌ها و بی‌رغبتی دنیا و عمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت و خود داری از دست زدن به آب پاك و کشتن حشرات می‌کشانند که موجب تکلف است و گناه، سپس از این مرحله به پرستش دو تا می‌کشاند: یکی نور و دیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران و شستشو با ادرار و دزدیدن اطفال را از راهها به دستاویز رهاندن از گمراهی ظلمت به هدایت نور مباح می‌شمارد: برای آنها دار بپاکن و شمشیر در میا ،ان نه و با این کار به خدای بی‌شریك تقرب‌جوی که جد تو عباس را به خواب دیدم که دو شمشیر به من آویخت و دستورم داد یاران دو تا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همهٔ این فرقه را می‌کشم، تا دیده بهم زنی از آنها نماند.» گویند: دستور داده بود هزار دار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه خواهد بود.» اما پس از دو ماه در گذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن دأب که از همهٔ مردم حجاز ادب‌دان‌تر و شیرین‌سخن‌تر بود به نزد هادی منزلتی یافته بود که کس نیافته بود برای وی متکا می‌خواست و در مجلس خویش برای هیچکس جز او چنین نمی‌کرد، می‌گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تو دراز نبوده و هر وقت از دیده‌ام نهان شده‌ای آرزو داشته‌ام کسی جز ترا نبینم.» طینتش شیرین و صحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می‌دانست، شعر نکو می‌گفت و نکو بر می‌گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی هزار دینار بدو دهند، صبحگاهان ابن دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را ببین و بگو این مال را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام اورا رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء بروتا مکتوبی برای وی به دیوان فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان وچنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن‌دأب باز گشت وبدوخبرداد که گفت: «ولش کن ازپی آن مرو ودربارهٔ آن پرسش مکن.»

گوید: موسی دربالاخانهٔ خویش بود، به بغداد، که دید ابن‌دأب می‌آید و جز یك غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می‌بینی که ابن‌دأب وضع خویش را تغییر نداده وبرای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثرما براودیده شود.»

ابراهیم گفت: «اگر امیرمؤمنان دستورم دهد، چیزی از این‌باب به اشاره با وی بگویم.»

گفت: «نه، اوکار خویش را بهتر می‌داند.»

گوید: ابن‌دأب واردشد وسخن آغاز کرد، موسی به چیزی‌از کار وی اشاره کرد، گفت: می‌بینم که جامه‌ات شستشو دیده است، اینك وقت زمستان‌است وبه‌جامهٔ تازه ونرم نیاز هست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است.»

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به توداده‌ایم که گمان داشتیم کار ترا سامان می‌دهد.»

گفت: «به من نرسیده وآنرا نگرفته‌ام.»

گوید: هادی متصدی بیت‌المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی‌هزاردینار رابرای وی بیار.» که حاضر کردند وپیش روی اوببردند.

علی‌بن‌یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد وآهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «تروید» وبرفت و

دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشك خویش افکند، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی را آورده بود که بقچه‌ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ برآورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را همراه داری به زمین بگذار.» که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: «بقچه را بردار.» که آنرا برداشت، در طبق سردو کنیز بود که به خدا هرگز نکوتر از روی وموی آنها ندیده بودم، سرومویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن برمی‌خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم.

گفت: «می‌دانید قصهٔ آنها چیست؟»

گفتیم: «نه»

گفت: «خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند و مرتکب کاری زشت می‌شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که بیامد وخبر داد که فراهم آمده‌اند، برفتم و آنها را در یك بستردیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم.»

سپس گفت: «غلام، سرهارا بردار.»

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش باز گشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله‌بن‌محمد بواب گوید: به جانشینی فضل‌بن ربیع، حاجب هادی بودم.

گوید: یك روز هادی نشسته بود، من نیز درخانهٔ وی بودم، چاشت خورده بود و نبیذ خواست، پیش از آن بنزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف دایش را بریمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: وچون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یازهره را پیش وی فرستاد که به‌یادش

آرد، بدو گفت: «باز گرد و بگو برای‌وی‌بر گزین: طلاق دخترش عبیده‌یاولایتداری یمن» فرستاده بجز گفتار او که «برای وی برگزین» را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: «ولایتداری یمن را برای وی بر گزیدم.»

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد وچون‌بانگ‌فریاد شنید، گفت: «چه شده؟»

خیزران خبر را باوی‌بگفت.

گفت: «توبر گزیدی.»

گفت: «پیام تورا بدین گونه به من نگفتند.»

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر برسرندیمان بایستد که‌زنانشان‌راطلاق دهند. وخادمان‌بااین‌خبرپیش من‌آمدند که بمن‌بگویند که به‌هیچ کس اجازهٔ ورود ندهم.

گوید: یکی بردر ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود وپا به‌پا می‌شد، دوشعر به خاطرم رسید و آنرا بخواندم به این مضمون:

«ای دوستان سعدی من

«نوحه کنید وبه مریم سلام گویید

«که خدا مریم را دورندارد

«بدو گویید: اینك که قصد فراق کرده‌ای

«آیا از پس این وصالی هست که بدانند.»

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: «که‌بدانیم.»

گفتم: «فرق میان بدانند وبدانیم چیست؟»

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد وبه معنی تباه می‌شود، مارا چه حاجت که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: «من این شعر را بهتر از تومی‌دانم.»

گفت: «شعر از آن کیست؟»

گفتم: «از اسودبن‌عمارهٔ نوفلی»

گفت: «من همو هستم.»

گوید: بدو نزدیك شدم وخبر موسی را با وی بگفتم واز اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: «اینجا شایسته‌ترین جا برای ترك آن کردن است.»

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی وهارون برای عباس‌بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد وباز ترا خوش باد

«که پسرانت کاربندگان را به دست دارند.»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تو می‌دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن.»

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود وبه بغداد رود از گرگان با وی بودیم، برنظرگاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به‌آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه‌دارشان پیاپی

«بار برگرفتند.»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند؟»

گوید: وچون شعر را به‌آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می‌خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به‌نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید.»

گوید: پیش من آمدند وخبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می‌نالم ملامتم مکن
«سرورمن بلندپروازی می‌کند
«چه بلیه‌ای خواهم داشت
«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد
«حقاً که موسی با فضیلت خویش
«همه فضیلت‌هارا فراهم آورده است.»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم ودینار بارکنید وپیش وی ببرید.»

گوید: پس شتر را با بارپیش من آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن‌دأب به نزد هادی ازهمه عزیزتر بود. روزی فضل‌بن‌ربیع برون شد و گفت: «امیرمؤمنان دستور می‌دهد: هر که بردراواست برود، اما تـوای ابن‌دأب واردشو.»

ابن‌دأب گوید: به‌نزد هادی واردشدم که بربسترخویش افتاده‌بود ودید گانش از بیخوابی وتوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «دربارهٔ شراب با من سخـن کن.»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان، کسانی ازکنانه برون شدنـد کـه از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار
«شرابش بنوشان اگرچه به گور رفته باشد
«اعضا وارواح وصدی[1] را

۱ـ صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است درحالت خاص وحالت دیگر آن هامه است که به معنی سر نیزهست. (م)

«شراب صافی روشن بنوشان
«آزاده‌ای بوده که جزو رفتگان شده
«همه چوبها و شاخها می‌شکنند.»

گوید: دواتی خواست و اشعار را نوشت، پس از آن چهل‌هزاردرم به عهدهٔ حرانی نوشت، گفت: «ده‌هزار برای توو سی‌هزاردرم برای سه شعر.»

گوید: بنزد حرانی رفتم که گفت: «برده‌هزاردرم با ما صلح کن به‌شرط اینکه به نزد ما قسم یادکنی که این را به امیرمومنان نگویی.»

گوید: قسم یادکردم که آنرا به امیرمومنان نگویم، مگر او آغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم‌بن‌عمروخاسر، موسی‌هادی را ستایش کرد وشعری گفت به‌این مضمون:

«آزاده‌ای از قریش درعیساباذ هست
«که درمجاورت وی نوشیدن کافی هست.
«که به وقت بیم یا امید
«مسلمانان‌را به‌دوسوی خویش‌پناه‌میدهد.
«در میدان خانه‌های بلند هست
«که مردمی فرومایه آنرا بنا کرده‌اند
«چه بسیار کس که گوید من نسبه بی‌خلل دارم
«اما مردمان و روایتگران آنرا نمی‌پذیرند
«نسبت به حرمت خویش بخیل است
«از آنرو که می‌خواهد به جای ماند
«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند
«به‌جای نمی‌ماند

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی‌ماند
«آنرا همی‌پوشاند اما پرده برمی‌افتد
«قسم به دینم که اگر ابوخدیج
«خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی‌شد.»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم‌بن‌عمرو خاسر دربارهٔ وی شعری گفت به این‌مضمون:

«موسی توفیق خلافت وهدایت یافت
«وامیرمومنان محمد در گذشت.
«آنکه فقدان وی همهٔ خلایق‌را غمین کرده در گذشت
وآنکه هرکه را تفقد کند بس باشد، پا گرفت.»

وهم اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود
«شاهان در قبال وی نهان‌شوند
«همانند ستارگان در مقابل نورخورشید
«به‌هنگامی که طالع شود.
«هیچکس از مخلوق نیست که ماه‌وجلوهٔ آن را
«ببیند وتواضع واطاعت نیارد.»

وهم او گفت:

«اگرموسی از پی‌پدر خویش خلیفه نبود
«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند
«مگر نمی‌بینی که قوم امیان به‌آبگاه درمیشوند
«وگویی ازکناره‌های دریا آب می گیرند
«از دو کف شاهی که عطای وی عام است.

«و گویی آنکه از وی چیزمی گیرد
«از بخشش وی به اسراف می‌افتد.»
مروان‌بن ابی‌حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش‌وی‌رفتم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«اگر از پی‌امام محمد جاوید باشم
«از طول بقای خویش خرسند نباشم.»
گوید: مدح او کردم وشعری دربارهٔ وی گفتم به این مضمون:
«پدرت مرا هفتادهزار داد
«وپشتم را بدان قوت بخشید
«واین به نزد من رونقی داشت
«ای امیرمومنان، اطمینان دارم
«که نصیب من به نزد تو کاهش‌نمی‌یابد.»
وچون این شعر را خواندم گفت: «کی به‌پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می‌کنم.»
ضحاك‌بن‌معن‌سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم وبرای وی‌شعری‌خواندم به این مضمون:
«ای دوجایگاه غم‌دل، سخن کنید
«که رباب وکلثوم را اینجا می‌بینم.»
گوید: مدح وی گفتم وچون به این شعر رسیدم که:
«به‌بخشش گشاده دست چنان که پندارمش
«در خزانه‌ها درمی به جای نخواهد نهاد.»
هادی به احمد خازن نگریست و گفت: «وای تو ای احمد گویی دیشب به ما می‌نگریسته.»

گوید: آنشب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن‌جامع ومعاذبن‌طبیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزدما می آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگ‌ها ماهر بود و آهنگهای کهن را می‌شناخت. موسی گفت: «هر که مرا به‌طرب آرد هرچه خواهد از آن اوست»، ابن‌جامع برای وی آوازخواند که در او اثر نکرد ودانستم که کدام آهنگ را می‌خواهد، به من گفت: «ابراهیم بیار» ومن شعری برای وی به آوازخواندم به این مضمون:

«سلیمی سرجدایی دارد
«کجا می‌رود، کجا می‌رود.»

گوید: به‌طرب آمدچنانکه‌ازجای‌خویش‌برخاست وصدای خویش‌رابلند کرد و گفت:«مکرر» ومن مکرر کردم، گفت:«مقصودم‌همین بود، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، باغ عبدالملك وچشمهٔ فروریز آن.»

گوید: چشمانش در کاسه بگشت وچنان شد که گفتی دوپاره آتش بود، سپس گفت: «ای پسرزن بوگندو، می‌خواهی مردم بشنوند که مرا به‌طرب آورده‌ای و اختیار را به تو گذاشته‌ام وتیولت داده‌ام، به خدا اگر نبود که‌جهلت برعقل‌درستت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می کردم.»

گوید: آنگاه دمی خاموش ماند ومن فرشتهٔ مرگ را میان خودم و اودیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم‌حرانی را پیش خواند و گفت: «دست‌این‌نادان‌را بگیرو وارد بیت‌المال کن که هرچه می‌خواهد از آن برگیرد.»

گوید: حرانی مرا وارد بیت‌المال کرد و گفت: «چه مقدار برمی گیری؟»

گفتم:«صد کیسه.»

گفت: «بگذار باوی بگویم»

گفتم: «هشتاد.»

گفت: «باید به او بگویم.» دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: «هفتاد کیسه از آن من و سی کیسه از آن تو.»

گفت: «اکنون حق گفتی، خود دانی.»

گوید: من با هفتصدهزار باز آمدم و فرشتهٔ مرگ از مقابلم برفت.

حکم‌وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندك بود وبیش از حد سبك نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن‌جامع و موصلی و زبیربن‌رحمان و غنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست و بگفت تا آنرا در میان مجلس نهند و همه را به هم پیوست و گفت: «هر که برای من آهنگی بخواند، از آن‌باب که‌خوش‌دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکوداشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن‌جامع نغمه‌ای خواند که از آن بگشت، هر که‌بود نغمه‌ای‌خواند و او همچنان می گشت تا من نغمه‌ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود وبانگ برآورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید.» که بنوشید وطرب کرد.

گوید: من برخاستم وبر کیسه‌ها نشستم ودانستم که صاحب‌آن شده‌ام. ابن‌جامع سخن‌آورد ونکو آورد، گفت: «ای‌امیرمؤمنان، به‌خدا وی چنان بود که‌گفتی، همهٔ ما از آهنگی که می‌خواستی به دور افتادیم بجز او.»

گوید: پس گفت: «کیسه‌ها از آن‌تواست.» و به‌آن آهنگ نوشید تابه‌حدمطلوب خویش رسید و برخاست و گفت: «سه‌تن از فراشان[1] را بگویید کیسه‌ها را همراه وی ببرند.» وبه درون رفت.

گوید: ما برون شدیم ودر حیاط می‌رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم: «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والانسبی همانند تو

1ـ کلمهٔ متن

سزد دربارهٔ کیسه‌ها چنان کن که خواهی؟»

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم.»

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده»

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیك نگفتی، نه به خدا، حتی یك درم»

سعیدقاری علاف که یاراِبان قاری بوده بودگوید: همنشینان موسی ودیگران به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی وسعیدبن‌سلم، کنیز موسی ساقیشان بود وزنی شوخ بود؛ به آن یکی می‌گفت: «ای اوباش»، با آن یکی و آن‌دیگری مزاح می‌کرد. یزیدبن‌مزید وارد شد وسخنانی راکـه با آنها می‌گفت شنید وبدو گفت: «قسم بـه خدای بزرگ اگر با من نیز چنان‌گویی که با آنها می‌گویی، با شمشیر ضربتی به تو می‌زنم.»

گوید: موسی گفت: «وای‌تو! به خدا اوهرچه بگوید می کند، حذر کن.»

گوید: کنیز از اوبازماند وهرگز با وی مزاح نکرد.

راوی‌گوید: سعید علاف وابان قاری هردوان اباضی بودند.

ابن‌قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امةالعزیز به نهایت‌زیبا که‌پستانهای برجسته واندام نکوداشت وآنرا به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضـع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته‌تر است» و کنیز را بدوبخشیـد که وی را از همه کس بیشتر دوست داشت وپسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس ازآن یکی از دشمنان ربیع به مـوسی گفت کـه از ربیع شنیده که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم وزمین ننهادم که همانند امةالعزیز باشد.» وموسی از این به سختی غیرت آورد وقسم یاد کرد که ربیع را خواهدکشت وچون به خلافت رسیدیکی ازروزها ربیع را پیش خواند وبا وی چاشت‌خورد و حرمت کرد وجامی بدوداد که شربت عسل درآن بود.

گوید: ربیع گفته بود: «می‌دانستم که مرگم در آنست واگر جام را ردکنم گردنم را می‌زند که می‌دانستم به سبب هم بستر شدن من با امةالعزیز وسخنی که از من بدورسیده بود وعذری از من نشنیده بود، کینهٔ مرا به دل دارد، پس آنرا بنوشیدم.»

گوید: پس ازآن ربیع به خانهٔ خویش بازگشت وفرزندان‌خویش‌را فراهم آورد وبه‌آنهاگفت: «من هم امروز یا فردا می‌میرم.»

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می‌گویی؟»

گفت: «موسی به دست خویش شربت‌زهرآلود به من نوشانید و اثرآن را در تن خویش‌می‌یابم.» آنگاه بدانچه می‌خواست وصیت کرد وهمانروز یا روز بعد بمرد.

گوید: رشید از پس مرگ موسی‌هادی،امةالعزیز را به زنی گرفت وعلی را از او آورد.

فضل‌بن‌سلیمان هاشمی گوید: وقتی هادی درآغاز سالی که به خلافت رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت ودیوان رسایل که به‌عهده داشت‌معزول داشت وعمربن‌بزیع را به جای وی گماشت وربیع را بردیوان زمام باقی‌گذاشت که همچنان برآن دیوان ببود تا بمرد. وفات ربیع چندماه پس از خلافت‌هادی‌بود مرگ وی را به هادی خبردادند، اما برجنازهٔ وی‌حضور نیافت وهارون‌الرشید براو نماز کرد، وی درآنوقت ولیعهد بود.

گوید: پس ازآن موسی، ابراهیم‌بن‌ذکوان حرانی را به جای ربیع‌گماشت و اسماعیل‌بن‌صبیح را به‌کاری که ابراهیم داشته بودگماشت، سپس اسماعیل را معزول داشت‌ویحیی‌بن‌سلیم‌را به جایش‌نهاد واسماعیل‌را بردیوان زمام‌شام ومجاوران گماشت.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع، به‌نقل از پدر خویش گوید: موسی‌هادی

گفت: «می‌خواهم ربیع را بکشم ونمی‌دانم با اوچه کنم.»

سعیدبن‌سلم گفت: «یکی‌را دستور می‌دهی که‌کاردی زهرآلود برگیرد واو را بکشد سپس دستور می‌دهی آن مرد را بکشند.»

گفت: «رای درست‌اینست» ویکی راگفت که در راه وی بنشست ودستور کشتن ربیع را بدوداد.

گوید: یکی از نایبان ربیع بیامد وبدوگفت: «دربارهٔ توچنین وچنان دستور داده.» ربیع‌راه دیگر گرفت و وارد خانهٔ خویش شد و بیمارنمایی کرد. اما هشت روز پس از آن بیمار شد وبه خویشتن بمرد. وفات وی به سال‌صدو شصت‌ونهم بود.

خلافت
هارون‌الرشید

با رشید،هارون‌بن‌محمدبن‌عبدالله بن‌محمد بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی‌هادی در گذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست ودوسال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست ویکساله بود. مادرش یك کنیز یمانی جرشی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل‌وپنجم،در ایام‌خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه گویند، پنداشته‌اند که رشید اولین روز محرم سال صدوچهل‌ونهم تولد یافت. فضل‌بن‌یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وهشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایهٔ رشید شد از شیر فضل، وخیزران فضل را از شیر رشید، شیرداد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: آنشب که موسی هادی در می گذشت هرثمة‌بن‌اعین شبانه هارون‌الرشید را برون آورد و برای خلافت بنشانید. هارون،یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك را پیش خواند ، وی به زندان بود وموسی تصمیم داشته بود همان شب وی وهارون‌الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت وعهده‌دار وزارت شد و کس به نزد یوسف‌بن قاسم دبیرفرستاد واورا احضار کرد وبگفت تانامه‌ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف‌بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت وثنای وی کرد بر محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم درود گفت،آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید: ازمرگ موسی سخن آورد وقیام هارون به کار خلافت از پس وی وعطیه‌ها که گفته بود به کسان دهند.

احمدبن‌قاسم گوید که عمویش علی‌بن‌یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزیدطبری، وابستهٔ ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود ودوات دار ابویوسف‌بن قاسم بوده بود وسخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای‌عزوجل و درود بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «خدای به منت ولطف خویش، برشما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت ومعدن رسالت، منت نهاد و به شما اهل اطاعت ویاران دولت ومددکاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید وتا ابد پایان نگیرد. ازجمله منت‌های کامل وی این‌است که الفتتان‌داد وکارتان را والاکرد وبازویتان را نیروداد ودشمنتان را سست کرد وکلمهٔ حق را نمایان کرد که شما در خورآن بودید واهل آن بودید و خدا عزتتان دادکه خدای نیرومند است وعزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی ازخاندان پیمبروی صلی‌الله‌علیه وسلم دفاع کردید که به کمك شما از دست ستمگران وپیشوایان جور که پیمان خدای را می‌شکستند وخون ناروا

می‌ریختند وغنیمت را می‌خوردند وآنرا خاص می کردند نجاتشان داد، این نعمت راکه خدایتان داده به‌یاد داشته باشید وحذر کنید از اینکه تغییر آرید وخدایتان تغییر آرد. خدای عزوجل خلیفهٔ خویش، موسی هادی، را خاص خویش کرد وسوی خویش برد واز پی‌وی رشید پسندیده، امیرمؤمنان،را خلافت داد که باشما رؤف و رحیم است که از نیکوکارتان می‌پذیرد ونسبت به بدکارتان عطوف است وبخشنده. و اوکه‌خدایش نعمت دهد وکارامت راکه بدوسپرده وخلافت اولیاء ومطیعان خویش راکه بدوداده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده‌تان می‌دهد که رأفت کند ورحیم باشدوعطیه‌هارامیان‌شمامطابق استحقاق تقسیم کند واز غنیمتی که خدا به خلیفگان‌داده ودربیت‌المالهاهست‌معادل‌مقرری‌چندین‌وچندان ماه به‌شما بدهد، وآنرا از عطاهای‌آینده‌تان کسر نکند وباقی را برای دفاع از حریمتان‌وحادثاتی که‌شاید از جانب عصیانگران بیدین در نواحی واقطار رخ دهد به‌بیت‌المالها برد، تا اموال‌به مقدار وکثرت به حدی رسد که بوده است. پس خدای را حمد کنید که رای امیرمؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده وشکری نوکنید که موجب مزید احسان وی شود. خدای امیرمؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خدای بخواهید که وی را بقا دهد ونعمت خویش را برشما مداوم‌بدارد، شایدقرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید وبرخیزید وبیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیلهٔ شما وبه دست شما اصلاح آرد وشما را دوستدار بندگان‌شایستهٔ خویش‌بدارد.»

محمدبن هشام مخزومی‌گوید: وقتی موسی درگذشت، یحیی‌بن‌خالد بنزد رشید رفت که بی جامهٔ زیر، زیر روپوشی خفته بود و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز.»

رشید بدوگفت: «به سبب دلبستگی‌ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می‌دهی! توکه می‌دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این

خبر بدو رسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدو گفت: «اینک حرانی وزیر موسی و اینک انگشتر او.»

گوید: پس رشید در بستر خویش نشست و گفت: «مرا مشورت گوی.»

گوید: در آن اثنا که با وی سخن می گفت، فرستاده‌ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسری برای تو متولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم» آنگاه به یحیی گفت: «مرا مشورت گوی.»

گفت: «به تو مشورت می‌دهم که هم اکنون سوی ارمنیهٔ وی روی.»

گفت: «چنین می کنم، به خدا نماز را جز به عیساباذ نمی کنم و نماز نیمروز را جز به بغداد نمی کنم و باید سر ابوعصمه پیش روی من باشد.»

گوید: آنگاه جامه‌های خویش را به تن کرد و برون شد و بر هادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش آورد و گردنش را بزد و موهای سرش بر سر نیزه‌ای محکم کرد و با آن وارد بغداد شد، از آن رو که روزی او و جعفر پسر موسی هادی سواره می‌رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون نگریست و گفت: «به‌جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد.»

هارون گفت: «از امیر شنوایی و اطاعت دارم.» و توقف کرد تا جعفر گذشت و این سبب کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: و چون رشید به پای پل رسید غواصان را پیش خواند و گفت: «مهدی انگشتری به من بخشیده بود که خرید آن یکصدهزار دینار بود و کسود نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم و انگشتر به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم سیاه از دنبالم آمد و گفت: امیر مؤمنان، به تو دستور می‌دهد که انگشتری را به من بدهی. و آنرا در اینجا انداختم.» پس فرو رفتند و انگشتر را برون آوردند و از آن بی نهایت خرسند شد.

صباح بن خاقان تمیمی گوید: موسی هادی، رشید را خلع کرده بود، و برای

جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالک سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمة بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش برگرفت، خزیمه با پنجهزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می‌زنم، یا خویشتن را از خلافت خلع کن.»

گوید: وچون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد و به در خانه بربلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ برآورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی از من بگردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عموی من هارون است و حقی بر آن ندارم.»

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالک خزاعی پیاده برنمدها به مکه رفت آن بود که وی دربارهٔ قسمهایی که دربارهٔ بیعت جعفر یاد کرده بود با فقیهان مشورت کرده بود، بدو گفته بودند: «از هر قسمی که یاد کرده‌ای رها توانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانهٔ خدای که در آن حیله نیست.» و او پیاده حج کرد و بدین سبب به نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود و بگفت تا آنها را به زندان کنند و اموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانهٔ وی محبوس شد. محمد بن سلیمان دربارهٔ وی با هارون سخن کرد و از او خواست که از ابراهیم راضی شود و اورا آزاد کند و اجازه دهد که با محمد سوی بصره رود و رشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز عمری را ازمدینهٔ پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و توابع آن که جزو عمل وی بود، معزول کرد و اسحاق بن سلیمان بن علی را بر آن گماشت.

وهم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده‌اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته از شوال همین

سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول بود.

در این سال رشید، یحیی‌بن‌خالد را وزارت داد و بدو گفت: «کار رعیت را به‌تو واگذاشتم وآنرا ازگردن خویش به عهدهٔ تو نهادم. دربارهٔ آن به ترتیبی که صواب می‌بینی حکم کن،هر که را می‌خواهی به‌کارگمار و هر که را می‌خواهی معزول کن وکارها را مطابق‌رای خویش روان کن» وانگشتر خویش را بدو داد.

راوی‌گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود

«وچون هارون خلیفه شد

«به‌برکت امین خدای هارون بخشنده

«نور خورشید درخشان شد

«که هارون عهده‌دار خلافت است

«ویحیی وزیر آن است.»

راوی‌گوید: خیزران ناظر کارها بود ویحیی بدوگزارش می‌داد ومطابق‌رأی وی‌کار می‌کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی‌القربی را میان بنی‌هاشم به‌مساوات تقسیم کردند.

وهم در این سال هر که راگریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس‌بن‌فروه ویزیدبن‌فیض از آن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام‌کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل. ونیز علی بن‌حسن‌بن‌ابراهیم.

وهم در این سال رشید، همهٔ مرزها را از جزیره وقنسرین جدا کرد، وآنرا ولایتی جداگانه‌کردکه عواصم نام یافت.

وهم در این سال طرسوس به‌دست ابوسلیم فرج، خادم ترك، آباد شدوکسان

در آن جای گرفتند.

در این سال هارون‌الرشید، از مدینةالسلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیهٔ بسیار داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غزا کرد. داودبن‌زرین در این باب شعری گوید به این مضمون:

«به وجود هارون

«نور در همه شهرها پرتوافکن شد

«وشریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت

«پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست

«وبیشتر از همه به‌غزا و حج میپردازد.

«وقتی منظر درخشان وی برمردمان عیان شود

«چشمان مردمان تاب نورچهره‌اش را نیارد

«امین خدای هارون بخشنده

«هرچه را امید دارد به چند برابر آن رسد.»

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی بود. عامل مکه وطایف عبیدالله‌بن‌قثم بود. عامل کوفه موسی‌بن‌عیسی بود، وپسرش عباس نایب وی بر آنجا بود. عامل بصره وبحرین وفرض وعمان ویمامه و ولایت اهواز وفارس محمدبن‌سلیمان‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوهفتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادویکم بود

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی از خراسان باز آمد و به مدینةالسلام آمد، هنگام آمدن وی انگشتر خلافت به دست جعفربن‌محمدبن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتر را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندك مدتی بیشتر نبود و درگذشت و رشید انگشتر را به یحیی‌بن‌خالدداد که هردو وزارت بریحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمدبن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود وهارون، ابوحنیفه،حرب‌بن‌قیس، را سوی اوفرستاد که وی را به مدینةالسلام آورد ودر قصرالخلد گردنش را بزد.

وهم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی راکه در مدینةالسلام‌بودند، سوی مدینهٔ پیمبر برند، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بجز عباس‌بن‌حسن، اما پدرش حسن‌بن عبدالله جزو کسانی‌بود که‌روانه شدند. ونیزفضل‌بن‌سعید حروری‌قیام کرد وابوخالد مروروذی اورا بکشت.

در این سال روح‌بن‌حاتم به افریقیه رفت.

در این سال بماه رمضان خیزران به مکه رفت وتا هنگام حج آنجا ببود و حج کرد.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهفتادودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادودوم بود.

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی مرج‌القلعه رفت ومنزلگاهی می‌جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا
هارون سوی مرج‌القلعه رفت؟

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینةالسلام را خوش نداشت وآنرا بخارمی‌نامید، سوی مرج‌القلعه رفت ودرآنجا بیمارشد وباز گشت واین سفررا سفر جشجو نام دادند.

در این سال رشید، یزیدبن‌مزید را از ارمینیه معزول کرد وعبدالله‌بن‌مهدی‌را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان‌بن‌علی کرد.

در این سال یعقوب‌بن‌ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی راکه بعلاوه نصف از مردم سوادگرفته‌می‌شد از آنها برداشت.

آنگاه سال صدوهفتادوسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادوسوم بود

از جمله این بود که چندروزمانده از جمادی‌الاخرهمین‌سال محمدبن‌سلیمان به بصره درگذشت.

گوید: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت رشید برای هرقسمت از ترکهٔ وی یکی را فرستاد ودستور مصادرهٔ آنرا داد. برای ترکهٔ طلاونقرهٔ اویکی را از جانب بیت‌المال‌خویش فرستاد، برای جامه‌ها نیز همچنین. برای فرش وپرده وچهارپا از اسب وشتر وبرای عطر وجواهر وهرجورچیزی ازجانب کسی که متصدی آن‌قسمت بود یکی را فرستاد که به بصره رفتند وهمه اموال محمد راکه در خور خلافت‌بود برگرفتند وچیزی بجز لوازم اسقاط که شایستهٔ خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت‌هزارهزار نقد از مال وی به دست‌آوردند وآنرا با چیزهای دیگرحمل کردند وچون درکشتی‌ها جای‌گرفت و وصول کشتی‌هایی راکه حامل آن بود به رشیدخبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه‌های وی برند، بجزنقدینه که بگفت تاچکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه‌گران نیز چکهای کوچکی نوشتندکه در دیوان بگردش نیفتاد. آنگاه به هرکس چکی داد به مقداری‌که می‌خواست بدوببخشد، که نمایندگان خویش را به‌کشتی‌ها فرستادند ومال را به مقداری‌که در چکهابرای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، ودینار ودرمی از آن وارد بیت المال نشد.

راوی‌گوید: املاك وی را نیز مصادره‌کرد، از جمله ملکی بود به‌نام برشید در اهوازکه درآمد بسیار داشت.

محمدگوید: وقتی محمدبن‌سلیمان درگذشت، لباسهای وی را از وقتی‌که کودك مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه‌های وی یافتندکه بعضی ازآن لکه‌های مرکب داشت.

گوید: هدیه‌هایی راکه از ولایت سند ومکران وکرمان وفارس واهواز و یمامه وری وعمان ازتحفه وروغن وماهی وحبوب وپنیروامثال آن‌برای وی‌فرستاده

۱ـ کلمهٔمتن صکاك، جمع‌صك کهمعرب چك پارسی است، به معنی‌حواله کهاکنون نیز به همین معنی‌است یعنی حواله به بانك (م)

بودند، از خزینه‌های وی درآوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر ومحمد به راه انداخته شد وبلایی بود.

گوید: مدتها بسر کردیم واز عفونت آن از مربدگذر نمی‌توانستیم کرد.

در این سال خیزران مادر هارون‌الرشید وموسی‌هادی در گذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران

حسن گوید: روزی که خیزران درگذشته بود واین به سال صدوهفتاد وسوم بود، رشید را دیدم که‌یك جبهٔ سعیدی به تن داشت و یك عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آنرا بسته بود. پایهٔ تخت را گرفته بود وپابرهنه در گل می‌رفت تابه گورستان قریش رسید وپاهای خویش را شست،آنگاه پاپوش خواست‌وبرخیزران نماز کرد و وارد قبروی شد.

گوید: وچون ازگورستان درآمد، کرسی‌ای برای وی‌نهادند که برآن‌نشست وفضل‌بن‌ربیع را پیش خواند وبدو گفت: «به حق مهدی قسم ـ این قسم را وقتی‌یاد می‌کرد که می‌خواست سخن‌مؤکد باشد ـ که‌هنگام‌شب دربارهٔ تو‌تصمیمی‌می‌گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانعم می‌شد و دستور وی را اطاعت می‌کردم. انگشتر را از جعفر بگیر.»

گوید: فضل‌بن‌ربیع به اسماعیل‌بن‌صبیح گفت: «ابوالفضل را برتر ازاین می‌دانم که به وی بنویسم وانگشتر را بگیرم، اگر خواست آنرا بفرستد.»

گوید: مخارج عام وخاص رابعلاوه‌بادوریاو کوفه که‌پنج بخش بود به فضل سپرد و کار اوتابه سال صدوهفتادوهشتم همچنان بهتر می‌شد.

به قولی درگذشت محمدبن‌سلیمان وخیزران به یك روز بود.

در این سال رشید، جعفربن‌محمدبن‌اشعث را از خراسان بیاورد وآنجا را

به پسرش عباس‌بن‌جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام ازمدینةالسلام‌برون شد.

آنگاه سال صدوهفتادوچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفتاد وچهارم بود

از جمله اختلاف قبایلی‌ای بود که در شام رخ داد.

وهم در این سال رشید، اسحاق‌بن‌سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

وهم در این سال رشید، یوسف‌بن‌ابی‌یوسف را به کار قضاگماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح‌بن‌حاتم هلاك شد.

وهم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت ودرباقردی قصری‌بنیان کرد وشاعر در این‌باب شعری‌گفت به این مضمون:

«باقردی و بازبدی ییلاقگاه‌است‌وبهارگاه

«وآبی خوشگوار به خنکی سلسبیل

«وبغداد چیست که خاکش

«کثافت است و گرمای آن‌سخت.»

در این سال عبدالملک‌بن‌صالح به غزای تابستانی رفت.

در این سال، هارون‌الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد ومال بسیار برمردم آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد وهارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز

ترویه وارد آنجا شد وطواف وسعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت.
آنگاه سال صدوهفتادوپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادوپنجم بود

از جمله این بود که رشید در مدینةالسلام ولایت عهد مسلمانان را از پس خویش به پسرش محمد داد وبرای وی از سرداران وسپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. درآن وقت سی وپنج ساله بود وسلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

«خدای خلیفه را توفیق داد که
«خانهٔ خلافت را برای خالص نژاد برجسته
«بنیان نهاد
«وی از جانب پدر وپدر بزرگ، خلیفه بود
«ودیدار وی واخبار براین شاهد است
«جهانیان درگهوارهٔ هدایت
«برای محمدبن زبیده دختر جعفر
«بیعت کردند.»

سخن از خبر اینکه چرا رشید
برای محمد امین بیعت گرفت؟

چنانکه روح، غلام فضل بن یحیی برمکی، آورده، سبب، آن بود که وی دیده بود که عیسی بن جعفر به نزد فضل بن یحیی رفته بود وگفته بود که ترا قسم می‌دهم که درکاربیعت خواهرزادهٔ من، یعنی محمدپسر زبیده دخترجعفربن منصوربکوشی که

وی فرزند تواست وخلافت وی از آن تست.

گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند وبدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی‌عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد.

محمدبن حسین گوید: وقتی فضل بن یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد وسپاهیان را عطیه‌های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمدبن رشید راآشکار کرد وکسان برای وی بیعت کردند واورا امین نامید ونمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«در مرو، دستان عرب وعجم
«با توفیق به دست فضل رسید
«برای بیعت ولیعهد که فضل
«آنرا با نیکخواهی ومهربانی وعلاقه
«استوار کرد
«فضل برای برگزیده ونخبهٔ بنی‌عباس
«پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد.»

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده‌اند برای محمد بیعت گرفت وبه آفاق نوشت که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند وابان لاحقی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امیرمؤمنان، با رأی رهیافته
«تصمیمی گرفتی قرین هدایت.
«ستایش خدارا که ستایش از آن اوست.»

در این سال رشید، عباس‌بن‌جعفر را از خراسان معزول کرد ودایی خویش غطریف‌بن‌عطار را ولایتدار آنجا کرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن سوی دیلم‌رفت‌و آنجا جنبش آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملک به غزای تابستانی رفت وتا اقریطسیه رسید. به‌گفتهٔ واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی‌رفت‌عبدالملک‌بن‌صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایی شدند که دستها وپاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهفتادوششم بود

از جمله آن بود که رشید ولایت جبال وطبرستان‌ودنباوند وقومس وارمینیه وآذربیجان را به فضل‌بن‌یحیی‌سپرد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌عبدالله‌طالبی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبر قیام یحیی وعاقبت کاروی

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی‌بن‌عبدالله ازآنجا بود که وی دردیلم قیام کرد وشوکتش بالاگرفت وکارش نیروگرفت ومردمان از شهرها و ولایات بدو گرایدند ورشید ازاین بابت سخت آشفته شد چنانکه درآن روزها نبیذ نمی‌نوشید.

پس فضل بن یحیی را با پنجاه‌هزار کس سوی او فرستاد. سرداران بزرگ وعاملان ولایت جبال وری وگرگان وطبرستان وقومس ودنباوند ورویان نیز با وی بودند و مال‌ها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی بن حجاج بن قتیبه را ولایتدار گرگان کرد وبگفت تا پانصد هزاردرم بدودهند. درنهربین اردو زد وشاعران ستایش وی گفتند که عطیه‌شان‌داد وبسیار داد،کسان با شعربدوتوسل‌جستند ومال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی‌فضل بن یحیی حرکت می کرد منصوربن‌زیاد را به درامیرمؤمنان نایب خویش کردکه نامه‌های وی به دست منصور می‌رسید و جـواب‌آن پیش وی فرستاده می‌شد، که به منصور وپسرش اعتماد داشتند ازآنروکه بابرمکیان صحبت قدیم داشته بود وحرمتشان می کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد ونامه‌های رشید با خبرو تحفه وجایزه وخلعت‌هاپیاپی بدومی‌رسید. فضل‌نیزبه‌یحیی نامه می‌نوشت وملایمت می کرد و استمالت مـی کرد و قسـم می‌داد و بیم مـی‌داد ومشورت می‌داد وامید می‌داد.

گوید: فضل در طالقان ری ودستبی فرودآمد در محلی به نام اشب که بسیار سرد بود وپربرف.

گوید: فضل درآنجا بماند ونامه‌هـای وی پیوسته به یحـیی مـی‌رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت وهزارهزار درم برای اومعین کـرد که کمك کند تـا یحیی به نزد وی آید ومال را برای فرمانروای دیلم ببردند. یحیی پذیرفت که‌صلـح کند وهمراه‌فضل برود به‌شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه‌ای که‌یحیی به نزد اومی‌فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد ومنزلت فضل به نزد وی بالا رفت وامانی برای یحیی بن عبدالله نوشت وفقیهان وقاضیان و بیشتر

بنی‌هاشم ومشایخشان از جمله عبدالصمدبن‌علی وعباس‌بن‌محمد ومحمدبن ابراهیم وموسی‌بن‌عیسی وامثالشان شاهد آن‌شدند. اما نامه‌را با جایزه‌ها وبخششها وهدیه‌ها فرستاد که فضل آن رابنزد یحیی فرستاد. یحیی بنزد وی‌آمد که اورا به بغداد آورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت وبگفت تا مال بسیار بدودادند و مقرریهای خوب معین کرد واز آن پس که چند روز در خانه یحیی‌بن‌خالد ببود به خانه‌ای مجلل فرودآورد.

گوید: وچنان بود که رشید کار یحیی را به خویشتن عهده می کرد و آنرا به دیگری وانمی‌گذاشت، از آن‌پس که ازخانهٔ‌یحیی‌بن‌خالدجابه‌جا شد بگفت تا کسان به نزد وی روند واوراسلام‌گویند.

گوید: رشید درکارگرامی داشتن فضل مبالغه کرد، مروان‌بن‌ابی حفصه در این‌باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفریافتی، دست برمکی نیرومندباد
«که باآن دریدگی مابین‌هاشمیان را
«رفو کردی
«در صورتی که رفوگران از التیام آن
«وامانده بودند
«ودست بداشته بودند و گفته بودند
«که التیام پذیر نیست
«اما تودر عرصهٔ بزرگی توفیقی یافتی
«که پیوسته یادآن به موسمها می‌رود
«وهروقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند
«تیر ملك همچنان قرین توفیق است.»

گوید: ابوثمامهٔ خطیب نیز شعری راکه خود گفته بود برای من‌خواندبه این

مضمون:

«روز طالقان از آن فضل بود

«و پیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد

«مانند دو روز پیاپی وی که در دوغزا بود

«دو روزی نبود

«مرزها را استوار کرد و الفت هاشمیان را

«از آن پس که به پراکندگی رفته بود

«پس آورد که جمع آن به هم پیوست

«حکم وی جمع هاشمیان را

«از اینکه دو شمشیر میانشان برهنه شود

«محفوظ داشت

«حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن

«جدایی بالا گرفت و حکمان متفرق شدند.»

فضل یکصد هزار درم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آنرا به آهنگ خواند.

عبدالله بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد در خانه علی ابن ابیطالب به نزد وی رفتم، گفتمش: «ای پسرعم، پس از تو خبرگویی نیست و پس از من خبرنیوشی نیست، خبرخویش را با من بگوی.»

گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:

«به دینت قسم

«ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی کند

«که هر که را خدا یاری نکند

«بی‌یار می‌ماند
«همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد
«واز هرجا که میسر باشد نیرو همی جوید.»
ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی‌بن‌جعفر در آمدیم، برای وی متکاها روی هم نهاده بودند واوایستاده بود وبدان تکیه داده بود واز چیزی که به خاطر داشت واز آن شگفتی می‌کرد، خندان بود.
بدو گفتیم: «این چیست که امیر را می‌خنداند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد.»
گفت: «امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم.»
گفتیم: «خدای خرسندی امیر را به کمال برد.»
گفت: «به خدا جز به حال ایستادن از آن برای‌شما سخن‌نمی کنم.» وهمچنان ایستاده بود و به متکاها‌تکیه داده بود و گفت: «امروز به نزدامیرمؤمنان رشید بودم، یحیی‌بن‌عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بیاوردند، با بندهای‌آهنین.بکار ابن‌عبدالله زبیری‌نیز به نزد وی بود.»
راوی‌گوید: بکار باخاندان ابوطالب سخت دشمن بودو به نزد هارون‌دربارهٔ آنها سخن چینی می‌کرد واخبارشان را به بدی می گفت. رشید اورا ولایتدارمدینه کرده بود ودستور داده بود باآنها سختی کند.
عیسی‌گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به‌بکار گفت: «هی،هی، این گمان دارد که ما اورا مسموم کرده‌ایم.»
یحیی گفت: «گمان دارد یعنی‌چه؟ این درد زبان من‌است.»
گوید: زبان خویش را در آورد که چون سبزی سبز بود.
گوید: رنگ هارون بگشت وسخت خشمگین شد.
گوید: یحیی‌گفت:«ای‌امیرمؤمنان، ما را قرابت وخویشاوندی‌ای هست، ما

ترك وديلم نيستيم، اى اميرمؤمنان، ما وشما مردم يك خاندانيم، خدا وقرابتى را كه با پيمبر خدا داريم، صلى‌الله‌عليه‌وسلم، به ياد تو مى‌آرم، براى چه مرا محبوس داشته‌اى وشكنجه مى‌دهى؟»

گويد: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبيرى روبدو كرد و گفت: «اى اميرمؤمنان، سخن اين فريبت ندهد كه مخالف است وعصيانگر واين را از روى مكارى وخبث مى‌گويد، اين، مدينهٔ ما را به تباهى داد ودرآنجا عصيان آورد.»

گويد: يحيى رو بدو كرد به خدا از اميرمؤمنان اجازهٔ سخن كردن نخواست وگفت: «من مدينه را به تباهى مى‌دهم، خدايتان عافيت دهد، شما كى باشيد؟»

زبيرى گفت: «سخن وى در حضور توچنين است، وقتى درغياب تو باشد چگونه است؟ شما كى باشيد را از روى تحقير ما مى‌گويد.»

گويد: يحيى روبدوكرد وگفت: «بله، خدايتان عافيت دهد، شما كى باشيد؟ مدينه هجرتگاه عبدالله‌بن‌زبير بود يا هجرتگاه پيمبر خدا صلى‌الله‌عليه‌وسلم؟ تو كى هستى كه بگويى مدينهٔ ما را به تباهى داد، به سبب پدران من وپدران اين بود، كه پدر تو به مدينه مهاجرت كرد.»

گويد: پس از آن يحيى گفت: «اى اميرمؤمنان، مردم فقط ماييم وشما، اگر ما برضد شما قيام كنيم، گوييم خورديد وما را گرسنه داشتيد، پوشيديد وما را برهنه داشتيد، سوار شديد وما را پياده داشتيد، بدين‌سان دربارهٔ شما مقالتى يابيم، شما نيز به سبب قيام ما برضدتان دربارهٔ ما مقالتى يابيد كه گفتار سربه‌سر شود واميرمؤمنان با كسان خويش تفضل از سر گيرد، اما براى چه اين وامثال او بر مردم خاندان تو جرأت آورده‌اند وبه نزد تو از آنها سعايت مى‌كنند! به خدا اين سعايت كه از ما به نزد تو مى‌كند از روى نيكخواهى نسبت به تو نيست به نزد ما نيز مى‌آيد واز تو سعايت مى‌كند، بى آنكه نسبت به ما نيكخواه باشد، مى‌خواهد ميان ما دورى افكند واز يكى به وسيلهٔ ديگرى انتقام گيرد. به خدا اى اميرمؤمنان، وقتى برادرم

محمدبن‌عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند.» و مرثیه‌ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند، چرا سوی بصره نمی‌روی، دستهای ما با تواست.»

گوید: چهرهٔ زبیری دگرگون شد و سیاه شد.

هارون رو بدو کرد و گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دروغگوست، یک کلمه از آنچه‌می گوید نبوده.»

گوید: رو به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قصیده‌ای را که در رثای وی گفته بود نقل می‌کنی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان،خدایت قرین صلاح بدارد.»

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز اونیست ودنبالهٔ قسم دروغ را بزبان راند چیزی از آنچه می‌گوید نبوده ودرباره من چیزها می‌گوید که نگفته‌ام.»

گوید: رشید روی به یحیی‌بن‌عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آیاشاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان، ولی اورا به ترتیبی که می‌خواهم قسم‌می‌دهم.»

گوید: پس اورا قسم‌داد.

گوید: رو به زبیری کرد و گفت: «بگو از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم اگر این را گفته باشم.»

زبیری گفت: «ای امیرمؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز اوخدایی نیست قسم یاد می‌کنم، و اومرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست.»

یحیی‌بن‌عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راست می‌گوید چه مانعی‌دارد که

قسمی را که از اومی‌خواهم یاد کند.»

گوید :هارون بدو گفت: «وای‌تو،قسم یاد کن.»

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم...»

گوید:اما آشفته‌شدو بلرزیدو گفت:« ای‌امیرمؤمنان، نمی‌دانم‌این‌قسم که‌از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر است.»

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می‌کنی یا برضد تو باور می‌دارم و عقوبتت می‌کنم.»

گوید: زبیری گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم.»

گوید: از پیش هارون برون شد وهماندم خدای اورا به فلج مبتلا کرد.

گوید: عیسی‌بن‌جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یك کلمه از آنچه در میانشان رفته بود نکاست ودر گفتگو با وی کوتهی نیاورد، خرسند نیستم.»

گوید: اما زبیریان پندارند که زنش اورا کشت. وی از فرزندان عبدالرحمان ابن‌عوف بود.

زبیربن‌هشام گوید: بکاربن‌عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان‌بن‌عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی گرفت که به غیرتش آورد.

گوید: پس آن زن بادوغلام زنگی بکار ملاطفت کرد و بدانها گفت: «این‌فاسق قصد کشتن شما دارد، مرا در کشتن وی یاری‌می کنید؟»

گفتند: «بله.»و آن زن به‌هنگامی که بکار به خواب بود به‌نزد وی رفت غلامان نیز با وی بودند که روی چهره‌اش نشستند تا بمرد.

گوید: پس به‌آنها نبیذ نوشانید تا به دور بستر قی کردند، سپس آنها را برون

برد و به نزد بستر بکار شیشهٔ شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند. زن گفت: «مست شد و قی کرد و شکمش پاره شد و بمرد.»

گوید: غلامان را گرفتند و به سختی تازیانه زدند که به کشتن وی اقرار کردند و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن را از خانه برون کردند و ارث به او ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفربن یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز رشید، یحیی بن عبدالله بن حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی و محمدبن حسن فقیه یار ابویوسف نیز پیش وی بودند، امانتنامه‌ای را که به یحیی داده بود بخواست و به محمدبن حسن گفت: «دربارهٔ این امان‌نامه چه می گویی؟ آیا درست است؟»

گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی محاجه کرد. محمدبن حسن بدو گفت: «با امان‌نامه چه می کنی؟ اگر کافرحربی نیز بود و از نبردگاه رفته بود، در امان بود.» رشید این را در دل گرفت. پس از آن از ابوالبختری خواست که امان‌نامه را بنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان وفلان جهت بی‌اعتبار است.»

رشید گفت: «تو قاضی القضاتی و این را بهتر می‌دانی»، آنگاه امان‌نامه را پاره کرد و ابوالبختری آب دهان بر آن افکند.

گوید: بکاربن عبدالله‌بن مصعب که در آن مجلس حاضر بود، روی به عبدالله‌بن یحیی کرد و گفت: «اختلاف آوردی و از جماعت جدا شدی و با ما مخالفت کردی و قصد خلیفهٔ ما کردی و چنین کردی و چنان کردی.»

یحیی گفت: «شما کی باشید که خدا رحمتتان کند؟»

جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست و به شدت خندید.

گوید: یحیی برخاست که سوی زندان رود، رشید بدو گفت: «باز آی، مگر اکنون

این بیماری را براو نمی‌بینید. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند.»

یحیی گفت: «نه، از وقتی درحبس بوده‌ام بیمار بوده‌ام، وپیش از آن نیز بیمار بودم.»

ابو الخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یکماه نبود ودرگذشت.

عبدالله‌بن‌عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آنروز از سپاهیان وسرداران‌چندان حضور داشتند که نظیرشان راپیش از آن، وپس از آن بردرخلیفه‌ای ندیدم و ندیده‌بودم.

گوید: فضل‌بن‌ربیع بنزد پدر من آمد و گفت: «درآی»، لختی صبر کرد سپس بنزد من آمد و گفت: «درآی.» من درآمدم ورشید را دیدم که زنی‌با وی بود که بازن‌سخن می کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی‌خواهد کسی‌به نزد وی‌درآید، برای تو اجازه خواستم از اینرو که بسیارکس بردربود و وقتی وارد می‌شدی حرمتت پیش کسان می‌افزود.

گوید: اندکی بودیم که فضل‌بن‌ربیع آمد و گفت: «عبدالله‌بن‌مصعب زبیری اجازهٔ ورود می‌خواهد.»

رشید گفت: «امروز نمی‌خواهم کسی به نزد من آید.»

گفت: «می‌گوید‌چیزی دارم که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «بگو با تو بگوید.»

گفت: «به او گفتم، اما می گوید: جز با تو نخواهد گفت.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: فضل‌برفت که‌زبیری‌رابیارد ورشید به سخن با آنزن مشغول شد. پدرم روی به من کرد و گفت: «چیزی ندارد که بگوید، بلکه فضل می‌خواهد بدین وسیله به کسانی که بردرند بفهماند که امیرمؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته‌ایم واردنکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه ابن‌زبیری

نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «و در قبال تو نیز، عزیز من.» و من بنشستم.

بدو گفت: «بگوی»

گفت: «به خدا بر امیرمؤمنان از زنش و دخترش و کنیزش که باوی می‌خوابد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید و دانستم که وقتی این دعوت باوجود دشمنی‌ای که میان ما و آنهاهست، به من می‌رسد، هیچکس بردر تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را روبروی او می‌گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «اورا بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد دربارهٔ کسی بیشتر از من گفته شود وبراو تسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی و قرابت هست. چرا این کار را عقب نمی‌اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی‌دخالت دست و زبان تو برداشته

شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی‌دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مبادلهٔ نفرین می کنم(مباهله) اندکی صبر کن.» آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می‌خواهی برخیزو نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست وروبه‌قبله کرد ودو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین.» سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می‌دانی که من عبدالله بن‌مصعب را به مخالفت این ـ ودست براو نهاد وبدو اشاره کرد ـ خوانده‌ام، مرا به عذابی از جانب خویش مبتلا کن وبه‌قوت وتوان خویشتنم واگذار وگرنه اورا به‌قوت وتوانش واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.» عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.»

آنگاه یحیی بن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌مصعب گفت: «تونیز چنان‌گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می‌دانی که یحیی بن‌عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت وتوان خودم واگذار واز جانب خویش به عذابی مبتلا کن وگرنه‌اورا به قوت وتوان خودش واگذار وبه عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین‌ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یك طرف خانه بداشتند وچون برفت وعبدالله‌بن‌مصعب نیز برفت، رشید رو به‌پدرمن کرد و گفت: «دربارهٔ وی چنین وچنان کردم وفلان وبهمان کردم» ومنت‌های خویش را درمورد وی برشمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن ازگنجشکی دفاع نمی‌کنندو این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه اورا درآرم واین عادت من بود، داشتم کمربند اورا می‌گشودم که غلام واردشد و گفت: «فرستادهٔ عبدالله بن‌مصعب آمده.»

گفت: «بیارش.»

گوید: وچون بیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تومی‌گوید: ترا به‌خدا پیش من آی.»

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تاکنون پیش امیرمؤمنان، بوده‌ام، عبدالله‌را پیش توفرستادم هرچه‌را با من خواهی گفت با وی بگوی.» آنگاه به غلام گفت: «برو که ازپی تومی‌آید.» سپس به من گفت: «مراخواسته تا از من دربارهٔ دروغی که آورده بود کمك بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش‌را باپیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بریده‌ام واگر مخالفت وی کنم دربارهٔ من سعایت کند. کسان‌به وسیلهٔ فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می‌مانند و آنها را سپرخویش می‌کنند، پیش وی‌برو وهرچه گفت جواب تواین باشد که به پدرم می‌گویم ترا می‌فرستم اما برتونیز بیمناکم.»

گوید: وقتی از پیش رشید باز می‌گشتیم که بنزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی راکه در خانه میرفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد. مقصودش یحیی بود. اناللهواناالیه‌راجعون» عبدالله نفسهای ما را می‌شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده گفتم: «وای تو، کار وی چیست وچه نگرانی‌ای داشت که در چنین وقتی از پی‌پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در بیامد هماندم که از اسب فرود آمد فریاد زد: «شکمم! شکمم!»

عبدالله‌بن‌عباس گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم وبدان توجهی نکردم وقتی به‌در کوچه‌رسیدیم- کوچه‌ای بود که درروند اشت- درها را بگشود زنان را دیدیم که برون آمده بودند، موهایشان آشفته بود وطناب به کمربسته بودندبه‌صورتهای

خویش می‌زدند وفغان می کردند که مرد مرده بود.

گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت‌تر ندیده‌ام. اسب خویش را باز گردانیدم وچنان تاختم که پیش از آن وپس‌از آن هرگز مانندآن تاختنی نداشتم. غلامان واطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن وسربند، نگران به پیشواز من آمد وبانگ‌می‌زد: «پسرکم چه خبر بود؟»

گفتم: «مرد.»

گفت: «حمد خدای را که اورا کشت وتوومارا از وی‌آسوده کرد.»

گوید: هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که خادم رشید درآمد که دستور می‌داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثنا که به راه می‌رفتیم پدرم‌گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می کردند، وی‌را به نزد خدا ذخیره می‌نهیم.» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.

گوید: برفتیم تابه نزد رشیددرآمدیم وچون ما رادید گفت: «ای‌عباس،خبر را نشنیده‌ای؟»

پدرم‌گفت: «چرا، حمد خدای‌که اورا به سبب زبانش از پای درآورد وترا ای امیرمؤمنان ازآسیب زدن خویشاوندانت محفوظ داشت.»

رشیدگفت: «به خدا آن‌مرد سالم است ومطابق دلخواه.» وپرده را برداشت که یحیی درآمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، وچون رشید در یحیی نگریست بانگ زدکه ای ابومحمد مگر خبر نداری‌که خدا دشمن ستمکارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای راکه به امیرمؤمنان معلوم داشت‌که دشمن وی برمن دروغ بسته بود واورا ازآسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیرمومنان

به خدا اگر این کار را می‌خواستم وشایستهٔ آن بودم واز پی آن بودم ـ در صورتی که در پی آن نیستم و آنرا نمی‌خواهم ـ و دست یافتن بدان جز به یاری وی میسر نبود ودر جهان جز من وتو واو کس نبود، هرگز از وی برضد تو تیرو نمی‌گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تواست ـ و به فضل‌بن‌ربیع اشاره کرد ـ به خدا اگر دههزار درم به او بدهی ویك خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می‌فروشد.»

گفت: «اما دربارهٔ عباسی بجز نیکی مگوی.»

گوید: در آنروز بگفت تا یکصدهزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز بداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این‌بار، سه باربداشت وچهارصدهزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان ویمانیان اختلاف افتاد، در آنوقت سر نزاریان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه‌ای که میان نزاریان و یمانیان بود

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی‌بن‌عیسی بود واز نزاریان ویمانیان به سبب تعصبی که برضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید، موسی‌بن‌یحیی‌بن‌خالد را ولایتدار شام کرد وجمعی از سرداران و سپاهیان ومشایخ دبیران را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح‌بن‌علی هاشمی کمك خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد وفتنه آرام‌شد و کار آنجا به استقامت آمد وخبر آن در دارالسلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم دربارهٔ شامیان را به یحیی سپرد که از آنها وآنچه در میانشان رفته بود درگذشت و آنها را به بغدادآورد. اسحاق‌بن‌حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«کیست که به یحیی که دیدار وی

«سخت دشوار است بگوید

«ای رعایتگر اسلام بلون‌قصور

«و با ملایمت‌ونکوکاری،

«آبگاههای وی خوش بود وهمی نوشانید

«ودر بلندیها جای می‌گرفت

«تا وقتی که در دارالسلام جای‌گرفت

«برهرمرزی از قلب وی نگهبانی هست

«ونگاهی دقیق که سستی نگیرد.»

شاعر دیگر دربارهٔ موسی شعری دارد به این مضمون:

«شام چنان‌آشفته شد

«که سرمولود سپید می‌شد

«موسی سواران وسپاهیان خویش را

«برآن ریخت

«وچون شخص یگانه بیامد

«شام به اطاعت‌آمد

«وی بخشنده‌ایست که درکار بخشندگی

«از همه بخشندگان بالاگرفته است

«بخشش پدرش یحیی

«وبخشش نیاکانش راهبروی بوده است

«موسی بن یحیی تو و کهنهٔ خویش را
«همی بخشید
«موسی همانوقت که در گهواره بود
«به اوج بزرگواری رسید
«من مدح خویش را از منثور و منظوم خاص وی کردم
«این عادت نیکورا
«از برمکیان دارد
«که همه شعر از کوتاه و بلند
«خاص ایشان شده است.»

در این سال رشید غطریف بن عطاء را از خراسان برداشت و حمزة بن مالك بن هیثم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت.

وهم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و او عمر ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد وچرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت؟

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود آهنگ خلع دارد. گفت: «به خدا سفیه‌ترین کسی را که بردرمن هست به‌جای او می‌نهم، یکی را برای من در نظر گیرید.»

گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آنوقت دبیر خیزران بود و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود و کریه‌المنظر و بدلباس، جبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی‌درم می‌ارزید، لباس خود را بالا می‌زد

وآستین‌های کوتاه داشت، براستری می‌نشست که طنابی داشت بالگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می کرد.

گوید: پس رشید عمر را برخراج واملاک وجنگ مصر گماشت.

عمر گفت: «ای امیرمؤمنان آن را عهده می کنم به یک شرط.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «اجازه‌ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم.»

گوید: رشید این را پذیرفت وعمر سوی مصر رفت. موسی‌بن‌عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت ومنتظر آمدن وی بود. عمربن مهران براستری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز براستری کندرفتار بود، سوی خانهٔ موسی‌بن‌عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند، وارد شد وپایین مجلس نشست وچون اهل مجلس پراکنده شدند موسی‌بن‌عیسی بدو گفت: «ای پیر حاجتی داری؟»

گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد.» آنگاه برخاست و نامه‌ها را بدو داد.

گفت: «ابوحفص می آید، خدایش زنده بدارد.»

گفت: «من ابوحفصم.»

گفت: «عمربن‌مهران تویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می گفت: مگر ملک مصر از آن من نیست؟»

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد وحرکت کرد، عمربن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه‌ای که درکیسه جای نگیرد مپذیر، اسب وغلام وکنیز مپذیر.»

گوید: کسان هدیه‌های خویش را می‌فرستادند. آنچه را تحفه بود نمی‌پذیرفت،

نقد وجامه را می‌پذیرفت وپیش عمر می‌برد که نام فرستندگان را بر آن می‌نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر وکاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را دربیت‌المال مدینةالسلام بپردازی.»

گفت: «من می‌پردازم وآنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده‌ام وقسم خویش را نمی‌شکنم.»

گوید: پس اورا با دوسپاهی بفرستاد. وچنان بود که در آنوقت مکاتبهٔ عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی راکه به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد ومهلت خواست که مهلتش دادم، آنگاه اورا پیش خواندم که عذرآورد وبه انکار گرایید. من نیزقسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت‌المال مدینةالسلام بپردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان وبهمان مبلغ است. من اورا با فلان پسر فلان وفلان پسر فلان، ازسپاهیان امیرمؤمنان از ابوابجمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگرامیرمؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاءالله‌تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس دربارهٔ خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد وچون بخش سوم رسید مطالبه کرد وتعلل کردند. خراج پردازان وبازرگانان را پیش خواند ومطالبه کرد که عذرآوردند واز تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه‌هایی راکه پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه‌ها نگریست وصراف[1] راپیش خواند که محتوای آنرا وزن کردوبه حساب صاحبانش نهاد. آنگاه جعبه‌ها را بخواست ودربارهٔ محتوای آن بانگ زد وآنرا بفروخت وقیمت آنرا به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه‌های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال مارا بپردازید.» که پرداختند تا همه خراج مصر

۱ـ کلمهٔ متن جهبذ معرب کهبد فارسی بمعنی صراف وتحصیلدار دیسمان. (م)

را گرفت و بازگشت وجز او کس را ندانند که همه خراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، براستری بود، ابودره نیز براستری بود، که اجازه بازگشتش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت وقلعه‌ای را بگشود.

در این سال سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقدی گوید زبیده همسر هارون‌الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتادوهفتم بود

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن‌یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق‌بن‌سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزة‌بن‌مالك را نیز از خراسان برداشت وفضل‌بن‌یحیی را ،بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا ونیز بری وسیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق‌بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد وهم در این سال،به‌گفتهٔواقدی،طوفان‌وظلمت‌وسرخی‌بود، به‌شب‌یکشنبه چهارروز رفته ازمحرم، پس ازآن باز به شب‌چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت بود.آنگاه به روزجمعه یك روز رفته ازصفر باز طوفان وظلمتی‌سخت‌بود.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهفتادوهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهفتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران برضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پاخاستند و باوی نبرد کردند. رشید هرثمة بن اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمک اسحاق بن سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند پرداختند. در آنوقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید و چون کار حوفیان به سر رفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت و عبدالملک بن صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد و همه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند برون رانده شدند. رشید، هرثمة بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه برافریقیه تسلط یافت و سلطان[1] را خلع کرد، کارش بزرگ شد و پیروانش بسیار شدند و کسان از هرطرف روسوی وی کردند در آنوقت وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمک بود. یحیی، یقطین بن موسی و منصور بن زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیاپی به وی نامه می‌نوشت و اورا به اطاعت ترغیب می‌کرد واز نافرمانی بیم می‌داد و اندرز می‌داد و تطمیع می‌کرد و وعده می‌داد تا امان را پذیرفت و به اطاعت باز آمد و سوی بغداد آمد و یحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد و با وی نکویی کرد و برایش از رشید امان گرفت و به او چیزداد و ریاست داد.

1ـ کلمهٔ متن

در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی‌بن‌خالدبن برمک سپرد.

در همین سال ولیدبن‌طریف جانفروش در جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و ابراهیم‌بن‌خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، پس از آنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل‌بن‌یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت و به غزای ماوراءالنهر رفت که خاراخره شاه اشروسنه که از اطاعت برفته بود، سوی وی آمد.

گویند که فضل‌بن‌یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها را عباسیه نام داد و وابستهٔ عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست‌هزارشان به بغداد آمدند و در بغداد کرنبیان عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان‌بن ابی‌حفصه در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«فضل شهابی است که به هنگام نبردها

«که شهاب‌ها افول کند

«وی‌را افول نباشد.

«حافظ ملک قومی است که به حکم وراثت

«کارشان بالاگرفته.

«آنجا دسته‌های سواران هست

«که ازفرزندان سقایتگر حاجیان

«پشتیبانی میکنند

«و جز به‌آنها تمایلی ندارند.

«دسته‌های سوار عباسیانند

«که عربان دانند وعجمان

«که فضل چه تعداد از آنها را
«سازمان داده است
«پنج‌صدهزار از آنهارا که
«دفترها به شمار آورده
«به‌پای داشته‌ای
«که از قومی که به هنگام انتساب
«به‌حکم قرآن انتسابشان به‌احمد
«نزدیکتر است
«دفاع می‌کنند.
«فضل بخشنده، پسر یحیی
«چنان است که در کف وی
«نه‌نقره به جای می‌ماند نه‌طلا.
«از آن هنگام که لباس به تن می‌کرده
«روزی بر او نگذشته
«مگر آنکه از بخششهای خویش
«کسانی را توانگر کرده‌است،
«در قلمرو بخشش و نبرد
«به جاها رسیده که جویندگان
«برای وصول بدان
«فرو می‌مانند
«هنگامی که بخشندد را عطا نباشد
«عطای خوب می‌دهد
«وهنگامی که شمشیر تیز از نیام در آید

«فرو نمی‌ماند.

«هلف وی رضای خداست

«و به هنگام رضایت و خشم

«جز به حق توجه ندارد.

«نکو کاری تو چندانست

«که باران و دریا با آن

«برابری نمی‌کند.»

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان بن ابی حفصه در اردوگاه شعری بر او خواند بدین مضمون:

«مگر ندانی که بخشش

«از روزگار آدم سرازیر شد

«تا در کف فضل جای گرفت.

«وقتی آسمان ابوالعباس گشوده شود

«چه فراوان باران بر تو می‌ریزد!

«وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش

«نگران باشد

«اورا به نام فضل خواند

«وطفل او مصون ماند.

«اسلام به تو زنده ماند

«که مایهٔ قوت آنی.

«تو از آن قومی که

«خردسالشان کهنسال باشد.»

محمد بن عباس گوید: فضل بن یحیی بگفت تا یکصدهزار درم بدو دادند و او را

جامه‌پوشانید واستری به‌او بخشید.

گوید: شنیدمش که می‌گفت دراین سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و همودربارهٔ فضل گوید:

«پسرخالد برمکی را

«برای ستودن برگزیدم

«واین گزینش ناروا نیست

«ومرابس‌است.

«خوی وی آنست که عدالت و بخشش را

«برپیروان خویش از قحطانی ونزاری

«بگستراند

«سوی منبر شرق روان شد

«وپدر وی پیوسته

«برتخت ومنبربالامی‌رود.

«روزگار اورا ویحیی برمکی را

«پیوسته سرداریا امیر

«می‌خواهد.»

گوید: سلم‌خاسر نیز به سپاس وی گفت:

«در خانه‌ای که برمکیان درپاوش

«ازآن حمایت می‌کنند

«از تنگدستی‌چه می‌ترسی.

«قومی که فضل پسر یحیی

«پیشتازی که همسنگ ندارد

«از آنهاست

«وی را دو روز هست

«روز بخشش و روز نبرد

«که گویی روزگار در میان آن،

«اسیر است

«وقتی برمکی دهساله شود

«هدف وی وزارت باشد

«ویا امارت.»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم بن جبریل با فضل بن یحیی سوی خراسان رفت اما رفتن را خوش نداشت و فضل این را در دل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که مدتی از من غافل مانده بود، مرا پیش خواند. به نزد وی رفتم و چون پیش روی وی رسیدم سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. با خویش گفتم: «به خدا شری هست.» در آن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه گفت: «ای ابراهیم خاطر آسوده دار که تسلطم ترا از من مصون می‌دارد.»

گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد و چون خراج آن را بیاوردند آن را به من بخشید و پانصدهزار درم بر آن افزود.

راوی گوید: ابراهیم سالار نگهبانان و کشیکبانان فضل بود که وی را سوی کابل فرستاد که آنجا را گشود و غنیمتهای بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزارهزار به ابراهیم رسید، از مال خراج نیز چهار- هزار هزار درم به نزد وی بود، وقتی به بغداد آمد و خانهٔ خویش را در محلهٔ بغیان بنیان کرد، فضل را به خانهٔ خویش دعوت کرد تا نعمتی را که از او یافته بود بدو بنماید، هدیه‌ها و تحفه‌ها و ظروف طلا و نقره برای وی آماده کرد و بگفت تا چهار هزارهزار درم را به یکسوی خانه نهند.

گوید: و چون فضل بنشست، هدیه‌ها و تحفه‌ها را بدو پیشکش کرد اما چیزی

از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم.

گفت: «ای امیر این نعمت تواست.»

گفت: «به‌نزد ما بیش از این داری.»

گوید: از آن همه چیز، بجزیك تازیانه سگزی برنگرفت و گفت: «ایـن از لوازم سواران است.»

گفت: «این مال از مال‌خراج است.»

گفت: «از آن تو باشد» وچون بازگفت. گفت: «مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد.» و مال‌را بدو بخشید و باز گشت.

گوید: وقتی فضل‌بن‌یحیی از خراسان بازگشت، رشید تابستان ابوجعفر به پیشواز وی‌رفت، بنی‌هاشم و کسان دیگر ازسرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان رامزارهزار و پانصد هزار می‌داد. مروان‌بن‌ابی حفصه به‌ستایش وی گفت:

«عمل پسریحیی را ستایش می کنم
«که‌از آمدن وی نیکروزترشدیم.
«دیدگان ما به‌خواب نرفت تا اورا بدید
«وتاوقتی‌بیامد پیوسته ازاشك پر بود.
«سواران ومردان وی
«باشکوهمندترین‌قوت ونیرو
«سوی‌ما بازآمدند
«دشمن‌را از خراسان برون کرد،
«چون نورصبحگاه که پردهٔ ظلمات را
«برون کردودرهم شکافت.
«آنها که‌درمرو بودند ازقدوم وی

«ترسان شدند و گفتند:
«قوم ما پراکنده شد.
«قفل هر مظلمه‌ای را بگشود
«و اسیربندی را با بخشش آزاد کرد،
«و با عدالت بدون منت
«میان آنها دست نکوکاری گشود.
«ترس و بیم را از آنها ببرد
«و میانشان امنیت آورد.
«با یتیمانشان نکویی کرد
«و از پدران مهربانتر و دلسوزتر بود.
«وقتی کسان هدف فضل را،
«در بخشش و در نبرد بجویند،
«آنرا از ستارگان دورتر یابند.
«یحیی و خالد، فضل را،
«به کارهای والا و شکوهمند
«بالا برده‌اند
«که نسبت به هر که مطیع خلیفه باشد،
«ملایم است، اما تیغ تیز را
«از خون عصیانگر سیراب می‌کند.
«شمشیرهای وی شرک و نفاق را
«زبون کرد
«و برای اهل دین مایه قوت دایم شد.
«پیروی بیعت مصطفی را که بیعت خلیفه،

«همنام پیمبر فاتح خاتم،
«که همه نیکی ازاو بود،
«به برکت آن پیوسته است،
«تأیید کرد.
«کوهستان کابل را به غارت دادی.
«ودر آنجابرای آتش ضلال.
«آتشدانی به جای نگذاشتی.
«سواران بدانجا بردی
«که جماعتشان را
«مقتول واسیر وفراری کردند.
«پسر برم، از آن پس که
«زبون بود ومرگ را معاینه می دید،
«از نعمت تو بهره ورشد.»

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابستهٔ خالد بن عبدالله قسری گوید: وقتی فضل بن یحیی ازخراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه هایی پیش روی وی بود که همچنان سر به مهر بخش می شد ومهر هیچیك گشوده نمی شد وشعری گفتم بدین مضمون:

«خدای به وسیلهٔ فضل، پسر یحیی بن خالد،
«وبخشش دستان وی،
«بخل همهٔ بخیلان را تلافی کرد.»

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: «خوش داشتم که در گفتن این شعر از تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می دادم.»

دراین سال معاویة بن زفر غزای تابستانی کرد، سلیمان بن راشد نیز درهمین سال

غزای زمستانی کرد، البته، بطریق صقلیه نیز باوی بود.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی که عامل مکه‌بود سالارحج شد.

پس از آن سال صدوهفتاد ونهم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوهفتاد ونهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که‌فضل‌بن‌یحیی از خراسان باز آمد وعمروبن‌شرحبیل را درآنجا جانشین کرد.

درهمین‌سال، رشید،منصوربن‌یزیدحمیری راولایتدارخراسان کرد.

درهمین‌سال‌حمزة‌بن‌اترك سیستانی‌درخراسان جانفروشی کرد.

درهمین‌سال رشید، محمدبن‌خالدبن‌برمك را از حاجبی معزول کرد وفضل ابن‌ربیع‌را بر آن گماشت.

درهمین‌سال، ولیدبن طریف جانفروش به‌جزیره باز گشت‌وکارش‌بالاگرفت وپیروانش بسیار شدند. رشید، یزیدبن‌مزید شیبانی راسوی وی‌فرستاد. یزیدباولید حیله‌کرد وبالای هیت، به‌وقتی‌که‌غافل بود باوی روبه‌رو شدو اورا با گروهی از همراهانش بکشت وباقیماندگان پراکنده شدند وشاعر در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وایلیان همدیگر رامی‌کشند

«که آهن‌رابجزآهن‌نمی‌شکند.»[۲]

فارعه خواهرولید نیز شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

۱ــ این‌تعبیر کنایه ازخارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود واین معنی را ازآیهٔ ان‌الله اشتری من‌المؤمنین اموالهم و انفسهم اقتباس کرده‌بودند.

۲ــ ولید ویزید از تیره‌های‌مختلف قبیلهٔ‌بکربن‌وائل بوده‌اند.

«ای درخت دشت خابور
«چرا برگ دادی!
«گویی بر ابن‌طریف ننالیده‌ای!
«جوانی که جز از تقوی توشه‌نمی‌خواست،
«وجز نیزه‌و شمشیر مالی نمی‌جست!»

در رمضان این‌سال، رشید به‌سپاسگزاری خدای که وی‌را بر ابن‌طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمرهٔ خویش را به‌سر برد، سوی مدینه بازگشت و تا وقت حج آنجا ببود. سپس با کسان حج کرد و از مکه تا منی پیاده رفت و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم وجاها پیاده رفت آنگاه از راه بصره بازگشت.

اما به‌گفتهٔ واقدی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه ببود تا حج را به‌پای داشت.

آنگاه سال صدو هشتادم به‌سر رفت:

سخن از حوادثی که به‌سال صدوهشتادم بود

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سرانجام اختلافی که در شام رخ داد

گویند وقتی در میان مردم شام اختلاف رخ داد و کار آن بالا گرفت رشید به‌سبب آن سخت غمین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد. بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من.»

جعفر گفت: «من خویشتن را سپر تو می‌کنم.» و با بیشتر سرداران با مرکوب و سلاح برون شد. عباس بن محمد را سالار نگهبانان خویش کرد. شبیب بن حمید بن قحطبه

را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه‌واسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرونشست. وقتی جعفر می‌رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

«در شام آتش فتنه‌ای فروزان شد

«اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود.

«وقتی موج دریا ازخاندان برمك

«بر آن فروریزد

«شعله‌ها وشراره‌هایش

«به‌خاموشی رود.

«امیرمؤمنان جعفر را آنجا فرستاد

«که شکاف آن بسته‌شود.

«مبارکفال والاقدر را آنجا فرستاد

«که قحطانی و نزاری بدو رضایت دادند.

«سنگ برمکی بر آنها افتاد.

«که سر پیمان شکنان رامی شکند.

«صبحگاهان دربیشه‌ای نفوذ کردی

«که ستارگان ثریا برفراز آن بود

«ومیوهٔ آن مرگ بود.

«وقتی پرچمها افراشته شد

«وباد درآنجاوزیدن گرفت،

«شنوندگان ازجلوهٔ آن به‌هول افتادند

«به‌مردم شام بگویید که آرزوهای کوتاه ودراز،

«عقلتان رانبرد.

«امیرمؤمنان به‌خویشتن
«سوی شما آمد.
«واگر او به‌خویشتن نیامد
«منتخب وی آمد.
«شاهی که امیدنیکی و پرهیزگاری
«از او می‌توان داشت.
«واز صولت وی در امان نمی‌توان ماند.
«وزیر امیرمؤمنان است و به‌هنگام کارزار
«شمشیر و تیزهٔ اوست.
«اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد،
«مقر و جایگاه آن به‌نزد تواست.
«پیوسته وفا کرده‌ای و در تعهدی،
«نسبت به‌قومی خیانت نیاورده‌ای.
«و هرگز به‌حالتی که مایهٔ ننگ تو باشد،
«نزدیک نشده‌ای.
«وقتی کارها آشفته شود،
«پزشک احیاگر و اصلاح گر آن
«تویی.
«وقتی برای پسر یحیی،
«حوادث سخت پیش آید،
«از آن به‌هراس نیفتد.
«در شام اثری از تو پدید آمد،
«که به‌سود آن امید توان داشت

«و ویرانگری آن مایهٔ بیم است.
«خوشا به مردم شام و وای بر آنها
«که زندگی سوی آنها رفت
«و با ویرانی.
«اگر به صلح آیند ابری سودبخش است و باران‌زای
«وگرنه قطرات آن ویرانی آور است
«پدرت یحیی پسر خالد
«پدر شاهان است
«و برادر بخشندگی و نعمتها که کوچکهای آن
«بزرگ است.
«میان برمکیان چه بخششها می‌توان دید
«و نعمتها که به نهایت آن نمی‌توان رسید.
«هر که به نزد تو فرود آید،
«با ستارگان نیکروزی همراه است.
«و گروهی که تو پناه آن باشی
«قرین عزت است.
«مگر حوادث دهر مرا،
«از جعفر باز می‌تواند داشت،
«دیده از دوری وی نگران است،
«و دل از تذکار وی باز نمی‌ماند.»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلقا و توابع گماشت و عیسی بن عکی را بر شام جانشین کرد و بازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به نزد رشید رسید و پیش وی رفت، دو دست و دو پای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی

ایستاد و گفت: «ای امیرمؤمنان ستایش خدای را که وحشت مرا به انس مبدل کرد و دعای مرا اجابت کرد و به تضرع من رحم آورد و اجل مرا مؤخر داشت، تا چهرهٔ آقایم را به من نمود و مرا به قرب وی حرمت داد و به دستبوسی وی منت نهاد و به خدمت وی باز آورد. به خدا وقتی غیبت و رفتن خویش را از حضور وی به یاد می آورم با حادثاتی که مرا به رنج انداخت، می‌دانم که به سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده‌ام. ای امیرمؤمنان، خدایم به فدایت کند اگر حرمان من از حضور تو به درازا می کشید یم آن بود بسبب شوق تقرب و تأسف دوری، عقلم برود و به اشتیاق دیدار تو پیش از اجازه باز آیم. ستایش خدای را که در حال دوری مرا مصون داشت و قرین عافیت داشت و قرین اجابتم داشت که از اطاعت نگشتم و مرا از نافرمانی به دور داشت که بی اجازه نیامدم و بی فرمان ورای تو حرکت نکردم و پیش از وصول مرگم نرسید. به خدا ای امیرمؤمنان و بزرگتر از قسم خدای چیزی نیست. به حالی بودم که اگر همهٔ دنیا را به من می‌دادند قرب ترا مرجح می‌داشتم و آنرا با جوار تو برابر نمی‌گرفتم.»

و از پی این سخنان به رشید گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای در ایام خلافت تو به اقتضای آنچه از نیت تو می‌داند پیوسته موفقت می‌دارد و در کار رعیت به نهایت آرزو می‌رساند، جمعشان را به صلاح می آرد و الفتشان می‌دهد و به رعایت تو و هم به سبب مرحمت با آنها پراکندگیشان را می‌برد تا به اطاعت تو تمسک جویند و به ریسمان رضایت تو چنگ زنند و خدای را براین ستایش باید که درخور آن است.

«ای امیرمؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان تو بودند و از آن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان تو چنگ زده بودند و تابع حکم تو بودند و خواستار عفو تو بودند و به حوصلهٔ تو اعتماد داشتند و امید به فضل تو داشتند و از جانب تو ایمن بودند. در ائتلاف چنانند که در اختلاف بوده‌اند و در اطاعت چنانند که درمقاومت بوده‌اند، عفو امیرمؤمنان و گذشت وی پیش از پوزش‌خواهیشان بوده و رأفت و نکویی امیرمؤمنان پیش از مسئلت ایشان بوده است.

«به خدا، ای امیرمؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای شرشان را خاموش کرده بود و آتششان را فرونشانیده بود و سرکشانشان را به دور کرده بود و غوغائیانشان را به صلاح آورده بود و درباره آنها به من عنایت کرده بود و بر آنها نصرت داده بود این همه به برکت و میمنت و نیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته تو بود و بیمی که از تو داشتند و امیدی که در تو بسته بودند. به خدا مطابق سفارش تو با آنها عمل کردم و به فرمان تو با آنها رفتار کردم، روش من به ترتیبی بود که دستور داده بودی و تعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت تو بود و اراده خدای به تأیید تو، و بیمی که از سطوت تو داشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جز ادای پاره‌ای از حق تو نبود که هرچه نعمت تو بر من فزون شود از ستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به حق تو به دور پندارم و این نشود مگر در اطاعت و جلب رضای تو جان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته‌ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پرتو لطف تو یگانهٔ روزگار خویش شده‌ام؛ چگونه سپاس توانم داشت که توان سپاس نیز از کرم تو است؛ چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به‌شمار نعمتهای تو مقرر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس توانم داشت که تنها پناه منی؛ چگونه سپاس توانم داشت که آنچه را برای خویش بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که نعمتهای نوینت از همه نعمتهای سلف که از تو داشته‌ام برتر است. چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای نوین احسانهای پیشین را از یاد من می‌بری، چگونه سپاس توانم داشت که به کرم خویش مرا از همه همگنان مقدم داشته‌ای؛ چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی؛ چگونه سپاس توانم داشت که هرچه دارم از تو دارم، از خدای که بی‌استحقاق این همه را از تو نصیب من کرده که سپاس من از وفای به بعض آن و بلکه پاره‌ای از یک دهم آن نارساست. می‌خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض دهد و منت و حق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهر را از جعفربن‌یحیی گرفت و به پدر وی یحیی‌بن‌خالد سپرد.

وهم در این سال جعفربن‌یحیی ولایتدار خراسان وسیستان شد. جعفر نیز محمد ابن‌حسن‌بن‌قحطبه‌را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینةالسلام روان شد واز راه موصل آهنگ رقه کرد و وچون به بردان رسید عیسی‌بن‌جعفر را ولایتدارخراسان کرد وجعفربن‌یحیی‌رامعزول کرد، ولایتداری جعفربن‌یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفربن‌یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت و آنجا فرود آمد ورقه‌را اقامتگاه‌خویش کرد.

در این سال هرثمةبن‌اعین را از افریقیه‌معزول کرد واورا به مدینةالسلام‌فرستاد وجعفربن‌یحیی اورا بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصرزمین‌لرزه‌ای‌سخت رخ داد وسر منارهٔ‌اسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشهٔ شیبانی در جزیره «حکمیت خاص خداست» گفت و جانفروشی کرد ومسلم‌بن‌بکار عقیلی‌اورا کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان نوشت که محرك قضیهٔ عمروبن‌محمد عمرکی‌است که زندیق‌است، رشید دستور کشتن او را داد که درمرو کشته شد.

در این سال فضل‌بن‌یحیی از طبرستان و رویان‌معزول‌شدو آنجاعبدالله‌بن‌خازم ولایتدار آنجاشد، سعیدبن‌سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویة‌بن‌زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت ودر محرم آنجا رسید وچند روزی در محدثه بود، پس از آن به قصر عیسی‌بن‌جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس بر نهرسیحان که یحیی‌بن‌خالد حفر کرده بود نشست و آنرا بدید. نهرابله ونهرمعقل را نیز حفر کرد وکار سیحان استوار شد، آنگاه دوازده روزمانده ازمحرم از بصره سوی مدینةالسلام رفت و از آنجا سوی حیره رفت و آنجا مقام گرفت و منزلها ساخت وهمراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد ونزدیك چهل روز آنجا بود، آنگاه مردم کوفه براوبشوریدند ومجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینةالسلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می‌رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدو داد.

در این سال موسی‌بن‌عیسی‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتاد ویکم بود

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعهٔ صفصاف را به نبرد گشود ومروان‌بن‌ابی‌حفصه شعری گفت به این مضمون:

«امیرمؤمنان‌منتخب

«صفصاف را چون زمینی هموار کرد.»

وهم در این سال عبدالملك بن‌صالح به غزای روم رفت وتا آنقره رسید و مطموره راگشود.

وهم دراین سال حسن‌بن‌قحطبه درگذشت وحمزةبن‌مالك نیز.

در این سال‌سرخپوشان برگرگان تسلط یافتند.

وهم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات برپیمبر را در آغاز نامه‌های خویش پدید آورد.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود ومراسم حج را باکسان بپا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی‌بن‌خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که از کار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهر را بدوداد واجازه‌خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت.

آنگاه سال صدوهشتاد ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتاد و دوم رخ داد

در این سال رشید از مکه بازگشت وسوی رقه رفت وآنجا برای پسرخویش عبدالله‌مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت ومأمون را به‌جعفربن‌یحیی پیوست و وی را سوی مدینةالسلام فرستاد. ازمردم خاندان، جعفربن‌ابوجعفرمنصور وعبدالملک‌بن‌صالح واز سرداران، علی‌بن‌علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینةالسلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدوداد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل‌بن‌یحیی می‌بردند که در برذعه بمرد. درآنوقت سعیدبن‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند وبدوگفتند که دخترش نهانی کشته شده واو کینه‌توز شد وبرای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی‌بن‌خالد به‌مدینةالسلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان‌بن‌عبدالملک کرد وتا دقسوس شهر

اصحاب کهف رسید.

در این سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.

در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صدوهشتادوسوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو هشتادوسوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب‌الابواب در آمدند و مسلمانان وذمیان آنجا را بکشتند وچنانکه گویند بیشتر از یکصدهزار کس را اسیر گرفتند و آشفتگی‌ای عظیم بود که در اسلام همانند آن شنیده نشده بود. رشید، یزیدبن‌مزید را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد و او را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمةبن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ مردم ارمینیه باشد.

دربارهٔ ورود خزران به ارمینیه گفتار دیگر نیز هست که محمدبن‌عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمینیه در ایام هارون از آنرو بود که سعیدبن‌سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و آنها را برضد سعید برانگیخت که ازشکاف وارد ارمینیه شدند که سعید فراری شد وبا زنان‌مسلمان درآمیختند وبه گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.

هارون، خزیمةبن‌خازم ویزیدبن‌مزیدرا به ارمینیه فرستاد که آنچه را سعید به تباهی برده بود به سامان بردند وخزران را برون کردند وشکاف بسته شد.

در این سال رشید به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که در خراسان بود نوشت که‌پیش وی‌شود. سبب نوشتن‌رشیدبه‌علی آن بود که‌بدوپرداخته بودند وبه‌هارون گفته بودند

که‌سرمخالفت‌دارد. علی‌بن‌عیسی‌پسرخویش یحیی‌راجانشین‌کردکه‌رشیداورا به‌جای نهاد، علی‌به نزد رشید رفت ومالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستادکه بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن‌عبدالله نسائی وابستهٔ حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

وهم دراین‌سال موسی‌بن‌جعفربن‌محمد به‌بغداد درگذشت ومحمدبن‌سماك نیز درگذشت.

در این سال‌عباس‌بن‌موسی هادی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوچهارم درآمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال‌صدوهشتاد وچهارم بود

دراین‌سال، درجمادی‌الاخر، هارون به‌هنگام بازگشت از رقه از راه فرات برکشتیها به‌دارالسلام رفت وچون آنجا رسید بقایا* رااز کسان مطالبه کرد وچنانکه گویندعبدالله‌بن‌هیثم بازندان وتازیانه‌گرفتن آن راعهده‌کرد. حماد بربرولایتدارمکه ویمن شد. داودبن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی‌حرشی ولایتدار جبل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان‌شد. ابراهیم‌بن‌اغلب بکار افریقیه پرداخت‌که رشید وی را ولایتدارآنجا کرد.

دراین سال ابوعمروجانفروش قیام‌کردکه زهیر قصاب را سوی اوفرستادکه وی را در شهرزورکشت.

در این سال ابوالخصیب امان خواست وعلی‌بن‌موسی امانش دادکه درمرو بنزد وی‌آمد وعلی او را حرمت‌کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدعباسی سالار حج بود.

---

* کلمهٔ متن.

آنگاه سال صدوهشتادوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتادوپنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی راکه ولایتدار آنجا بود کشتند ورشید، عبدالله‌بن‌سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.

در این سال عبدالرحمان انباری در مرج‌القلعه ابان‌بن‌قحطبه خارجی را کشت.

در ایسن سال حمزهٔ جانفروش، در بادغیس آشفتگی آورد، عیسی‌بن‌علی به ده‌هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت وتاکابل وزابلستان وقندهار رسید. ابوالعذافر در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«نزدیك بود که عیسی ذوالقرنین شود
«که به دومشرق ودومغرب رسید
«کابل وزابلستان واطراف آن را
«تادورخج وانگذاشت.»

در این‌سال‌باردیگر ابوالخصیب در نساء قیام‌کرد و بر آنجا وطوس‌ونیشابور وهم برابیورد تسلط یافت‌وسوی مروحمله برد وآنجا را محاصره‌کرد که‌هزیمت‌شد وسوی سرخس‌رفت وکارش نیرو گرفت.

وهم در این سال یزیدبن‌مزید در برذعه در گذشت واسدبن‌یزید به جای وی ولایتدار شد.

وهم در این سال یقطین‌بن‌موسی به‌بغداد درگذشت.

وهم در این سال، درماه جمادی‌الاخر، عبدالصمدبن‌علی به بغداد درگذشت،

هیچیك از دندانهای وی نیفتاده بود و با دندانهای کودك به‌گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت.

در این سال یحیی‌بن‌خالد از رشید اجازه‌خواست عمره کند ومجاور شود، رشید اجازه داد واودر ماه شعبان به‌آهنگ عمره‌برون شد ودرماه رمضان‌عمره کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند، آنگاه حج کرد. در مسجدالحرام صاعقه‌ای‌رخ‌داد که دو کس را کشت.

در این سال منصوربن‌محمدعباسی سالار حج بود.

آنگاه سال صدوهشتادوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوهشتادوششم بود

در این سال علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان از مروبرای نبرد ابی‌الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندانش را اسیر کرد و خراسان آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامة‌بن‌اشرس را به‌زندان کرد از آنرو که خبر یافته بود که وی دربارهٔ احمدبن‌عیسی‌بن‌زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفربن‌ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.

در این سال هارون‌الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به‌آهنگ حج از رقه حرکت کرد واز انبار گذشت اما وارد مدینة‌السلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرود آمد که تا مدینة‌السلام هفت فرسنگ راه‌بود. ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك را در رقه جانشین کرد، دوپسر خویش محمد امین وعبدالله مأمون، دو ولیعهدخویش، را همراه برد. ازمدینه آغاز کرد وبه مردم آنجا سه‌عطاداد.

چنان بود که به نزد وی می‌رفتند وعطیه‌ای به‌آنها می‌داد،آنگاه بنزد محمد می‌رفتند وعطیه‌دومشان می‌داد، سپس بنزدمأمون می‌رفتند که عطیه سومشان‌می‌داد واین‌به‌یک هزارهزار وپنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم‌بن‌محمدحجبی گوید: رشید در شعبان سال صدوهفتادوسوم به روز پنجشنبه محمدپسرخویش را ولیعهدکرد واورا امین نامید وبه‌سال صدوهفتاد وپنجم شام وعراق را بدوپیوست، پس ازآن به سال صدوهشتاد وسوم در رقه برای‌عبدالله مأمون بیعت‌گرفت واز حدود همدان تاانتهای مشرق را بدوسپرد. سلم‌بن‌عمروخاسر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت

«برای خردمند نیك سیرت

«بیعت‌گرفت

«آنکه اموال خویش را تلف می‌کند،

«اما برندگان را بارگران می‌دهد،

«امامی که درکار دانش دقیق است

«وداور فضیلت پیشهٔ عادل‌است،

«که پیمان هدایت را رتق وفتق می‌کند.

«گویندهٔ راستی پیشه

«که برای خیر عباسیان عمل می‌کند

«وبا مردم عیالمند تفضل می‌کند.

«از همه‌شان نکوکارتر است

«وبه هنگام وقوع حادثات از همه‌شان

«بخشنده‌تراست

«وهنگامی که ظلمت باطل بیاید

«در کارشاهی همانند منصوراست.

«کار برای مأمون که نورهدایت است

«کمال یافت

«وجهل از جاهل برفت.»

حسن‌بن‌قریش گوید: قاسم‌بن‌رشید زیرسرپرستی عبدالملک‌بن‌صالح بود وچون رشید برای محمد ومأمون بیعت گرفت عبدالملک بدونوشت:

«ای پادشاهی که اگر ستاره بودی،

«ستارهٔ سعد بودی.

«برای قاسم نیز بیعتی بگیر

«ودر ملك برای وی شعله‌ای بیفروز

«خدای طاق یکتاست

«پس ولیعهدان را طاق کن.»

واین نخستین‌بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می‌شد، پس از آن برای قاسم پسرخویش بیعت‌گرفت واورا مؤتمن نامید وجزیره‌ها ومرزها وعواصم رابدو سپرد. وعبدالملك چنین گفت:

«هرکه عصیانگر خدا باشد وفتنه‌انگیز،

«به دوستی خلیفه دل نمی‌بندد،

«وقتی خدای هارون را برگزید

«رهبری ما را بدوسپرد

«وبه وسیلهٔ او

«دین‌وسنتها را زنده کرد.

«هارون نیز از سرِرأفتی که با ما داشت

«زمین را به امین ومأمون ومؤتمن سپرد.»

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: «کار ملك را استوار کرد»، یکی دیگر گفت: «بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم‌انگیز است.» و یکی شعری گفت به این مضمون:

«به سبب غمی که به خاطر هست می‌گریم
«واشکم همچنان روان‌است.
«برای هول آماده‌باش
«که‌چیزها بینی که خوابت‌را ببرد.
«اگر بمانی چیزی بینی که
«غم وبیداریت‌را دراز کند.
«شاه مهذب رای بدی آورد
«که خلافت و ولایتهارا تقسیم کرد.
«می‌خواست که با این کار، اختلاف را
«از میان فرزندان خویش ببرد
«که با همدیگر دوستی کنند.
«اما دشمنی را در میانه کاشت
«والفتشان را به نابودی داد
«ومیانشان جنگ انداخت
«وزمینه اختلافشان را فراهم کرد.
«از پس اندك مدتی وای بررعیت
«که محنتهای سخت به‌آنها داد
«وبلیات پیوسته برای آنها پدید آورد
«وآشفتگی وتباهی‌را همراهشان کرد.

«چنان باشد که از خونهاشان
«دریاهای جوشان روان شود،
«که تمام شدن آن را نبینند
«وبال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد.
«واقعاً این گمرهی است یا هدایت؟»

گوید: هارون به سال صدوهشتادوششم به حج رفت، محمد وعبدالله و سرداران و وزیران وقاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم‌بن‌عثمان عکی را در رقه‌بر حرم وخزاین اموال وسپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبج فرستاد وبا سرداران و سپاهیانی که بدوپیوسته بود آنجا منزل داد وچون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دونامه نوشت که فقیهان وقاضیان دربارهٔ آن سخت دقت کردند. یکی از دونامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفاکند و ولایتها راکه قلمروعبدالله شده بود واملاك ودرآمدها وجواهر و اموالی راکه ازآن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخهٔ بیعتی بودکه از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد وکسان کرده بود. ازآن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا وفرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی وخاندانش وبستگان وسرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه باوی بودند برمحمدشاهد کرد،هردونامه‌رادرکعبه‌نهاد وبه پرده‌داران دستور دادکه‌نامه‌هارا دارند ونگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله‌بن‌محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت وسران بنی‌هاشم وسرداران وفقیهان‌را احضار کرد، آنها را وارد بیت‌الحرام کردند و بگفت تا نامه را برعبدالله ومحمد بخوانند وجماعت حاضران را برآنها شاهدکرد، آنگاه چنان دیدکه نامه را درکعبه بیاویزند وچون بالا بردندکه بیاویزند بیفتاد وگفتند که این کار به زودی ازآن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخهٔ نامه چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان‌رحیم. این‌مکتوبی‌است‌برای‌بنده‌خدا، هارون‌امیرمؤمنان، که محمدبن‌هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل واختیار به دلخواه نه اکراه، که‌امیرمؤمنان از پی‌خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده واز پس من ولایت عهد وخلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه‌اکراه، به‌عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان داده وجنگ‌وسپاه وخراج‌وطراز وبریدوبیت‌المالهاوزکات‌هاوده‌یك‌وده‌یك‌ها(کذا)وهمهٔ اعمال‌خراسان ومرزها وهمه ولایتهای‌آن را در زندگی واز پس خویش بدوسپرده ومن بهرضایت ودلخواه خویش برای‌بنده‌خداهارون امیرمؤمنان شرط کرده‌ام که در قبال برادرم عبداللهبن‌هارون عهده‌دارم که به پیمانی که هارون امیرمؤمنان دربارهٔ ولایت عهد و خلافت وامور مسلمانان برای وی نهاده وفاکنم وآن را با ولایت خراسان واعمال آن بدوتسلیم کنم. بعلاوه هرچه‌امیرمؤمنان تیول وی‌کرده یا ازاملاك خویش بدو داده یا برای وی خریده وهرمال وزیوریا جواهر یاکالا یاجامه یا منزل یا مرکوبی که‌درزندگی خویش، کم‌یابیش بدوداده‌ازآن‌عبداللهبن‌هارون‌امیرمؤمنان‌است که‌بدو تسلیم شود ومن این همه رایکایك بدانستم‌واگربرای‌امیرمؤمنان حادثهٔ‌مرگ‌رخ دهد وخلافت به‌محمدپسرامیرمؤمنان رسد، محمد به‌عهده‌دارد که دستورهارون امیرمؤمنان را اجرا کند وخراسان را بامرزهای‌آن‌وکسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان که درقرماسین به‌عبدالله‌مأمون‌پیوسته‌بدوسپارد وعبدالله بن‌امیرمومنان‌رابه‌خراسان وری وولایتها و دیگر موارد سلطهٔ امیرمؤمنان که هنگامی که عبداللهبن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی‌کرده روانه کند با همه‌کسانی که امیرمؤمنان خواسته و بدوپیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن‌امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یاکسی از یاران عبدالله راکه امیرمؤمنان بدوپیوسته از اوبگرداند یا عبداللهبن‌امیرمؤمنان را از ولایتی که هارون امیرمؤمنان بدوداده، ازمرزهای‌خراسان وهمه ولایتهای‌آن از ولایت ری‌که مجاور همدان است تا اقصای خراسان ومرزهاو

ولایتها وتوابع آن، بگرداند یا کسی را سوی او فرستد یا یکی از یاران وسرداران وی را از او جدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی ازعمال و کارداران وی بندار[1] یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچك و بزرگ وی زیانی پدید آرد یا میان وی وعمل در این قلمرومطابق رای و تدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیك از مردم خاندان ویاران وقاضیان وعاملان ودبیران و سرداران وخادمان و وابستگان وسپاهیانی شود که امیرمؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هاشان ومحلاتشان و کالایشان وبردگانشان و مرکوبانشان وچیزی از آن کوچك یا بزرگ، وهیچکس از فرزندان آدم به‌دستور یاهوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان نشود وهیچکس از قاضیان وعاملان ومنسوبان وی بی‌اجازه ورای عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان ورای قاضیان وی در کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیرمؤمنان به عبدالله‌بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان ویاران وسرداران وعاملان ودبیران وخادمان و وابستگان‌وسپاهیان سوی وی آید ونام دیوان ومحل خویش را به‌عصیان یا مخالفت عبدالله‌بن امیرمؤمنان انکار کند، محمدبن‌امیرمؤمنان باید اورا با زبونی وذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را دربارهٔ وی اجرا کند.

«اگر محمدبن‌امیرمؤمنان خواهد که عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را از ولایت ومرزها واعمال خراسان که درمجاورت همدان است یاجایی که امیرمؤمنان دراین نامهٔ خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیرمؤمنان بدو پیوسته وسوی قرماسین رفته‌اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به‌توجیهی یا

1 ـ کلمهٔ متن: بگفته برهان: کیسه دار وخزانه‌دار وصاحب تجمل ومکنت باشد. بگفته اقرب‌ـ الموارد: دخیل پارسی است بمعنی حافظ که دراینجا باید بمعنی مباشر و ناظر وچیزی همانند آن گرفت (م)

به‌حیله‌ای کوچك یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیرمؤمنان خلافت از آن عبدالله‌بن‌هارون باشد و او بر محمدبن‌امیرمؤمنان مقدم باشد و از پس امیرمؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همهٔ سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری بگیران و همه مسلمانان از همه ولایتها و شهرها از آن عبدالله‌بن امیرمؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی در پیکرشان هست با وی قیام کنند و با مخالف وی پیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیك از آنها را از هر جمع که باشد و هر کجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیر وی یا کاستن چیزی از آنچه که امیرمؤمنان هارون در زندگی و صحت خویش برای وی نهاده و در نامه‌ای که در بیت‌الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمدبن‌امیرمؤمنان شود. اگر محمدبن‌هارون امیرمؤمنان چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان‌هارون برای عبدالله نهاده کاستی دهد گفتهٔ عبدالله‌بن‌امیرمؤمنان را باور باید داشت و شما از بیعتی که برای محمدبن امیرمؤمنان هارون به گردن دارید آزادید و محمدبن‌هارون امیرمؤمنان می‌باید مطیع عبدالله‌بن امیرمؤمنان هارون شود و خلافت را بدو تسلیم کند. محمدبن امیرمؤمنان، هارون، و عبدالله‌بن امیرمؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم‌بن‌امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان و اقارب خویش یا جز آنها را از دیگر مخلوق براو تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله‌بن امیرمؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیرمؤمنان، هارون، از پی وی برای قاسم نهاده اجرا کند یا آنرا به هرکس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یا هر که را خواهد براو مقدم دارد و قاسم‌بن‌امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد و در این باب چنانکه خواهد و رای وی باشد فرمان کند و شما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیرمؤمنان در این نامه نوشته و برآنها شرط کرده و بدان دستور داده اجرا کنید و در آنچه برای عبدالله‌بن امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع و شنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب

پیمان و تعهد خدای و تعهد پیمبر وی صلی‌الله‌علیه‌وسلم و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و بر گردن مؤمنان و مسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله بن امیر مؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و برشما شرط شده و بدان مقر شده‌اید وفا کنید و اگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده و برشما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای و حمایت پیمبروی محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، و حمایت مؤمنان و مسلمانان بروتید و هر مالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به‌دست می‌آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت‌الله‌الحرام را که درمکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هرمملوکی که کسی از شما دارد یا درآینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هرزنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، وخدا مراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخهٔ شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت

این نامه ایست برای بندهٔ خدا، هارون امیر مؤمنان، که عبدالله بن هارون امیر مؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست دربارهٔ آنچه در این نامه نوشته و اطلاع از اینکه مضمون آن مایهٔ برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همهٔ امور مسلمانان را از پی برادرم محمد بن هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمد بن هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه

اعمال آن وفا کند ودر مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك ومستغل ومحله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من بخشیده از جواهر وجامه و کالا ومرکوب وبرده وغیره، متعرض من نشود ونیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من وهیچیك از عاملان ودبیران من نشود وهرگز در این باب پی‌گیر من ویکی از آنها نشود وهرگز برای من ویاران من ودستیاران من از همهٔ مردم به جان وخون وموی وپوست مال، و چیزی از خردو کلان مایهٔ زیان نشود.

محمد این را پذیرفت وبدان معترف شد و برای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن متعهد شد که امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد وپذیرفت ودرستی نیت وی را بدانست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم وبرای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهاده ودرنامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یاد کرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، دربارهٔ من وفا کند و دربارهٔ چیزی از آن پی‌گیر من نشود وچیزی از اموری را که امیرمؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد ومطیع وی باشم وعصیان وی نکنم، نیکخواه وی باشم وباوی دغلی نکنم، به بیعت وزمامداری وی وفا کنم وخیانت نکنم ونشکنم. نامه‌ها و دستورهای وی رادر ناحیهٔ خویش اجرا کنم وباوی نیکیاری کنم وبادشمنش پیکار کنم و اگر محمدبن امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود وبه من بنویسد ودستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالف وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی را که امیرمؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم ومخالفت وی نکنم ودربارهٔ چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم. واگر محمد بخواهد از پی من کار وخلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده وبا وی شرط کرده واودربارهٔ من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست ومن باید آنرا اجرا کنم وبدان وفا کنم وچیزی از آن را نکاهم وتغییر ندهم ومبدل نکنم ویکی از فرزندان

خویش را یا کسی دیگر را نزدیک باشد یا دور، براو تقدم ندهم، مگر آنکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیرمؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان دربارهٔ من نهاده و دربارهٔ چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند بشرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیرمؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و موکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسم‌های مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به‌گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا دربارهٔ آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرک به پیشگاه خدا روم و هر زنی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاقی است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالک آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پابرهنه به حج بیت‌الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به‌گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی سال مالک آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهدهٔ من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیرمؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذیحجهٔ سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان

به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیرمؤمنان است و مولای

موالی وی و حافظ خلافت وقدرتی که به رعایت و اکرام بدو داده، در کارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده ودر مشرقها ومغربهای زمین وی را نعمت نصرت و تأیید داده ونگهبان و حافظ و کفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، و به معرض مسئلت که فرمان و اکرام نکوی خویش را دربارهٔ امیرمؤمنان کامل کند واو را ملهم دارد که به اعمال مورد رضای وی قیام کند که موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمتهای خدای عزوجل به نزد امیرمؤمنان وبه نزد تو وبه نزدعامهٔ مسلمانان آن بود که محمد وعبدالله دو پسر امیرمؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت وانتظار می برد رسانید ومحبت ومودتشان را در دل همگان افکند که بدانها اطمینان یابند ودر کار دین وقوام امور خویش وایجاد الفت وصلاح جماعت ودفع محذور ومکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تا آنجا که زمام خویش را به آنها سپردند وبا آنها بیعت کردند باپیمان وقرار وقسمهای مؤکد، که خدای آنرا خواسته بودو ردکردنی نبود ونافذکرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن وازجای بردن آن نداشت ومحبت ومشیت اورا که در علمش سابقه داشت تغییر نمی توانست داد. امیرمؤمنان امید دارد که از اینروی نعمت براو وبرهمهٔ امت وآنها تمام شود که دستور خدای تعرض پذیر نیست وقضای وی را ردنمی توان کرد و داوری وی برگشت ندارد.

«از آنوقت که امت بربیعت محمدبن امیرمؤمنان از پی امیرمؤمنان وعبدالله بن امیرمؤمنان از پی محمدبن امیرمؤمنان، اتفاق کرده بودند امیرمؤمنان برای تعیین مصلحت آنها وهمهٔ رعیت واتفاق کلمه وجلوگیری ازشکاف ورفع تفرقه وقطع کیدشمنان نعمت از اهل کفر ونفاق ودغلی وخلاف وبریدن طمعشان از فرصت محتمل که امید درك آن و کاستن حق این دو می داشتند پیوسته در اندیشه وتدبر ونظر و تأمل بود ودر این باب از خدای خیر می خواست ومسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیرآنها و همه امت باشد وموجب نیرومندی در کار وحق خدا شود ومقاصدشان مؤتلف کند که میانشان

به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند وحسد ومکر وعناد وکوشش آنها را برای فساد فیمابین از میان بردارد. خدای امیرمؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت‌الله‌الحرام برد واز آنها برای امیرمؤمنان پیمان گیرد که شنوا ومطیع ومجری دستور وی باشند وبرهرکدامشان وبرای آنها وهم برای امیرمؤمنان شرط نویسد با قرارها وعهدها وقسمهای مؤکد وتعهد هرکدامشان در قبال دیگری درمورد آنچه امیرمؤمنان امید می‌دارد که الفت ومودت وهمدلی وهمیاری وهمبستگیشان درحسن نظر فیمابین، وهم برای رعیت امیرمؤمنان که بدانهاسپرده، دوام داشته باشد و درکار دین خدای عزوجل وکتاب وی وسنتهای پیمبری صلی‌الله‌علیه‌وسلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هرکه باشند وهرکجا باشند متفق باشند تا طمع هردشمن آشکار و نهان وهرمنافق ومنحرف ببرد وصاحبان هوسهای گمرهی‌آور از تفرقه‌وکیدمیان آنها نومید شوند ودشمنان خدای ودشمنان نعمت ودشمنان دین وی از آشفتگی میان امت وکوشش برای فساد در زمین ودعوت به بدعت وضلالت‌وامانند که‌امیرمؤمنان کار دین ورعیت خویش وامت پیمبر، محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ونیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطهٔ مقرر خدای ودلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش دربارهٔ اعمال موجب تقرب خدای وکسب رضای وی را منظور داشت.

«وچون به مکه رفت رای ونظری را که در این‌باب برای محمد وعبدالله داشت باآنها بگفت ومنظور وی راکه می‌خواست قبول آن را برخویشتن مؤکد کنندپذیرفتند ودر دل‌بیت‌الله‌الحرام با حضور وشهادت کسانی ازخاندان‌امیرمؤمنان وسرداران ویاران وقاضیان وپرده‌داران کعبه که در مراسم حج‌حضور داشتند به‌خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیرمؤمنان آنرا به پرده‌داران سپرد ودستورداد که درکعبه بیاویزند وچون امیرمؤمنان در داخل کعبه ودل بیت‌الله‌الحرام ازاین‌همه فراغت یافت به قاضیان خویش که برآنها شهادت داده بودند وهنگام نوشتنشان

حضور داشتند بگفت تا شرطنامه ومکتوب آنها را که شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار وعمره گزار وفرستادگان شهرها اعلام کنند وبرای آنها بخوانند تا بفهمند وبدانند وبشناسند وبه خاطر سپارند وبه برادران واهل ولایتها وشهرهای خویش برسانند که در مسجدالحرام دوشرطنامه را برای آنها بخواندند که چون برفتند، این بنزدشان شهره بود وشاهدان شده بودند ونظر وتوجه امیرمؤمنان را به صلاح خویش وحفظ خونهایشان وفراهمیشان وخاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی وکتاب وی وجماعت مسلمانان بدانستند وامیرمؤمنان را برای این کار دعا وستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دوشرطنامه را که دوپسرش محمد وعبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تو نسخه کرد. خدای عزوجل را دربارهٔ عنایتی که با محمد وعبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و ازنعمت وی نسبت به امیرمومنان ودو ولیعهد مسلمانان وتووجماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس گوی ونامهٔ امیرمؤمنان را بر مسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومشان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس، انشاءالله، وخدا ما را بس، که نیکوتکیه گاهی است ونیرو وقوت وامکان از اوست.

اسماعیل بن صبیح نوشت* به روز شنبه هفت روزمانده از محرم سال‌صدو هشتادوششم.»

گوید: هارون‌الرشید بگفت تا یکصدهزار دینار به‌عبدالله مأمون بدهند که آن را ازرقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید از آن پس که جعفربن یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی بن عیسی بن‌ماهان شکایتهای مکرر رسیده بود وبرضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد اورا معزول کند و

می‌خواست نزدیک وی باشد. وچون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به‌قرماسین رفت، واین به سال‌صدوهشتادونهم بود، گروهی از قاضیان ودیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هرچه مال وخزینه وسلاح ومرکب وچیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است وبه هیچ روی وبه هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد وبیعت مأمون را باکسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمة ابن‌اعین‌را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمدبن‌هارون امیرمؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه‌ای که در مکه از اوگرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت وکار قاسم را به عبدالله واگذاشت که وقتی به خلافت‌رسیداورا خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی دربارهٔ بیعتی که هارون درکعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

«بهترین کارها از لحاظ سرانجام
«وشایسته‌ترین کارها برای کامل بودن
«کاری است که رحمان استواری آن را
«در بیت‌الحرام مقرر کرده است.»

آنگاه سال صدوهشتادوهفتم درآمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال صدوهشتادوهفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفربن یحیی‌بن‌خالد را کشت وبرمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد؟

دربارهٔ سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده‌اند. از جمله روایتی است که از بختیشوع بن جبرئیل به نقل از پدرش آورده‌اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی بن خالد نمودار شد و چنان بود که در گذشته بی‌اجازه وارد می‌شد و چون بیامد و نزدیک رشید رسید و سلام گفت، جواب وی را به سستی داد و یحیی بدانست که کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: «ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی‌اجازه‌ات به نزد تو وارد می‌شود؟»

گفتم: «نه، و کسی چنین انتظار ندارد.»

گفت: «پس چرا بی‌اجازه به نزد ما وارد می‌شوند؟»

گوید: یحیی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این کار را در این وقت آغاز نکرده‌ام، این چیزی است که امیرمؤمنان خاص من کرده بود و مرا به سبب آن بلند آوازه کرده بود تا آنجا که وارد می‌شدم و او در بستر خویش بود، گاهی برهنه و گاهی در لباس زیر، نمی‌دانستم که امیرمؤمنان آنچه را خوش می‌داشته بود ناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازهٔ ورود به گروه دوم یا سوم خواهم بود.»

گوید: هارون شرمگین شد، وی از همه خلیفگان شرمگین‌تر بود، چشمانش به زمین بود و به روی او بلند نمی کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند تو باشد اما مردم می گویند.»

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ

وی گفت. آنگاه خاموش ماند ویحیی برون شد.

ثمامة‌بن‌اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی‌بن‌خالد پدیدآمد آن بود که محمدبن‌لیث نامه‌ای‌به نزد رشید فرستاد که‌درآن وی را اندرزمی‌گفت وضمن‌آن می‌گفت که یحیی‌بن‌خالد به نزد خداکاری برای تونخواهد ساخت که وی را میان خویشتن وخدا نهاده‌ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه دربارهٔ بندگان و ولایتهای‌وی کرده‌ای پرسد و گویی پروردگارا همهٔ امور‌بندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی آورده‌ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی‌برتوبیخ وملامت.

گوید: رشید یحیی راکه خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند وبدو گفت: «محمدبن‌لیث‌رامی‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوك است.»

گوید: رشید بگفت تا محمدبن‌لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یادآورد وبگفت تا او را برون آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی درازبدوگفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چنین می‌گویی؟»

گفت: «بله، بی‌آنکه‌گناهی کرده باشم،یا حادثه‌ای‌آورده‌باشم، به‌گفتهٔ‌حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می‌کند والحادوملحدان را دوست دارد، قیدبه پایم نهادی ومرا از عیالانم بازداشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست گفتی.»ودستورداد وی را رها کنند. آنگاه گفت: «ای‌محمد، مرا دوست‌داری؟»

گفت: «نه ای امیرمؤمنان،اما آنچه دردل داشتم‌برفت.»

گوید: پس هارون بگفت تا یکصدهزار درم به اوبدهند که بیاوردند.

گفت: «ای محمد مرا دوست‌داری؟»

گفت: «اکنون آری،که نعمتم دادی ونیکی کردی.»

گفت: «خدای ازآنکه با توستم کرده بود انتقام‌گرفت وحق ترا از کسی که مرا برضد تو برانگیخته بود بگرفت.»

گوید: کسان دربارهٔ برمکیان سخن کردند وبسیار گفتند و این نخستین مرحلهٔ تغییر وضع آنها بود.

محمدبن‌فضل وابستهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گوید: ازپس این‌حادثه یحیی‌بن‌خالد به نزدرشید آمد وغلامان برای وی برخاستند.

رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به‌این خانه می‌آید برای وی برنخیزند.»

گوید: پس خالد بیامد وکس برای وی برنخاست ورنگ وی بگشت.

گوید: پس ازآن وقتی غلامان و حاجبان وی را می‌دیدند روی از او می‌گردانیدند.

گوید: بسا می‌شد که‌جرعه‌ای آب‌می‌خواست که‌نمی‌دادند واگر می‌دادند پس ازآن بود که بارها طلب‌می‌کرد.

ابومحمدیزیدی که چنانکه‌گویند از همه کسان از اخبار قوم‌مطلعتر بود گوید: هر که‌گوید که رشیدجعفربن‌یحیی را جز به سبب یحیی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن کشت باورش‌مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که اورا بداشت‌سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و دربارهٔ چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تاآنجا که‌گفت: «دربارهٔ من از خدا بترس وچنان مباش که فردا محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دشمن توباشد، به خدا حادثه‌ای نیاورده‌ام وحادثه‌انگیزی را پناه نداده‌ام.»

گوید: جعفر بر او رقت آورد و گفت: «در بلاد خدای به هر کجا خواهی برو.»

گفت: «کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندک مدتی مرا به نزد تو یا غیر تو پس آرند.»

گوید: پس جعفر کس با یحیی فرستاد که او را به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیلهٔ خبرگیری از خدمهٔ خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آنرا درست یافت و به نزد وی محقق شد. پس پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی‌دهد و گفت: «ترا با این چه کار؟ بی‌مادر، شاید این به فرمان من بود.»

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر بیامد و رشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می‌نهاد و با وی سخن می کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: «یحیی بن عبدالله چه شد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین.»

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می‌داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر نمی‌زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می‌خواستم.»

گوید: وچون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیک بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترا نکشم.» و کارش چنان شد که شد.

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به گفتگو بود یکی بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان اندرزی دارم، مرا بنزد خویش بخوان.»

رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر و درباره این اندرزش از او بپرس.»

گوید: هرثمه از او بپرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «از جمله رازهای خلیفه است.» هرثمه سخن وی را به رشید خبر داد که گفت: «با وی بگو از در نرود تا فراغت یابم.»

گوید: وچون هنگام گرمای روز رسید و کسانی که به نزد رشید بودند برفتند وآن مرد را پیش خواند که گفت: «به خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.» آنها برخاستند، اما خاقان و حسین بالای سر وی بماندند. مرد بدانها نگریست. رشید به آنها گفت: «از من دور شوید» و چنان کردند. آنگاه هارون رو به وی کرد و گفت: «آنچه می خواهی بگوی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم و با تو نیکی کنم.»

گفت: «در حلوان بودم. در یکی از کاروانسراهای آن، یحیی بن عبدالله را دیدم با جبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبز خشن. جمعی با وی بودند که وقتی فرود می آمد، فرود می آمدند و وقتی حرکت می کرد حرکت نمی کردند. اما از او بر کنار بودند و ناظران را به این پندار وامی داشتند که وی را می شناسند اما از یاران وی بودند، هر کدامشان مکتوبی با خویش داشت که وقتی متعرض وی می شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می یافت.»

گفت: «مگر یحیی بن عبدالله را می شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش او را می شناخته ام، به همین جهت دیروز او را نیك

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانه بالا، سبزهٔ کمرنگ، با سرطماس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ.»

گفت: «راست گفتی وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می‌گفت؟»

گفت: «نشنیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می‌کرد و یکی از غلامان وی که از دیرباز اورا می‌شناختم بردر کاروانسرا نشسته بود وچون نماز خویش را به سر برد، جامه‌ای شسته پیش وی برد و به‌گردنش افکند وجبهٔ پشمین را درآورد. وچون بعدازظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می‌دیدم، دورکعت اول را طولانی کرد ودورکعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب اوبوده‌ای، بله این نماز پسین‌است و وقت‌آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیك دهد وکوشش‌ترا عوض‌دهد تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرواست و درمدینة‌السلام زاده‌ام.»

گفت: «منزل تودرآنجاست؟»

گفت: «آری»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تورسدآنرا چگونه تحمل می‌کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیرمومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش‌تا بازگردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بود و کیسه‌ای درآورد که دوهزاردینار درآن بود و گفت: «این‌را بگیرومرا باتدبیری که دربارهٔ تو

می کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت وجامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای‌غلام» که‌خاقان وحسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند وراسیلی بزنید.» که نزدیك یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویید سزای کسی که دربارهٔ خاصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند وهیچکس حال مرد را ندانست واینکه با رشیدچه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که‌شد.

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید: بنزد جعفربن‌یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده‌بود. گفت: «از کار منصوربن‌زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «دربارهٔ چی؟»

گفت: «از اوپرسیدم درخانهٔ من عیبی می‌بینی؟»

گفت: «آری، درآن‌نه خشت هست ونه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به‌نزدمن‌عیب خانه این است که نزدیك‌بیست‌هزار هزار درم برآن خرج کرده‌ای واین‌چیزی است که فردا در حضورامیرمؤمنان‌دربارهٔ آن برتوایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داند که بیش از این ودوبرابر این به من داده به‌علاوه‌آنچه‌مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن ازاین راه در اورخنه می کند ومی‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست‌هزارهزار درم برخانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد وچه مقدار ذخیره نهاده‌باشد. ای امیرمؤمنان‌گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ واین سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگرگوش به من فرادارد گویم: امیرمؤمنان به نزدکسان نعمتها

دارد که به وسیلهٔ مستور داشتن، آنرا کفران کرده‌اند یا کمی از آنرا نمودار کرده‌اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را دربارهٔ خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم‌بن‌مهدی گوید که روزی جعفربن‌یحیی بدو گفته بود ـ جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود وهم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده‌بود ـ گفته بود: «من دربارهٔ این شخص، یعنی رشید به شك درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیلهٔ دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته‌ام. امروز در این باب بنگر و به من بگو از او چه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم وچون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند ویکایك برمن می گذشتند که آنها را می‌دیدم اما آنها مرا نمی‌دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد وچون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبرداری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه ترا به چیزی که مورد توجه من است دانسته‌بودم‌ومی‌دانستم که نخواهی رفت تاآنچه را از وی دیده‌ای به من بگویی. می‌دانستم که‌نمی‌خواهی در چنین وقتی‌ببینندت که توقف کرده‌ای، می‌دانستم که در راه توجایی نهانتر از اینجا نیست ومعلومم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هرچه‌می‌دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی تو به جد سخن می کنی او هزل می گوید و وقتی هزل می گویی او جد می گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی بن سلیمان گوید که روزی از جعفر بن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانهٔ ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن یحیی گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من از جمله فرزندانش با وی بودم. پدرم به پرده های کعبه آویخت پیوسته دعا میگفت و میگفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل گوش وچشم ومال وفرزندم شود تا مایهٔ خشنودی تو شود. عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمد بن حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود ودر پرده های کعبه آویخته بود ومی گفت: «خدایا اگر رضای تو در این است که فرزندانم را از من بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که برود وچون به در مسجد نزدیك شد، شتابان بازگشت وچنان کرد که می کرده بود ومی گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای تو تسلیم شود آنگاه استثنا آرد، خدایا وفضل را نیز.»

گوید: وچون از حج بازگشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد: امین ومأمون، نیز با وی بودند. فضل به نزد امین جای گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز درمنزل خالد بن عیسی دبیر خویش بود. محمد بن یحیی در منزل ابن نوح متصدی طراز بود، محمد بن خالد نیز در عمر به نزد مأمون

ورشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد وحمایل داد وبدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی‌بن‌یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که درآغاز کار در حیره با وی خشم‌آورده بود به‌سبب آنکه علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان به نزد رشید وی را درکار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع وبند واورا دوست دارند وباآنها مکاتبه دارد ومی‌خواهد نهانی سوی‌آنها رود وبه کمك‌آنها برضد رشید کار کند واین خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود واز اوبیمناك شده بود که موسی از جمله یکه‌سواران‌دلیر بود وچون علی‌بن‌عیسی‌بد وی گفت در دل رشید افتاد وچیزی از آن در وی‌اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس‌بن‌موسی بداشت و این نخستین رخنه‌ای بود که درکار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل‌بن‌یحیی دربارهٔ کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی‌کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده‌اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد ورشید موسی را بدو داد، پس از آن از او خشنودی نمود وخلعتش‌داد.

گوید: وچنان بود که رشید با فضل‌بن‌یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل می‌گفت: «اگر می‌دانستم که آب نیز از مروت من می‌کاهد آنرا نمی‌نوشیدم.» وی دلبستهٔ سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش اورا از ندیمی وی

منع می کرد ومی‌گفت مؤانست رشیدرا رها کند اما دستور پدر را کار نمی‌بست وبا رشید درآنچه می‌خواست انباز می‌شد.

از سعیدبن‌مریم آورده‌اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزاند که کار خویش رابدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره‌پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشیدگفته بود: «ای امیرمؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم وبیم دارم که عاقبت آن از جانب تودست وپاگیرمن شود اگر اورا دورکنی وبه همان مقدار از کارهای مهم توکه برعهده‌دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده‌ای وبرای من اطمینان بخش‌تر است.»

رشیدگفت: «پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می‌خواهی فضل را براو تقدم دهی.»

احمدبن‌زهیر گوید: سبب هلاک جعفر وبرمکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر وهم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمیارست و همینکه به میخوارگی می‌نشست آنهاحضورداشتندواین، پس‌از آن بود که به جعفرخبرداده‌بود از وی‌وعباسه‌صبوری‌ندارد وبه جعفر گفته بود: «وی‌را به زنی تومی‌دهم که وقتی‌در مجلس من‌حضورداردیدنش برتوحلال‌باشد.» وبدودستورداده‌بود که به عباسه دست نزند وچیزی ازآن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد ازاوسرنزند.

گوید: بدین‌شرط عباسه رازن وی کرد وچون‌به میخوارگی‌می‌نشست آنهارا در مجلس خویش حاضر می‌کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی‌خاست وآنهارا به خلوت می‌نهاد که از شراب مست می‌شدند، هردوجوان بودند. جعفر به‌عباسه می‌پرداخت وبا وی همخوابه می‌شد، عاقبت عباسه از اوبار گرفت وپسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند برجان خویش بیمناک شد و مولود را با چند پرستار از ممالیک خویش به مکه فرستاد وکار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه‌و

یکی از کنیزکان وی‌خلاف افتاد، کنیزکار وی ومولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزك بدو خبرداده بود که کودك آنجاست تا کودك را با پرستاران بیارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودك با آنها بود پرسش کرد که حکایتی همانند آن گفتند که خبر چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته‌اند می‌خواست کودك را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی رشید حج می‌کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می‌کرد وچون از مکه سوی عراق روان می‌شد او را مهمان می‌کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می‌کرده بود فراهم کرد واز رشید خواست که بر آن گذر کند، اما رشید تعلل کرد وبه غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید وکار وی وپدرش چنان شد که ان‌شاءالله تعالی یاد می‌کنم.

سخن از خبر کشته شدن جعفربن یحیی برمکی

فضل‌بن سلیمان گوید: رشید به سال صدوهشتادوششم حج کرد وچون ازمکه بازگشت در محرم سال صدوهشتادوهفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حمادبن‌سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفربن‌یحیی را محاصره کردند. مسروربه نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکار نغمه‌گر نابینای

کلوذاتی، جعفر درکار طرب بود، مسرور با خشونت او را بیرون آورد، اورا می‌کشید تا به منزلگاهی رسانید که رشید در آن بود. جعفررا بداشت و با بندخری بست وبه رشید خبر داد که اورا گرفته و آورده. رشید دستور داد گردنش‌را بزندو مسرورچنان کرد.

مسرور خادم‌گوید: وقتی رشید می‌خواست جعفربن‌یحیی را بکشد مرا فرستادکه اورا بیاورم، نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه‌گرنابینا به نزد وی‌بود وشعری به‌آواز می‌خواند به این مضمون:

«دورمروکه هرجوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می‌رسد.»

گوید: گفتمش:«ای‌ابوالفضل، چیزی که برای آن آمده‌ام از این‌گونه است که شبانگاه‌آمده، پیش امیرمؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد وآن را همی بوسید و گفت: «به درون روم ووصیت کنم.»

گفتمش: «به‌درون‌رفتن میسر نیست، اما چنانکه می‌خواهی وصیت کن.»واو چنانکه می‌خواست وصیت کرد ومملیك خویش راآزادکرد،آنگاه فرستادگان امیرمؤمنان به نزد من‌آمدندکه مرا دربارهٔ جعفر به شتاب می‌خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم وبدوخبردادم، در بستر بود، به من‌گفت: «سرش را بنزدمن‌آر.» بنزد جعفر رفتم وبدوخبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده درکار من‌تعلل کن‌تا صبح‌درآید یا بار دیگر دربارهٔ من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم وچون حضور مرا احساس کردگفت: «ای که... له مادرت را مکیده‌ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم و خبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم دربارهٔ من به او مراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را بنزد تو نفرستم که سر ترا اول و سر او را پس از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم و سروی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی بن خالد و همه فرزندان وی را و غلامان و وابستگانشان را محاصره کردند و هیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل بن یحیی را شبانه جابه‌جا کردند و در یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی بن خالد را نیز در خانه‌اش بداشتند. هرچه مال و ملک و کالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی مدینة السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال و متعلقات و بردگان آنها را بگیرند و کار برمکیان را به آنها سپرد. و هم در آن شب به همه عاملان ولایتها نامه‌ها فرستاد که اموال برمکیان را بگیرند و نمایندگانشان را دستگیر کنند. و چون صبح شد هرثمة بن اعین و ابراهیم بن حمید مروروذی را با تعدادی از خادمان و معتمدان خویش و از جمله مسرور خادم به خانهٔ جعفر بن یحیی فرستاد. ابراهیم بن حمید و حسین خادم را نیز به منزل فضل بن یحیی فرستاد. یحیی بن عبدالرحمان و رشید خادم را به منزل یحیی و محمد ابن یحیی فرستاد. هرثمة بن اعین را نیز همراه وی کرد و گفت که همه اموال آنها را بگیرد.

گوید: به سندی حرشی نوشت که پیکر جعفر را به مدینة السلام فرستد و سر او را بر پل میانه بیاویزد و پیکر او را دوپاره کند و بر پل بالا و پل نزدیک بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام دادند. تعدادی از فرزندان کوچك فضل و جعفر و محمد را پیش رشید بردند که بگفت تا آزادشان کنند و بگفت تا دربارهٔ همهٔ برمکیان ندا دادند که هر که آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمدبن‌خالد وفرزندان وکسان واطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود ودانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. ازجانب هرثمة‌بن‌اعین کسان برفضل ومحمد وموسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس‌بن‌ابی‌شیخ را بکشند که ابراهیم‌بن‌عثمان‌بن‌نهیك اورا کشت، پس ازآن‌آویخته شد. یحیی‌بن‌خالد با فضل ومحمد در دیرقایم به زندان‌شدند واز جانب‌مسرور خادم‌وهرثمة‌بن‌اعین محافظانی برآنها‌گماشته شد ومیان‌آنها وتنی چند از خادمانشان وآنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، ودنانیر کنیز یحیی و تنی‌چند از خادمان وکنیزانشان را به نزدآنها جای دادند و کارشان همچنان‌آسان بود تا وقتی‌که رشید برعبدالملك‌بن‌صالح خشم‌آورد وبا آنها نیز سخت‌گرفت و عبدالملك وبرمکیان از نومتهم شدند وبه تنگنا افتادند.

جعفربن‌حسین‌لهبی‌گوید: صبحگاه شبی که جعفربن‌یحیی کشته شد انس‌بن‌ابی‌شیخ را پیش رشید بردند که میان وی وانس سخن رفت‌آنگاه رشید شمشیری از زیر تشك خویش درآورد وبگفت تاگردن او را بزنند وشعری راکه ازآن‌پیش دربارهٔ کشتن انس گفته بودند خواندن‌گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«وتقدیر درانتظار.»

گوید: وقتی‌گردن اورا زدند ازآن پیش که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خداعبدالله بن‌مصعب را بیامرزد.» کسان میگفتند که آن شمشیر، از آن زبیربن عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبدالله‌بن‌مصعب برای رشید خبرچینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

وبه همین سبب اوراکشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی‌بن‌شاهك‌گوید: روزی نشسته بودم‌که خادمی براسب برید بیامد ونامهٔ کوچکی را به من داد که‌گشودم، نامهٔ رشید بود به خط خودش که چنین بود:«به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامهٔ من نگریستی، اگر نشسته‌ای برخیز واگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی‌گوید: مرکبان خویش را خـواستم و روان‌شدم. رشید در عمربود. عباس‌بن‌فضل‌بن‌ربیع به‌من‌می‌گفت: «رشید درکشتی برفرات نشسته بود وانتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی بـاشد ویارانش. گفتم: ای‌امیرمؤمنان،گویاخود اوباشد.» میگفت: «پس‌ازآن تونمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرودآمدم وتوقف کردم.رشید کس به‌نزدمن فرستادکه پیش وی رفتم ولختی پیش روی او ایستادم. به‌خادمانی کـه به نزد وی بودند گفت: «بروید»که برفتند وبجز عباس‌بن‌فضل ومن کس‌نماند. لختی‌درنگ‌کرد آنگاه به‌عباس گفت:«برووبگوتخته‌هایی‌راکه برکشتی‌هست‌بردارند.» واوچنان کرد. آنگاه رشید به من‌گفت: «نزدیك من‌آی»که نزدیك وی رفتم، گفت: «می‌دانی‌برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت:«ترا برای‌کاری‌خواسته‌ام که اگر دکمهٔ پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند ؟»

گفتم: «مسرور بزرگ.»

گفت:«راست‌گفتی. همینـدم روان شوودر رفتن شتاب کن تابه مدینة‌السلام برسی ویاران معتمد وکسان خویش را فراهم‌آروبگوی تا با یاران خـویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه‌های برمکیان برو وبه‌هریك ازدرهاشان‌یکی از یاران خویش را برگمار وبگونگذاردکسی درآید یا به درون رود، بجز درمحمد

ابن‌خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: درآنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینةالسلام رسیدم ویاران خویش را فراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمة‌بن‌اعین بیامد که جعفربن‌یحیی همراه وی بود براستری بی‌پالان که گردنش زده بود، نامهٔ امیرمؤمنان را دیدم که‌به‌من دستورمی‌داد وی را دونیمه کنم و برسرپل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بودبکردم.

محمدبن‌اسحاق گوید: جعفر همچنان آویخته‌بود تا وقتی که‌رشید می‌خواست سوی خراسان رود، من برفتم و اورامی‌نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردرخزیمة ابن‌خازم رسید،ولیدبن‌جشم جانفروش را از زندان خواست واحمدبن‌جنیدختلی‌را که جلاد وی‌بود خواست که گردنولید را بـزد آنگاه به سـندی نگریست و گفت: «می‌بایداین ــ یعنی‌جعفرــ سوخته شود.»

گوید: وچون برفت سندی خاروهیزمی فراهم آورد و اورابسوخت.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی رشید جعفربن‌یحیی را بکشت به یحیی‌بن‌خالد گفتند: «امیرمؤمنان، پسرت جعفر راکشت.»

گفت: «پسرش به‌همین وضع کشته می‌شود.»

گوید: بدو گفتند: «خانه‌هایت ویران شد.»

گفت: «خانه‌هاشان به همین وضع ویران می‌شود.»

بشارترك گوید: روزی که جعفر در پایان‌آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفربن‌یحیی نیز همراه وی بـود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می‌رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن به دست خویش مشك به اوزده بود وهمچنان با وی بود واز اوجدا نشدتا به

وقت مغرب که بازگشت وچون می‌خواست به درون رود وی را بیرگرفت و گفت: «اگر نمی‌خواستم امشب با زنان بنشینم از تو جدا نمی‌شدم، تونیز درمنزلت بمان و بنوش وطرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، ازنزد رشیدسوی منزل‌خویش‌رفت،فرستادگان رشید پیوسته‌با نقل وبخور وسبزه‌بنزد وی می‌رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفرفرستاد که به نزد وی بداشته شد، ودستور کشتنش را داد. فضل ومحمد وموسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی‌بن‌خالد گماشت اما متعرض محمدبن‌خالد و هیچیک از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام‌ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند واثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابوسلمه‌رستاخیزچنین به‌پا می‌شود.»

سلام‌گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را باوی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب‌بن‌هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرودآمدند، به نزد وی رفتم،درآنشب که آخر کاروی‌بود به‌نزدوی‌بودم. درکشتی به‌نزدامیرمؤمنان رفته‌بود، از در مخصوص‌واردشده‌بود وبا وی دربارهٔ حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها وغزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون‌آمد وبه‌کسان گفت: «امیرمؤمنان، دربارهٔ انجام‌حوائج شما دستورداده.» وکس‌پیش‌ابوصالح،یحیی‌بن‌عبدالرحمان،فرستاد ودستوراجرای آنرا داد،آنگاه پیوسته دربارهٔ ابومسلم‌وفرستادن معاذبن‌مسلم سخن می‌کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد وبه وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم وتسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم ودانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست»[1] وآنچه راکه می بخشد بیشتر است وخدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صدوهشتادوهفتم کشته‌شد، درسن سی‌وهفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این‌باب‌شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین‌شنبه‌ها بود،
«وای صفرشوم که آنچه آوردی شومتر بود.
«شنبه‌حادثه‌ای‌آورد که بنیان ما را بلرزانید
«ودر صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرورآورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشیدگفته بود: می دانست که اگر چشمم براوبیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به‌این مضمون وبه‌قولی شعر ازابونواس است:

«اینك بیاسودیم ومرکبان ما نیزبیاسود،
«آنکه حدی می‌شنید وآنکه
«حدی‌می‌خواند بازماند.
«به مرکبان بگوی از رهسپردن
«وبیابان نوردیدن‌ایمن شدید.
«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

---

۱ ــ ومار بك بظلام‌للعبید. سوره‌حم سجده‌آیه۴۶

«وپس از وی به سروری
«دست نخواهی یافت.
«به عطیه‌ها بگویید که از پی جعفر
«متروك بمانیدن
«به بلیه‌ها بگویید هرروز نوشوید
«که شمشیر تیز برمکی
«به‌شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون است:

«اگر روزگار خیانتگر،
«با ما خیانت می‌کند،
«باجعفر ومحمد نیز،
«روزگار خیانت کرد.
«وقتی روز روشن‌شد،
«کشته شدن گرامی‌ترین پدران
«که به‌گورنرفت، معلوم شد.
«ای خاندان برمك
«چه بسیار کسان را چیزدادید
«وچه بخششهای سنگین داشتید که
«به‌شمار ریگها بود.
«بی‌گفتگوخلیفه برادر شما بود
«اما در خاندان برمك زاده‌بود.
«با وی در شیرخوارگی گرامی‌ترین آزاده زن

«که از جواهر و زمرد آفریده شده بود
«رقابت کردید.
«شاهی بود که دست فیاض داشت
«و پیوسته نو و کهنه‌را می‌بخشید.
«دست بخشنده بود و چون
«تقدیر آنرا بیند کرد
«و دست بخشش به‌بند شد.»
سیف‌بن‌ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:
«از پس برمکیان
«ستارگان برکت بیفتاد
«و دست بخشش از کار بماند
«دریاهای کرم فرورفت
«و ستارگان ابنای برمك
«که حدی خوان به وسیلهٔ آن
«راهها را می‌شناخت
«فرو افتاد.»
ابن‌ابی‌کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:
«از پس جوانمرد برمك
«هر که مرتبتی را به‌عاریت گرفته،
«به غرور افتاده است.
«دست روزگار
«که بر ابنای بشر هجوم میبرد،
«بر او هجوم برد.»

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به‌این‌مضمون:
«به خدا اگر گفتهٔ سخن چین نبود،
«وچشم خلیفه که به خواب نمی‌رود،
«به دور دار توطواف می‌بردیم
«وبر آن بوسه می‌زدیم
«چنانکه کسان حجر را بوسه می‌زنند.
«بردنیا وهمه مردم آن
«ودولت آل برمك درود باد.»
ابوالعتاهیه نیز دربارهٔ کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:
«به کسی که به زندگی امیدمی‌بندد بگویید:
«مگر کارجعفر ویحیی مایهٔ عبرت نیست.
«وزیران خلیفه هارون بودند
«ودوستان وی بودند.
«اینك پیکر جعفر است
«که سرودونیمهٔ وی آویخته است.
«ویحیای پیر را از خویشتن
«دور وجدا کرده‌است.
«جمعشان از پس فراهمی
«پراکنده شد ودر ولایتها سرگردان شدند.
«چنین‌است که هر که خدا را،
«به کارهایی که موجب رضای بندگان است
«خشمگین کند،
«خدایش سزا می‌دهد.

«مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند.
«شهادت می‌دهم که خدایی جز او نیست.
«خوشا آنکه از پس غرور خویش
«توبه آرد و پیش از آنکه بمیرد توبه کند
«اورا خوش باد.»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالا گرفت ورشید، محمد بن منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.

وهم در این سال در مصیصه زلزله شد وقسمتی از حصار آن ویران شد ولختی از شب آبشان فرورفت.

وهم در این سال عبدالسلام در آمد قیام کرد وحکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن سعید عقیلی اورا بکشت.

وهم در این سال یعقوب بن زیاد به رقه درگذشت.

وهم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد و وی را خاص خدا وقربان وی کرد و برعواصم گماشت.

و هم در این سال رشید برعبدالملک بن صالح خشم آورد و اورا به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید برعبدالملک بن صالح خشم آورد وسبب زندانی شدن وی؟

احمد بن ابراهیم گوید: عبدالملک بن صالح پسری داشت به نام عبدالرحمان که از مردان قوم بود وعبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به کار می‌برد مردی زبان آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت، دربارهٔ وی به نزد رشید سعایت کردند وگفتند که وی به طلب خلافت

است ودر آن طمع می‌دارد، که اورا گرفت و به نزد فضل بن ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید برعبدالملك خشم آورده بود وی را به نزد رشید بردند که بدو گفت: «چرا کفران نعمت کردی ومنکر کرم ومنت شدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم وبه معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت‌وقرابت وتقدم مرابه نزد توخوش نداشته. ای امیرمؤمنان، توجانشین پیمبر خدایی، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درامت وی، وامین اویی برخاندانش، که اطاعت‌ونیکخواهی توبر آنها واجب است. تونیز باید دربارهٔ آنها به عدالت حکم کنی ودرحادثات‌شان به تحقیق عمل کنی وگناهانشان را ببخشی.»

رشید گفت: «با من زبان آوری می کنی وجرئت میاری، اینك دبیر توقمامه که از خیانت وتباهی نیت توخبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبدالملك گفت: «سختی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند روبه‌رو بهتان زند ونداسته دربارهٔمن سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت ومخالفت‌تودارد.»

عبدالملك گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می‌خواستی با امیرمؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملك گفت: «کسی که روبه‌رو بر من جرئت می‌آرد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشیدبدو گفت: «اینك پسرت عبدالرحمان که مرا از سرکشی وتباهی نیت‌تو خبر می‌دهد. اگر بخواهم برضد توحجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفتهٔ آنها را رد می کنی؟»

عبدالملک گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور. اگر مأمور باشد معذور است و اگر عصیانگر پدر باشد بدکاره‌ای کفران گر است که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم و اولادکم عدوالکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان و فرزندانتان دشمن شمایند، از آنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی‌کنم تا دربارهٔ تو کاری را که موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو اوست.»

عبدالملک گفت: «به حکمیت خدا و حکم امیرمؤمنان رضا می‌دهم که می‌دانم کتاب خدا را برهوس خویش و فرمان خدا را بر رضای خویش مرجح می‌دارد.»

گوید: از آن پس بار دیگر رشید به مجلس نشست و چون عبدالملک درآمد سلام گفت، اما جواب او را نداد. عبدالملک گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم و با منازع و دشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغاز آن به خلاف سنت رفت و از انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت و رعایت عدالت و به کار بردن تحیت سلام بر شما باد.» آنگاه سوی سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفتهٔ خویش عبدالملک را مخاطب داشت و شعری خواند به این مضمون:

«من زندگی او را می‌خواهم

«اما او مرگ مرا می‌خواهد

«... تا آخر.»

۱ـ سورهٔ تغابن (۶۴) آیه ۱۴

آنگاه گفت: «به‌خدا گویی می‌بینم که باران حادثه بارنده و ابر آن درخشید. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی‌ساق کرده و سرها را بی‌گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیلهٔ من سختی برشما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به‌چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه‌ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبدالملک گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت توداده بترس، کفران را به جای شکر مبار و عقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده‌ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده‌ام، طنابهای ملک ترا محکم کرده‌ام و دشمنت را مشغول داشته‌ام، خدا را دربارهٔ خویشاوند خویش به‌یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفتهٔ ستمگری که گوشت می‌جود وخون می‌لیسد، ببری. به خدا سختی‌ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای توصافی کردم ودلها را در سینه‌ها به‌اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم ودرآنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

«وبسا تنگنا که آن را
«به دست وزبان وجدل
«گشاده کردم
«که اگر فیل یا فیلبان آن
«به جای من می‌ایستاد
«می‌لغزید واز جای می‌رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی‌هاشمیان نبود گردنت را می‌زدم.»

زیدبن‌علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملک بن صالح را به زندان کرد عبدالله

ابن‌مالك كه‌در آنوقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست كه سخن كنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم‌ای امیرمؤمنان كه عبدالملك‌رابجز نیكخواه‌نشناخته‌ام، برای چه اورا به زندان كرده‌ای؟»

گفت: «وای توچیزها دربارهٔ اوشنیدم كه مایهٔ هراسم شد وبیم‌دارم میان این دوپسرم، یعنی امین و مأمون، رابه هم بزند، اگر رای تواین است كه وی را از زندان‌آزاد كنیم، آزادش‌می كنیم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، اكنون كه اورا به‌زندان كرده‌ای، رای من آن نیست كه بااین زودی آزادش كنی. رای من این است كه اورا در زندان محترم بداری كه شایسته كسی همانند توباشد كه كسی‌چون اورا بزندان می كند.»

گفت: «چنین می كنم.»

گوید: آنگاه‌رشید، فضل‌بن‌ربیع‌راپیش‌خواندو گفت: «درزندان‌بنزدعبدالملك ابن‌صالح برو و بدوبگوی: «ببین در زندان خویش به چه‌چیزها نیاز داری بگوتا برای تو آماده شود.»

راوی حكایت وی را وآنچه را خواسته بود نقل كرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملك‌بن‌صالح گفت: «توپسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر كیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باك كه كدام از دونر، پدرمن بوده باشد.» .

گوید: پس رشید اورا به نزد فضل‌بن‌ربیع بداشت وهمچنان به زندان بود تا رشید درگذشت ومحمد اورا آزاد كرد و ولایتدار شام كرد كه در رقه اقامت‌گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان و قرار کرد که اگر کشته شد واو زنده بود هرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت ودر یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت وچون مأمون به‌آهنگ روم برون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت رااز خانهٔمن جابه‌جا کن که گور را شکافتند واستخوانهای وی را بیرون بردند.

گوید: عبدالملك به محمد گفته بود: «اگر بیمناك شدی به نزدمن آی، به خدا ترا محافظت می‌کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی‌بن‌خالد فرستاد که‌عبدالملك‌بن‌صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملك با من به نزاع برخیزد، تو نیز این را دانسته‌ای، به من بگوی دربارهٔ اوچه می‌دانی اگر با من راست‌گفتی ترا به‌حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، دربارهٔ عبدالملك چیزی از این‌باب‌نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از تو به کار وی می‌پرداختم که ملك توملك من بود وقدرت توقدرت من،وخیروشرآن به سود وزیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملك جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگربیشتر از آنچه بامن کردی می‌کرد؟ پناه برخدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقربود که خوش داشتم یکی چون او در میان کسان توباشد و چون سلیقهٔ او را می‌پسندیدم ولایتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدو تمایل داشتم.»

گوید: وچون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی برضد اونگویی فضل پسرت را می‌کشم.»

گفت: «برما تسلط داری، هرچه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده‌گناه آن برمن است به چه سبب فضل به این کارکشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل‌گفت: «برخیزکه ناچار باید فرمان امیرمؤمنان را دربارهٔ تواجرا کنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد وبا پدرش وداع

کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای از تو راضی باشد.»

گوید: سه‌روز در میان آنها تفرقه آورد وچون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم آورد.

گوید: وچنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به‌آنها می‌رسید به‌سبب تهمتها که دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسرت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد: پرسید چه گفت؟ ومن آن سخن را بر او تکرار کردم. گفت: « به خدا از گفتهٔ وی بیمناك شدم، به خدا هرچه با من گفته؛ آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت وعبدالملك بن صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملك بود بانگ زد: «ای امیرمؤمنان قلمرو وی را سبك کن؛ عنان وی را کوتاه کن. با وی سخت بگیر و گرنه ناحیهٔ خویش را برتو تباه می کند.»

راوی گوید: رشید روی به عبدالملك کرد و گفت: «ای عبدالملك این چه می گوید؟»

عبدالملك گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون گفت: «راست گفتی، قوم کاستی گرفتند وتو برتر از آنها شدی، چندانکه کثرت بالا گرفت و دیگران از تو عقب ماندند و سوزش واماندگی را و رنجهای کاستی را به دل دارند.»

عبدالملك گفت: «خدا آنرا خاموش نکند و همچنان مشتعل بدارد تا پیوسته از آن به رنج درباشند.»

گویند: وقتی رشید به منبج گذشت که جایگاه عبدالملك آنجا بود و بدو گفت:

«این منزل تواست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، این از آن تواست و به سبب تو از آن من است.»

گفت: «چگونه است؟»

گفت: «از بنای کسان من پست‌تر واز منزلهای منبج برتراست.»

گفت: «شبهای آن چگونه است؟»

گفت: «همه سحراست.»

دراین سال، درماه شعبان، قاسم بن رشید وارد سرزمین روم شد ومقابل قره اردو زد و آنجا را محاصره کرد، عباس بن جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل قلعه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدو می‌دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قره وقلعه سنان برفت. در این غزا علی بن عیسی عباسی که همراه قاسم بود بسرزمین روم درگذشت.

وهم دراین سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف وی ومسلمانان بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند؟

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان وفرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده‌ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و اورا خلع کردند ونقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می‌گفتند که این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان وپیش از پادشاهی عهده‌دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه رینی از پی پنجماه که رومیان اورا خلع کرده بودند بمرد.

گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

«از نقفور شاه روم به هارون شاه‌عرب.»

«اما بعد، ملکه‌ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و «خویشتن را به جای پیاده نهاد واز اموال خویش آنچه را که در خور تو «بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف و حماقت «زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزد تو «فراهم شده پس بفرست و خویشتن را به وسیلهٔ این استرداد مصون دار «وگرنه‌شمشیر میان ما وتو است.»

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس را امکان نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند وهمنشینان وی ازبیم اینکه گفتار یا کرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سرزند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست وپشت نامه نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، از هارون امیرمؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن کافر، نامهٔ ترا خواندم ،جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن همانروز حرکت کرد وبرفت تا به درهرقله اردو زد وبگشود وغنیمت گرفت وبرگزید وبداد و ویران کرد وبسوخت واز پایه برآورد. نقفور صلح خواست در قبال خراجی که هرسال بدهد. رشید از او پذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت وبه رقه رسید نقفور پیمان را بشکست ونسبت به قرار خیانت کرد، سرمایی سخت بود ونقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی‌گردد. خبر پیمان‌شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم

از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردند و شاعری از مردم جنده که کنیهٔ ابومحمد داشت به نام عبدالله پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف تیمی، شعری برای او خواند به این مضمون:

«نقفور صلحی را که بدو دادی بشکست
«و کار وی رو به ویرانی دارد
«امیر مؤمنان خوشدل باش که این
«غنیمتی است بزرگ که خدا به تو داده
«رعیت خوشدل شد از اینکه
«فرستاده و بشارت رسان
«با خبر پیمان شکنی وی بیامد
«و امید آورد که غزایی کنی با شتاب
«که جانها را شفا دهد و شهرت آن بالا گیرد
«به تو جزیه داد و از بیم شمشیرها
«که گفتی در جنگهای ما
«شعله‌های سوزان ویران بود.
«چهره فرود آورد.
«او را از جنگ مصون داشتی
«و سپاهها را از سرمنت پس آوردی
«و پناه یافتهٔ تو ایمن و خرسند شد.
«نقفورا وقتی به این پندار
«که امام از تو دور افتاده
«خیانت می کنی جاهل و مغروری.
«مگر وقتی که خیانت آوردی

«پنداشتی که جان به درمی بری!
«مادرت عزادارت شود!
«این پندار توجز فریب نبود.
«مرگ را در خروشان دریای خویش
«سوی تو افکند.
«ودریاهای امام
«بر توموج افکن شد.
«دیار تونزدیك باشد ویا دور
«امام ترا مغلوب تواند کرد
«اگر ما غافل باشیم امام،
«از آنچه با دور اندیشی به راه می برد،
«غافل نیست.
«شاهی که به خویشتن برای جهاد آماده شدد
«دشمنش پیوسته در قبال او مغلوب است.
«ای که از کوشش خویش رضای خدا می جویی
«ضمیر کسی از خدای نهان نیست.
«هرکه با امام خویش دغلی کند
«اندرز سودش ندهد.
«اما اندرز، اندرزگویان را سپاس باید.
«نیکخواهی امام برهمگان واجب است
«و برنیکخواهان کفاره است و پاکی.»
و چون شعر خویش را به سر برد، رشید گفت: «واقعاً نقفور چنین کرده؟ و بدانست که وزیران در این باب تدبیر کرده اند ودر نهایت محنت و کمال سختی

بازگشت تامقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی راضی شد و بدانچه می خواست رسید.

ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد

«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بود.

«هارون غرش مرگ می کرد

«و با شمشیر بران تهدید می کرد.

«و پرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود

«چنان می گذشت که گفتی پاره های ابر بود.

«امیرمؤمنان ظفر یافتی

«سالم باش و از غنیمت و بازگشت خوشدل باش.»

به گفتهٔ واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیک کشته شد. اما غیر واقدی گوید به سال صدوهشتادوهشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد؟

صالح نابینا که در ناحیهٔ ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن یحیی و برمکیان بسیار یاد می کرد و از غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه از حد گریستن گذشت و به صف خونخواهان و کینه جویان درآمد و چنان شد که وقتی با کنیزکان خود خلوت می کرد و می نوشید و نبید در او نیرو می گرفت می گفت: «غلام! ذوالمنیه شمشیر مرا بیار.» که شمشیر خویش را ذوالمنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید و می گفت: «وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم و انتقام خونت را می گیرم.» و چون این کار وی

بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل بن ربیع رفت وگفتار ابراهیم را بدوخبر داد، فضل نیز برفت وبه رشید خبر داد که گفت: «عثمان را بیار» وچون عثمان به‌نزد رشید وارد شد از او پرسید: «این چیست که فضل از جانب تومی‌گوید؟»

عثمان گفتار وکردار پدر خویش را بارشید بگفت.

رشید گفت: «آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟»

گفت. «آری، خادمش نوال.»

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند واز اوپرسش کرد که گفت: «این را یکبار یا دوبار گفته.»

رشید گفت: «روانیست که یکی ازدوستان خودم را به گفتهٔ پسری و خواجه‌ای بکشم، شاید در این باب اتفاق کرده‌اند که پسر در مقام پدر رقابت آورده و خادم به سبب طول خدمت دشمن شده.» چندروزی این را واگذاشت، آنگاه خواست ابراهیم این عثمان را به‌ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره را ازخیال وی ببرد. پس فضل بن ربیع را پیش خواند وگفت: «می‌خواهم ابراهیم بن عثمان را دربارهٔ چیزی که پسرش خبرداده بیازمایم، وقتی غذارا برچیدند شراب بخواه وبدوبگوی: بنزد امیرمؤمنان بیا که می‌خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با توهمدمی کند، وچون بنوشید برو ومرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل بن ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست وچون فضل بن‌ربیع می‌خواست برخیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدوگفت: «ای ابراهیم به جای خویش باش.» و اوبنشست وچون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم دربارهٔ حفظ راز چگونه‌ای؟»

گفت: «سرورمن، من چون یکی از نزدیکترین خادمان ومطیع ترین بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می‌خواهم به توسپارم که خاطرم را

آشفته و خواب شبم را گرفته.»

گفت: «سرورمن، هرگز آن را به زبان نمی‌آرم و از پهلوی خویش نهان می‌دارم و خاطرم آن را باز نخواهد گفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفربن‌یحیی‌پشیمان شده‌ام چندان که پشیمانی خویش را گفتن نتوانم، خوش دارم که ملك خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از او جدا شده‌ام مزهٔ خواب را نچشیده‌ام و از وقتی اورا کشته‌ام لذت زندگی نداشته‌ام.»

گوید: وچون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد وبگریست وگفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند واز اودرگذرد، سرورمن به خدا درکشتن وی به خطا رفتی ودر کار وی دستخوش پندار شدی. در دنیا کسی همانند او یافت نمی‌شود که به کار دین در میان همهٔ مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: «پسرزن بوگندو، برخیز که لعنت خدای برتو باد.»

گوید: ابراهیم برخاست ونمی‌دانست کجا قدم می‌نهد، پیش مادر خویش رفت وگفت: «مادر، به‌خدا نابود شدم.»

گفت: «نه انشاءالله، پسرم قصه چیست؟»

گفت: «رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزارجان داشته باشم یکی را نجات نتوانم داد.»

گوید: از این حادثه تا به‌وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی درآمد و او را با شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.

در این سال عبدالله بن‌عباس‌عباسی سالارحج بود.

آنگاه سال صدوهشتادهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوهشتادوهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم بن جبریل غزای تابستانی کرد و از تنگهٔ صفصاف واردسرزمین روم شد. نقفور برای مقابلهٔ وی برون شدوپشت‌سر وی کاری رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند وبازگشت وبه‌جمعی ازمسلمانان برخورد که سه زخم خورد وهزیمت شد وچنانکه گفته‌اند چهل هزاروهفتصدکس از رومیان کشته شدند وچهارهزار اسب گرفته‌شد.

در این سال قاسم بن رشید دردابق ببود.

در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت ومردم آنجا را یك نیمه مقرری داد. چنانکه واقدی ودیگران گفته‌اند این حج آخرین حجی بود که رشید کرد.

آنگاه سال صدوهشتادونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال صدوهشتادونهم بود

از جمله آن بود که در این سال هارون امیرمؤمنان سوی ری رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی
ری رفت ودر این سفر چه کرد؟

گویند: رشید با یحیی بن خالد مشورت کرد که علی بن عیسی بن ماهان را ولایتدار خراسان کند که بدو گفت نکند. امارشید خلاف رای وی کرد وعلی بن عیسی را ولایتدار خراسان کرد که چون به خراسان رفت باکسان ستم کرد وباآنها سخت

گرفت ومالی گزاف فراهم آورد واز اسب و برده وجامه ومشك ومال برای هارون هدیه‌ها فرستاد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه برسکویی مرتفع نشست، هدیه‌ها را از مقابل وی گذرانیدند که در دیدهٔ وی بزرگ ومعتبر جلوه کرد، یحیی‌بن‌خالد بر کنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این بود که می‌گفتی، این مرز را بدو نسپاریم. باری تومخالفت کردیم ومخالفت با تو مایهٔ برکت بود. می‌بینی که رأی ما چه حاصل آورد ورای توچگونه بود.» این را از روی مزاح با وی می‌گفت.

یحیی گفت: «ای‌امیرمؤمنان! خدامرا فدای تو کند. من اگرچه خوش دارم که رای من به صواب باشد ودرکار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیرمؤمنان برترباشد وفراست وی نافذتر ودانستهٔ وی از دانستهٔ من بیشتر باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست وبسیار، اماپشت سر آن برای امیرمؤمنان چیزهای ناخوشایند هست. ازخدا می‌خواهم وی رااز سرانجام بدو وعواقب‌ناخوشایند آن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم آوردن این هدیه‌ها با بزرگان ستم کرده و بیشتر آن را به ستم وتعدی گرفته. اگر امیرمؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دو برابر آن را از تنی چند از بازرگانان کرخ بنزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون‌دربارهٔ جعبهٔ جواهری که پیش ما آورده بود گفتگو کردیم و هفت‌هزارهزار به اودادیم اما به فروش آن رضانداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می‌فرستم که دستور دهد که جعبه را بیارد که بار دیگر در آن بنگریم وچون بیاورد آن رامنکر شویم وهفت‌هزارهزار سود بریم. آنگاه با دوتن از بزرگان تجار

چنین کنیم. که این از کاری که علی‌بن‌عیسی در مورد این هدیه‌ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد وپوشیده‌تر می‌ماند ودر اثنای سه ساعت با اندك کوشش و کمترین تلاش بیشتر ازآنچه علی در مدت سه سال فراهم‌آورده برای امیرمؤمنان فراهم می کنم.»

گوید: این برخاطر رشیدگران آمد وآنرا بیادسپرد و از تذکار نام علی‌بن عیسی به‌نزد یحیی خود داری می‌کرد.

گوید: وچون علی‌بن‌عیسی در خراسان تباهی کرد وبزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان راگرفت ومردان قوم را تحقیرکرد، کسانی از بزرگان وسران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان ویاران خویش نوشتند واز بدرفتاری وزشتکاری علی شکایت آوردند ومی‌خواستند که امیرمؤمنان یکی دیگر از یاران وسران دولت وسرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی‌بن‌خالد را خواست و دربارهٔ علی‌بن‌عیسی وتغییر وی با یحیی مشورت کرد وگفت: «یکی راکه برای این مرزمی‌پسندی به‌من بنمای که آنچه را این بدکار تباه‌کرده به‌صلاح آرد وآنچه را دریده رفوکند»یحیی، یزیدبن‌مزیدرا بدونمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: وچنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سرمخالفت دارد، بدین‌سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ‌ری کرد وسیزده روزمانده ازجمادی الاولی درنهروان اردوزد. عبدالله مأمون وقاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس ازآن سوی ری روان شد وچون به قرماسین(کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان وکسان دیگر را پیش خواند وشاهدشان کرد که همه اموال وخزینه‌ها وسلاح واسب وچیزهای دیگر که‌در اردوی وی هست ازآن‌عبدالله مأمون است ودرآنمیان، کم وبیش چیزی ازآنوی نیست، وبار دیگر ازکسانی که همراه وی بودند برای مأمون‌بیعت گرفت.هرثمةبن‌ اعین سالار نگهبانان خویش رانیز به‌بغداد فرستادکه بار دیگر از محمدبن‌هارون‌و

کسانی که با وی بودند برای عبدالله وقاسم بیعت بگیرد ومقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع وابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت ونزدیك چهارماه آنجا ببود تا وقتی که علی‌بن‌عیسی با اموال وهدیه‌ها وتحفه‌ها ازکالا ومشك وجواهر وظروف طلاو نقره وسلاح واسب از خراسان به نزد وی‌آمد. بجزآن نیز به همهٔ فرزندان ومردم خاندان ودبیران وخادمان وسرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه ومرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی‌را به‌خلاف آن دید که پنداشته بود ودربارهٔ وی می‌گفته بودند واز اوخشنود شد و وی‌را سوی خراسان‌پس‌فرستاد وبه‌بدرقه‌اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون وولیعهدی‌قاسم از پی‌دوبرادرش محمد وعبدالله که لقب‌مؤتمن یافت وهرثمه برای‌آن فرستاده شده بود در مدینةالسلام به روزشنبه یازده روزمانده از رجب این سال انجام‌گرفت وحسن‌بن‌هانی، ابونواس دراین‌باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارك است‌آنکه‌کارها را
«مطابق علم خویش راه‌می‌برد.
«ومأمون را برخلیفگان دیگر
«برتری داده‌است.
«مادام که‌پرهیزگار هستیم
«وپدرامینان دنیای ما را راه می‌برد
«قرین نیکی خواهیم بود.»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه‌نوشت که‌یکی‌امانامه شروین پدرقارن بود، دیگری امانامه ونداهرمز جد مازیار بود وسومی امانامه مرزبان پسرجستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای

دیلم به نزد وی آمد که بدو چیز داد و جامه‌اش پوشانید و پس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و تداهرمز نیز بیامد و امان را پذیرفت و متعهد شنوایی و اطاعت و خراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و اورا بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین را گروگان گرفت. خزیمة‌بن‌خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشید آمد و هدیه‌های بسیار بدو داد.

در این سال، هارون، عبدالله‌بن‌مالك را ولایتدار طبرستان و ری و رویان و دنباوند و قومس و همدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه دربارهٔ این سفر هارون شعری گفت به این مضمون: (هارون در ری متولد شده بود.)

«کسی که امین خداست بر مخلوق وی

«شوق نیکی بازادگاه خویش داشت،

«تا ری و اطراف آن را سامان دهد

«واز دست خویش نیکی بر آن ببارد.»

گوید: هارون در اثنای راه، محمدبن‌جنید را بر راه ما بین همدان و ری گماشت. عیسی‌بن‌جعفر را نیز ولایتدار عمان کرد که از جانب جزیرهٔ ابن کاوان دریا را پیمود و در آنجا قلعه‌ای را گشود و قلعه‌ای دیگر را محاصره کرد و به وقتی که عامل بود ابن‌مخلد ازدی بر او حمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی‌حجه.

گوید: چند روز پس از آن که علی‌بن‌عیسی سوی خراسان حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصر دزدان رسید و آنجا قربان کرد و به روز دوشنبه دو روز مانده از ذی‌حجه وارد مدینة‌السلام شد. و چون از پل گذشت بگفت تا پیکر جعفربن‌

یحیی را بسوزانند، سپس از بغداد گذشت ودرآنجا منزل نگرفت و بی‌تأمل راه رقه گرفت ودر سلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشید گوید: رشید وقتی وارد بغداد شد گفت: «به خدا از شهری می‌گذرم که در شرق وغرب شهری میمون ترونیکفال‌تر از آن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، وتا وقتی عباسیان باشند و آنرا محفوظ دارند دارالملک ایشان باشد، هیچیک از نیاکان من بدی وادباری از آن ندیده‌اند ویا هیچیک از آنها درآنجا بد رفتاری نشده. خانه‌ای نکوست، ولی می‌خواهم در ناحیهٔ اهل خلاف و نفاق ودشمنان امامان هدایت ودوستان، درخت خبیث یعنی بنی‌امیه که از دین گشتگان دزد وراهزن آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بسودم از بغداد جدا نمی‌شدم وهرگز از آن برون نمی‌شدم.»

عباس بن احنف دربارهٔ گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

«همینکه فرود آمدیم حرکت کردیم

«مابین فرود آمدن وحرکت فاصله نبود

«وقتی آمدیم از حالمان پرسیدند

«اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم.»

در این سال میان رومیان ومسلمانان مبادلهٔ اسیران شد وچنانکه گفته‌اند مسلمانی به سرزمین روم نماند جز آنکه مبادله شد و مروان بن ابی‌حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به وسیلهٔ تو اسیرانی که برای آنها،

«زندانها ساخته بودند که درآنجا،

«دوستی نبود که به زیارتشان رود،

«آزاد شدند.

«واین به وقتی بود که مسلمانان،

«از آزاویشان وامانده بودند.
«ومی گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست.»
در این سال قاسم همچنان در دابق ببود.
در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صدونودم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودم بود

از جمله، ظهور رافع نوادهٔ نصربن‌سیار بود که در سمرقند به مخالفت‌هارون قیام کرد واورا خلع کرد واز اطاعت وی به در رفت.

سخن ازسبب قیام‌رافع بن‌لیث وخلع ومخالفت هارون

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یحیی بن‌اشعث طایی دختری از آن‌ابوالنعمان عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان‌آور بود. یحیی در مدینةالسلام بماند وزن را در سمرقند نهاد وچون اقامت وی در مدینةالسلام به درازا کشید وزن‌خبر یافت که در آنجا کنیزان فرزندآورده دارد راهی مـی‌جست که از وی خلاصی یابد ودر کارفروماند.

راوی گوید: رافع بن‌لیث از کار زن خبر یافت ودر زن وهم در مال‌وی‌طمع آورد ویکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرك شود وتنی چند عادل را حاضر کندوبه نزدآنها موی خویش را عیان کند آنگاه توبه آرد که شوهر دیگر تواند کرد. زن چنان کرد ورافع اورا به زنی گرفت.

گوید: وقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد ورافع را عقوبت کند وحد زند وتبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع برداشت واورا دربند برخری نشانید تا زن را طلاق کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت وپیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و می‌خواست گردنش را بزند. عیسی پسر علی دربارهٔ وی با پدرخویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد وبه رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد، که بدانجا بازگشت وبه سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی تاخت واورا بکشت، علی بن عیسی پسرخویش را به مقابلهٔ اوفرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند واورا سرخویش کردند سباع به رافع تاخت واورا به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند وبا وی بیعت کردند. مردم ماوراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع بیامد ورافع باوی مقابله کرد وهزیمتش کرد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد، وپسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد وکارها را به دست وی سپرد وبه آفاق نوشت که شنوا ومطیع وی باشند ومهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زربه و کلیسای سیاه رفتند وهجوم بردند و اسیر

گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله راگشود وسپاهها ودسته‌ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صدوسی وپنجهزار مقرری‌بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه وداوطلبان وبجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله‌بن‌مالك را به نزد ذی‌الکلاع اقامت داد، داودبن‌عیسی را با هفتادهزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن‌بن‌زائده قلعهٔ سقلابیان ودبسه راگشود، یزیدبن‌مخلد نیز صفصاف وملقوبیه راگشود. رشید در ماه شوال از پس سی‌روز محاصره هرقله را گشود وآنرا ویران کرد ومردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمیدبن‌معیوف‌را به سواحل دریای شام گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت وشانزده‌هزار کس ازمردم آنجا را اسیر کرد وبه رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده‌دار فروش آنها شد. قیمت اسقف‌قبرس به دوهزار دینار رسید.

گوید: هارون‌ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی‌داشت که برآن نوشته‌بود: جنگاوروحج گزار، که‌آن را به‌سرمی‌نهاد وابوالمعالی کلابی دراین باره شعری گفت به این مضمون:

«هرکه‌سردیدارتوراداشته‌باشد

«در حرمین است یا اقصای مرزها

«در سرزمین دشمن برپشت اسب است

«ودر سرزمین دشت‌برشتر

«هیچ کس از جمع به جای ماندگان

«بجز تومرزها را به‌تصرف نیاورد.»

گوید: پس ازآن رشید سوی طوانه رفت وآنجا اردو زد، سپس‌ازآنجا حرکت کرد وعقبةبن جعفررا آنجا جانشین کرد وبدو گفت که منزلگاهی آنجا بسازد.

نقفور پنجاه‌هزار دینار خراج وجزیهٔ سرانهٔ خویشتن و ولیعهد وبطریقان ودیگر اهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانهٔ خود وی بود ودودینار سرانهٔ پسرش استیراق وهمراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش دربارهٔ دخترکی از مردم هرقله به رشید نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«به‌عبدالله‌هارون امیرمؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام برتو باد اما بعد، ای پادشاه، مرا به تو نیازی هست که دین ودنیای ترا زیان نمی‌زند و بسیار آسان‌است، اینکه دخترکی از مردم هرقله راکه برای پسرم نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی توباشد نیاز مرا انجام دهی وسلام برتوباد با رحمت و برکات خدای.»

گوید: وهم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده‌های رشید را به‌هدیه خواسته‌بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند وچون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده‌ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر وسرا پرده را با همه ظروف واثاث که در آن بود به فرستادهٔ نقفور تسلیم کرد وعطری را نیز که خواسته‌بود فرستاد با خرما ونانخورشهای فاخر و مویز وتریاق. و این همه را فرستادهٔ رشید بدوتسلیم کرد که نقفور یک‌بار درهم اسلامی براستری تیره رنگ بدو بخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامهٔ زیباودویست جامهٔ ابریشمین نازک و دوازده باز وچهار سگ شکاری وسه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی‌الکلاع وصمله وقلعه‌سنان ویران نشود. رشید نیز بانقفور شرط کرده بود که هرقله راآباد نکند و سیصدهزار دینار بفرستد.

در این سال یک خارجی از طایفهٔ عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید،محمدبن‌یزید را به مقابلهٔ خارجی فرستاد که اورا در عین‌النوره بکشت.

مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف‌بن‌یحیی به غزای آنجا رفت‌ومردمش

را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد.

آنگاه سال صدو نودو یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدو نودو یکم بود

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیهٔ حولایا قیام کرد که در سواد جابه‌جامی‌شد، طوق بن مالك به مقابلهٔ او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد و زخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان را کشته و خبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمدار شده بود فرار کرد.

وهم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد ورشید، یحیی بن معاذ را به تعقیب وی فرستاد واورا ولایتدار شام کرد.

در این سال در مدینة‌السلام برف افتاد.

وهم در این سال حماد بربر، بر هیصم یمانی ظفریافت.

وهم در این سال در سمرقند کار رافع بن لیث بالاگرفت.

وهم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند واز او خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن علی کمکشان کند و او فرمانروای چاچ را با ترکان وی ویکی از سرداران خویش فرستاد که سوی عیسی ابن علی رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی‌قعده اورا بکشتند اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.

وهم در این سال رشید، حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.

وهم در این سال یزید بن مخلد هبیری به غزای سرزمین روم رفت، باده‌هزار-

کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند ودر دومنزلی طرسوس او را با پنجاه‌کس بکشتند وباقیماندگان به سلامت ماندند.

در این سال رشید، هرثمة بن اعین را به غزای تابستانی گماشت وسیصد هزار کس از سپاهیان خراسان را بدو پیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که کار مخارج وهمه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت، عبدالله بن مالك را در آنجا نهاد، سعیدبن سلم بن قتیبه را نیز در مرعش نهاد که رومیان بدانجا حمله بردند و به مسلمانان دستبردی زدند و بازگشتند. سعیدبن سلم همچنان آنجا ببود، محمدبن یزید را نیز به طرسوس فرستاد. رشید سه روز از ماه رمضان را بر تنگه حدث بماند آنگاه سوی رقه بازگشت.

در همین سال بگفت تا کلیساهایی را که در مرزها بود ویران کنند. به سندی ابن شاهك نیز نوشت ودستور داد در مدینةالسلام اهل ذمه را وادار کند که ترتیب لباس پوشیدن وسوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.

در این سال رشید، علی بن عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد واورا عزل کرد؟

ابوجعفر گوید: از پیش سبب هلاکت پسرعلی بن عیسی را یاد کرده‌ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسرعلی بن عیسی کشته شد، علی از بلخ برون شد وسوی مرو رفت مبادا رافع بن لیث سوی بلخ رود وبر آنجا مستولی شود.

گوید: وچنان بود که عیسی پسر علی درباغ خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاك سپرده بود که گویند سی هزارهزار درم بود که علی بن عیسی از آن بیخبر

بود وهیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود. وچون علی از بلخ برفت کنیزک یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آنرا غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به‌رشید رسید گفت: «علی بی‌دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جاگذاشت اما می گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» دراین هنگام او را معزول کرد و هرثمة بن اعین را ولایتدار کرد و اموال علی بن عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه‌های علی بن عیسی را که برای رشید گرفته بودند بیاوردند بریکهزارو وپانصد شتر. علاوه براین، علی با بزرگان و سرجستگان خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسرو وحسین بن مصعب به نزد علی بن عیسی رفتند وبدو سلام گفتند که به حسین بن مصعب گفت: «ای ملحد، پسر ملحد خدا سلامت نگوید وضع ترا می‌دانم که دشمن اسلامی وعیب دین می گویی.دربارهٔ کشتن تو انتظار اجازهٔ خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده وامیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد وزودتر تراسوی عذاب خویش برد.، مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی دربارهٔ وضع من شایعه پراکنی کردی وپنداشتی که از مدینة‌السلام دربارهٔ عزل من نامه‌ها به تو رسیده. سوی خشم خدا برون‌شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می‌روی.»

حسین بدو گفت: «پناه برخدا از اینکه امیر گفتار سخن‌چین یا سعایتگر ستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده‌اند بری هستم.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می گویی.به‌درستی دانسته‌ام که از شراب مست شده‌ای

وچیزها گفته‌ای که به موجب آن تأدیب سخت بر تو لازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب وعقوبت خویش بگیرد. از پیش من برون شو که نه خلوت نشینی ونه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد ودست اورا بگرفت وبیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرو نیز گفت: «خانه‌ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می کنی وعیب ولایتداران می گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیر شوم، به خدا من ستم دیده‌ام ودرخور ترحم. به‌خدا در ستایش امیر از کوشش نمی‌مانم وسخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم وبه صورت بدی برای تو نقل کنند، چه‌می‌توانم کرد.»

گفت: «بی‌مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان وکسان تو بهتر می‌دانم که چه در خاطرداری. برون‌شو که به‌زودی‌جان خویش را از تو آسوده می کنم.»

گوید: پس هشام برون شد وچون آخر شب شد عالیه دختر خویش را که بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند وگفت: «هی! دخترکم می‌خواهم چیزی را باتو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می‌شوم واگر آن را نهان داری به سلامت می‌مانم، پس بقای پدرخویش را برمرگ وی مرجح بدار.»

عالیه گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار، علی‌بن‌عیسی، برجان خویش بیمناکم. برسر آنم که‌چنان وانمایم که افلیج شده‌ام. وقتی سحر شد کنیزکان خویش را فراهم آر وسوی بسترمن آی ومرا تکان بده وچون دیدی که حرکت من سنگین شده تو وکنیزکانت فریاد بزنید وکس سوی برادران خویش بفرست وبیماری مرا به آنها خبر بده. مبادا هیچکس از مخلوق خدا را از دور ونزدیک از تندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عالیه که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد وهشام مدتی بر بستر خویش بماند وحرکت نمی‌کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان از عزل علی بن عیسی خبر و نشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زدوحدس وی درست درآمد.

گویند: روزی که هرثمه می‌رسید هشام به پیشواز وی برون شدیکی ازسرداران علی بن عیسی وی را در راه‌دید و گفت: «تن،درست شد؟.»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست‌بود.»

به قولی علی بن عیسی اورا بدید و گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می‌روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یکشب سلامت بخشید وستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین بن مصعب سوی مکه رفت واز علی بن عیسی به رشید پناه برد که رشید اورا پناه داد وچون رشید مصمم شدکه علی بن عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده‌ام،هرثمة بن اعین را خواست وبا وی خلوت کرد و گفت: «دربارهٔتو با هیچکس مشورت نکرده‌ام وکسی را از راز خویش دربارهٔ تومطلع نکرده‌ام،مرز-های مشرق برمن آشفته است،ومردم خراسان برعلی بن عیسی معترض شده‌اند که‌خلاف دستور من کرده‌و آنرا پشت سرافکنده، وی‌نامه‌نوشته‌وکمک‌خواسته وسپاه‌خواسته. من به اومی‌نویسم که ترا به کمک وی‌می‌فرستم وهمراه تومال وسلاح ونیروولوازم برای وی می‌فرستم که دلش آرام‌گیرد ومتوجه آن شود. نامه‌ای به‌تومی‌دهم به خط خویشتن، آنرا مگشای ودرآن منگر تا به‌شهر نیشابوربرسی. وقتی آنجا فرودآمدی به‌مضمون نامه عمل کن وآن را کاربند واز آن تجاوزمکن،انشاءالله.رجاء خادم را نیز همراه تومی‌کنم با نامه‌ای برای علی بن عیسی به خط خودم تا بداندکه کار تو و اوچیست.کار علی را برای وی آسان وانمای و او را ازآن مطلع مکن وتصمیم‌مرا

با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به‌خواص وغیر خواص خویش بگو که من ترا به کمك ودستیاری علی‌بن‌عیسی می‌فرستم.»

گوید: آنگاه نامه‌ای به علی‌بن‌عیسی نوشت به خط خویش بدین‌مضمون:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، ای روسپی‌زاده، مقام ترا بالا بردم ونام ترا بلند آوازه کردم وسران عرب را مطیع تو کردم وفرزندان ملوك عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی وآنرا پشت سر افکندی ودر آن سرزمین تباهی آوردی وبا رعیت ستم کردی وبارفتار بد وسوءعمل وخیانت خویش خدا وخلیفهٔ وی را به خشم آوردی. هرثمةبن‌اعین وابستهٔ خویش را برمرز خراسان گماشتم ودستورش دادم که با تووفرزندانت ودبیرانت وعاملانت سختی کند ودرمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد واز شما بگیرد وبه صاحبش پس دهد. اگر تودریغ کردی وفرزندانت وعاملانت دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند وتازیانه بزند وبه شما آن رسد که به پیمان‌شکن و تغییر آور وستمگر ومتجاوز می‌رسد به‌انتقام خدای عزوجل اولاً وخلیفهٔ وی ثانیاً و مسلمانان وپیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض کار بیهوده مبر وبه رضایت یا کراهت از کار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود: «این دستور هارون‌الرشید امیرمؤمنان است برای هرثمةبن‌اعین به وقتی که وی‌را برمرز خراسان واعمال وخراج آن گماشت. دستورش می‌دهد که پرهیز کار ومطیع خداباشد ومراقب کار خدای باشد ودر همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد وحرام آنرا حرام بدارد وبه نزد متشابهات آن درنگ کندواز اهل فقه‌دین خدای وعالمان کتاب خدای بپرسد یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را دربارهٔ آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش‌بکشاند ونیز به اودستور داد که این بدکار، علی‌بن‌عیسی وفرزندان وعاملان ودبیران وی

را به‌بند کند ویا آنها سختی کند وخشونت آرد وهر مالی راکه از خراج امیرمؤمنان وغنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد وچون آنچه راکه ازاین‌بابت به‌نزد آنهاست تصفیه کرد درحقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد وحق همه اهل حق را ازآنهامطالبه کندکه‌بصاحبانش‌پس‌دهند. اگرحقی‌ازآن امیرمؤمنان‌یامسلمانان برآنها محقق شد و تعلل کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب وعقوبت خدا را برآنها فرود آردچندان‌که به حالی باشندکه اگر اندکی بیشترادیشان کند تلف شوند وجانهایشان درآید. وچون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند یاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه معتمدان اصحاب خویش به در امیرمؤمنان فرستد،ان‌شاءالله.

«ای ابوحاتم بدانچه دستورت دادم عمل کن که من خدای را و دینم را بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل‌تونیزچنین‌باشد وکارت مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به‌هنگام رفتن برآنها می گذری چنان رفتار کن که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم آن مرز را امیدوار کن وایمن کن و معذوردار آنگاه چنان عمل کن که خدای و خلیفهٔ وی وکسانی که خدای کارشان را به‌توسپرده از توراضی شوند، ان‌شاءالله. این دستورمن و نامهٔ من است به خط خودم. خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهد می‌گیرم وشهادت خدای بس. امیرمؤمنان نوشت به خط خویش و جز خدای و فرشتگان وی کسی حضور نداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا در بارهٔ هرثمه به‌علی‌بن‌عیسی نامه نویسندکه به‌کمك و تأییدکار و دستیاری وی می‌رودکه نوشته شد وکار به ترتیب آن نمودار شد.

گوید: و چنان بودکه نامه‌های حمویه به نزد هارون آمده بودکه رافع و موافقان وی خلع نکرده‌اند و سپاه از تن برون نکرده‌اند بلکه هدفشان‌عزل‌علی‌بن‌- عیسی است‌که با آنها بد رفتاری کرده است.

از جمله حوادث سال این بود که هرثمة بن اعین به‌ولایتداری سوی خراسان رفت.

سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی نوشته بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می‌دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بی درنگ برفت، به‌ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطر سوی علی بن عیسی فرستاد و چون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار-آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هرکدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هریک از آنها را به‌ترتیب وضعی که به‌نزد وی داشتند بر ولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دوطبس و نساء و سرخس را معین کرد و فرمان هرکدام را بداد و دستور داد که پوشیده سوی عمل خویش روند و هنگام ورود به‌ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشند. اسماعیل بن-حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گرگان کرد. آنگاه برفت و چون به‌یک منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند و نام فرزندان علی بن-عیسی و مردم خاندان و دبیران وی را در رقعه‌ها برای آنها نوشت و به‌هرکدامشان رقعه‌ای داد به‌نام کسی که پس از ورود به مرو عهده‌دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می‌شود فراری شوند. آنگاه کس به‌نزد علی بن‌عیسی فرستاد که اگر امیر که خدایش گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای گرفتن اموالی که همراه من است بفرستد که وقتی مال پیش از من آید برای نیرو گرفتن امیر و شکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود. و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی

که بربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به‌هنگام ورود به‌شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن‌عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به‌خزانه‌داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و درکار حمل مال تعلل کنید به‌بهانه‌ای که طمعشان را نبرد و شك ازدلهاشان ببرد.» خزانه - داران چنان کردند و به‌آنها گفتند: «باید با ابوحاتم دربارهٔ چهارپایان حامل مال و استران سخن کنیم.»

گوید: پس از آن هرثمه به‌طرف شهر مرو حرکت کرد وچون به دومیلی آن رسید علی بن‌عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به‌بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرودآید علی بدوبانگ زدکه به‌خدا اگرفرودآیی من نیز فرود می‌آیم. هرثمه برزین خویش بماند وهر کدامشان بدیگری نزدیك شدند ومعانقه کردند وروان شدند. علی از هرثمه ازکار رشید وحال و وضع وی وحال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می‌پرسید و هرثمه بدو پاسخ می‌داد تا به‌پلی رسیدندکه یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به‌علی گفت: «به‌برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به‌خدا چنین نمی کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی‌روم که توامیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به‌منزل علی‌رفتند. رجاء خادم به‌شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی‌شد. علی غذا خواست که بخوردند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد وگفت:«بخور که گرسنه‌ای، وگرسنه، ونیز کسی را که مثانه‌اش پراست اختیار نیست.»

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به‌هرثمه گفت: «دستور داده‌ام قصری را به نزدیك ماشان، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن».

هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو دربارهٔ آن به تأخیر افتد.» آنگاه رجای خادم نامهٔ رشید را به‌علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به‌اولین کلمهٔ آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می‌داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش در بند کنند. وقتی حرکت می‌کرده بود یك‌بار، بند و غل همراه داشته بود وقتی علی را به‌بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیرمؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به‌سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود. و آنچه را دربارهٔ علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم دربارهٔ انصاف کردن با عامه وخاصه وگرفتن حقوق آنها به‌تمام کوشش می‌کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوار شدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و دربارهٔ بقای امیرمؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت وعلی بن عیسی و فرزندان وعاملان و دبیران وی را خواست و گفت: «زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل ناخوشایند کنم.» درمورد کسانی که سپرده‌هایی از آنها داشتند ندا داد که هرکس سپرده‌ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده‌های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به‌علی تدبیر کرد وچون به‌نزد وی رسید نهانی بدو گفت: «مالی از آن تو به‌نزد من هست اگر بدان نیاز داری هرچه زودتر

به‌نزد تو آرم و در راه وفاداری وطلب ستایش نکوبرگشته شدن صبوری کنم واگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را دربارهٔ آن بگویی».

گوید: علی ازکاروی شگفتی کرد وگفت: «اگرهزارکس مانند ترا برآورده بودم نه سلطان طمع درمن می‌بست و نه شیطان.» آنگاه از قیمت چیزی که به نزد اوبود پرسید که‌گفت مقداری مال و جامه و مشك به‌نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی‌داند اما آنچه را سپرده به‌خط خویش نوشته که به‌نزدوی محفوظ است وچیزی ازآن‌کم نشده.

علی گفت: «آنرا نگهدار، اگر کشف شدآن را تسلیم می کنی وجان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را دربارهٔ آن‌بگویم.» وبرای وی پاداش خیرمسئلت کرد و سپاس‌نکوگفت وعوض داد و نکویی کرد و چنان شدکه در بارهٔ وفاداری بدومثل می‌زدند.

گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجز آنچه به نزد این مرد سپرده بودکه نام زی علا بود پسرهامان.

راوی‌گوید: هرثمه همهٔ آنچه راکه به‌جای نهاده بودند تصفیه‌کرد حتی‌زیور زنانشان را گرفت و چنان شد که یکی وارد خانه می‌شد و هرچه را در آن بود می‌گرفت وچون بجزپشمی یاچوبی یا چیز بی ارزشی نمی‌ماند به‌زن می گفت: «هر چه‌زیور که با خویش داری‌بده.» و چون مرد به‌زن نزدیك می‌شد که زیور او را برگیرد می‌گفت: «ای فلان، اگرنکوکاری چشم ازمن برگیرکه به‌خدا چیزی ازآنچه منظور تواست نمانده و همه را به‌توتسلیم کرده‌ام» اگرمرد از نزدیك شدن بدودریغ داشت‌گفتهٔ او را می‌پذیرفت و بسا می‌شدکه انگشتری یا خلخالی یا چیزی‌که ده درم ارزش داشت سوی او می‌انداخت و اگر کسی به خلاف این بود می گفت: «رضایت نمی‌دهم تا ترا تفتیش کنم[1] که طلا یا مرواریدی یا یاقوتی را نهان نکرده

1 ـ کلمهٔ متن : افتشك

باشی.» و دست خویش را به زیر بغلها و میان پاهای وی می‌برد و آنچه را می‌پنداشت که از وی نهان داشته می‌جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همهٔ این کارها را چنانکه باید به سربرده علی را بر شتری بی‌روپوش روانه کرد، زنجیری به گردن داشت و بندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهد کار هرثمه و کار علی بوده بود گوید: وقتی هرثمه از مطالبهٔ اموال امیرمؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظالم کسان نگهداشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکی از یارانش ثابت می‌شد می‌گفت: «حق این مرد را تسلیم کن وگرنه شکنجه‌ات می‌کنم».

علی می‌گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یك روز یا دو روز به من مهلت بده».

هرثمه می‌گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهد چنین کند.» آنگاه رو به آن مرد می‌کرد و می‌گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می‌گفت: «بلی».

می‌گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی کس پیش علاء پسر ماهان می‌فرستاد و می‌گفت: «از جانب من دربارهٔ فلان و فلان چیز یا فلان کس به‌فلان و فلان مقدار یا چنانکه صلاح بدانی صلح کن» که با وی صلح می‌کرد و کار وی را سامان می‌داد.

گویند: یکی به‌نزد هرثمه به‌پای ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یك شتر گرانبها از من گرفت که کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به‌ناراضایی از من خرید به‌سه‌هزار درم. به‌مطالبهٔ بهای شتر به‌نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یکسال بماندم و در انتظار برنشستن این بدکار بودم وچون برنشست بر راه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیر من‌صاحب

شترم و تا کنون بهای آنرا نگرفته‌ام. اما مادرم‌را به‌بدکارگی منسوب داشت‌وحقم را نداد. حق مرا در بارهٔ مالم و نسبت بدکارگی به‌مادرم از او بگیر.»

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام گفتار وی حضور داشته‌اند.»

گوید: «پس آن کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: «برای چه؟»

گفت: «برای آنکه مادر این شخص را به‌بدکارگی منسوب داشته‌ای».

گفت: «کی این را به تو آموخته؟»

گفت: «این دین مسلمانان‌است.»

گفت: «شهادت می‌دهم که امیرمؤمنان بیش از یکبار و دوبار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته وشهادت می‌دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان‌به‌بدکارگی‌منسوب‌داشته‌ای که‌شمار آن را نمی‌دانم، پس کی این حدها را به‌تومی‌زند؟ و کی آقای ترا حد می‌زند؟»

گوید: هرثمه به‌صاحب شتر نگریست و گفت: «رای من این است که شتر رابابهای آن را از این شیطان‌مطالبه کنی واز ناسزاگفتن‌وی‌به‌مادرت چشم بپوشی».

نامهٔ هرثمة بن اعین
به هارون‌الرشید

گوید: وقتی هرثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه‌ای بدو نوشت و آنچه را کرده بود بدو خبر داد، به‌این مضمون:

«به‌نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همهٔ کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیرمؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو مـی‌دهد و وی را در همه

کارها، دور باشد یا نزدیک، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به‌کمال کفایت می‌برد و به نهایت آرزو و مقصود می‌رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق‌شناسان و مطیعان وی‌ست، از خدا مسئلت داریم که ما را در همه کارهایمان به‌کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

«ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آنوقت که از اردوگاه امیرمؤمنان جدا شده‌ام، پیوسته درپی فرمان وی بوده‌ام، درمورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به‌کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را درفرمانبری وی می‌دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیرمؤمنان دستورم داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به‌هیچکس از خاص و عام نگفتم، درمکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه‌تدبیر کردم که طمع وی و یارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیزمکاتبه کردم چنانکه به امیر- مؤمنان نوشته‌ام و توضیح داده‌ام. و چون به‌نیشابور فرود آمدم دربارهٔ ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش‌از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. دراین باب نیز از احتیاط بازنماندم و مردم باکفایت و امانت و درست ازمعتمدان اصحاب خویش را برگزیدم وبه‌آنها دستور دادم، که کار را مستور و مکتوم‌دارند و دراین‌باب قسمهاشان دادم، چنانکه هنگام بیعت، و فرمان ولایتداری هر کدامشان را بدادم و گفتم نهانی و پوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند و چون مسافران به‌ولایت در آیند و آنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می‌خواستم وارد مرو شوم و باعلی‌بن‌- عیسی رو بروشوم چنانکه به‌امیرمؤمنان نوشته‌ام. کار گرگان را به‌اسماعیل بن‌حفص ابن‌مصعب سپردم، این عاملان دستور مرا اجرا کردند و هر کدامشان در وقت معین عمل خویش را به‌دست گرفتند، وناحیهٔ خویش را استوار داشتند و خدا با تدبیر

دقیق زحمت از امیرمؤمنان برداشت.

«وچون به یك منزلی مرو رسیدم، عده‌ای از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم ونام فرزندان و دبیران ومردم خاندان علی بن‌عیسی و دیگر کسان را بر رقعه‌ها نوشتم و به‌هر کدامشان رقعه‌ای دادم، به‌نام کسی که می‌باید به هنگام ورود من به‌حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و این کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند. و آنها بدین گونه کار کردند.

«آنگاه ازمحل خویش سوی‌شهر مروحرکت کردم‌وچون به‌دومیلی آن‌رسیدم علی‌بن‌عیسی با فرزندان ومردم خاندان وسرداران خویش پذیرهٔ من شد. با وی به نیکی برخورد کردم واورا دلگرمی دادم، احترام و تجلیل کردم و به هنگام دیدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتر دلگرم شد وبدانچه از نامه‌های من دریافته بود وبدان‌اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه‌ها به‌تعظیم و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بد گمانی وی را ببرم، مبادا چیزی در دل وی افتد وتدبیری که‌امیرمؤمنان دربارهٔ وی کرده بود ومرا بدان فرمان داده‌بود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم وباوی غذا خوردیم وچون از آن فراغت یافتم، از من‌خواست‌سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدوفهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگو دربارهٔ آن روانیست. آنگاه، رجاء خادم نامهٔ امیرمؤمنان را بدو داد وپیام را بدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشتن کرده بود وبه سبب مخالفت و تجاوز از روش امیرمؤمنان مایهٔ‌خشم‌وتغییر نظروی‌شده‌بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس براوگماشتم وسوی مسجد جامع رفتم وکسانی راکه حضور یافته بودند امید دادم وازآنچه امیرمؤمنان دستورم داده بود سخن کردم وگفتم که امیرمومنان اعمال ورفتار بدعلی راسخت ناروا دانسته وآنچه را دربارهٔ وی وعاملان‌ویارانش دستور داشتم بگفتم واینکه درکارعامه وخاصه انصاف می کنم وحقوقشان را ازعلی‌وعمال

وی به تمام می‌گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که دربارهٔ آنها بود بخواندند و معلومشان داشتم که سرمشق وپیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم و به طریق آن می‌روم واگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده‌ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای ودستور امیرمؤمنان‌می‌شوم. کسان خرسندی‌نمودند وخوشدل شدند وصداهایشان به تکبیر وتهلیل برخاست و دعای بقا وپاداش نیك امیرمومنان گفتند.

«آنگاه به جایی رفتم که علی‌بن‌عیسی آنجا بود واورا به‌بند کردم، فرزندان ومردم‌خاندان‌ودبیران وعاملانش‌را نیز به‌بند کردم که‌همگان‌بندی شدندو گفتمشان که آنچه را از اموال امیرمومنان وغنیمت مسلمانان نهان کرده‌اند بیارند تا دربارهٔ آنها اقدامی[1] که ناخوشایندشان باشد نکنم وتازیانه نزنم. ودیعه‌دارانشان را بانگ‌زدم که هرچه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیرمومنان می‌نویسم مقدار زیادی نقره‌و طلا به نزد من‌آورده‌اند وامیدوارم که خداوند کمك کند تاآنچه را به نزد آنها هست بگیرم وآنچه را به جا نهاده‌اند تصفیه کنم واین کار به بهترین وجهی که امیرمومنان پیوسته در امثال آن معمول می‌داشته به سررود، انشاءالله ــ تعالی.

«از وقتی به مرو آمده‌ام، از فرستادن‌رسولان‌ونوشتن نامه‌های‌تهدید وتوضیح وارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند وبلخ غافل نمانده‌ام و امیدوارم که بپذیرند وبه اطاعت واستقامت آیند وهمینکه فرستادگان من بازآیند، ای‌امیرمومنان، واخبار قوم رادربارهٔ اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب‌آن دربارهٔ ایشان‌کارمی کنم وبرای امیرمومنان به واقع و راستی می‌نویسم وامیدوارم، خدای به منت و کرم ونیروی خویش درکار امیرمومنان‌چنان‌تدبیر وکارسازی کند که‌پیوسته‌می کند والسلام.»

۱ـ کلمه متن

جواب رشید
به نامهٔ هرثمة‌بن‌اعین

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«اما بعد نامهٔ تو به امیرمؤمنان‌رسید که نوشته‌بودی به روزمعین وبه‌وضعی که گفته بودی به مرو رسیده‌ای وتوضیح‌ها که داده بـودی وحیله‌ها که پیش از ورود خویش دربارهٔ کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده‌ای وعاملانی که پیش از عبور ازآنجا معین کرده‌ای وتدبیرها که درباره وصول به مقصود دربارهٔ خاین، علی‌بن‌ـ عیسی وفرزندان ومردم خاندان وی وکسانی از عاملان وی ویارانشان که بـه دست تو افتاده‌اند، به انجام برده‌ای ودر همهٔ این کارها ازآنچه امیرمؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده‌ای. امیرمومنان همهٔ آنچه را نوشته بودی فهم کرد وخـدا را بسیار ستایش کرد که ترا رهنمون شد وکمك کرد وتوفیق‌داد تا مقصودامیرمومنان را انجام دادی وبه هدف وی رسیدی وآنچه را از تومی‌خواست وسامان آن به‌دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خـوبی به سر بـردی و از برای نیکخواهی وکفایت توپاداش خیر مسئلت کرد. خدای ایـن رویهٔ تراکه در هرمورد که به‌کارت می‌گیرد وبه توتکیه می‌کند به‌کار می‌بری برای امیرمومنان محفـوظ دارد. امیرمومنان فرمانت می‌دهد که درآنچه دستورت داده بیشتر بکوشی وتـلاش کنی واموال خاین علی‌بن‌عیسی وفرزندان‌ودبیران‌وعاملان ونمایندگان ودیوانداران وی را بجویی ودرکار خیانت‌ها که در امـوال امیرمؤمنان کـرده‌اند وستم‌ها که در اموال رعیت‌آورده‌اند بنگری و از پی آن باشی و هرجا هست بگیـری و از دست ویهٔدارانشان درآری ودر همهٔ این موارد درشتی ونرمی را به‌کاربری تاآنچه را نهان کرده‌اند بگیری وتصفیه کنی واز این‌باب فارغ‌البال شوی وهـم انصاف مـردم را دربارهٔ حقوق ومظالمشان ازآنها بگیری تا چنان شودکه هرکـه را مظلمه‌ای به

نزد آنها هست بگیری و مابینشان به حق و عدالت کار کنی و چون در این باب به نهایت دقت و مراقبت رسیدی خاین و فرزندان و مردم خاندان و دبیران و عاملانش را در بند و به حالی از زبونی و خفت که به سبب اعمالشان درخور آن شده‌اند به نزد امیرمومنان فرستی که «خدای ستمگر بندگان خویش نیست.»[1]

«سپس آنچه را امیرمومنان دستورت داده به کار بند و سوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان خامل[2] و موافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهر و طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده‌اند دعوت کنی که بازآیند و آنچه را امیرمومنان به تو سپرده میانشان رواج دهی که اگر پذیرفتند و سوی آنچه مایهٔ صلاحشان است باز آمدند و گروههایشان را پراکندند، همانست که امیرمومنان می‌خواهد که ببخشدشان و از آنها درگذرد که رعیت وی بوده‌اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده و ترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی را که از ولایتداری وی کراهت داشته‌اند به سر برده و دستور داده تا در کار حقوق و مظالمشان انصاف کنند، این کار نیز بر امیرمومنان فرض است.

«و اگر به خلاف گمان امیرمومنان عمل کردند حکم خدای را دربارهٔ آنها روان کن که طغیان کرده‌اند و سرکشی آورده‌اند و سلامت را نخواسته‌اند و از آن سرباز زده‌اند که امیرمومنان آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد و معزول کرد و بدل آورد و از حادثه‌انگیزان درگذشت و عصیانگران را بخشید و از پس این دربارهٔ مخالفتی که کنند و عنادی که بنمایند خدای را شاهد می‌کند و شهادت خدای بس که قوت و نیرویی جز به وسیلهٔ خدای والای بزرگ نیست که بدو تکیه می‌کند و سوی او باز می‌گردد.

«اسماعیل بن صبیح نوشت، پیشروی امیرمومنان.»

۱ــ و ما الله بظلام للعبید. سورهٔ ۸ آیه ۴۳

۲ــ به معنی گمنام و بر سبیل تحقیر، رافع را به این نام خوانده است. م

در این سال فضل بن‌عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.
ازپس این‌سال تابه‌سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی‌نداشتند.
آنگاه سال صدونودودوم درآمد

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدونود و دوم بود

در این سال مبادلهٔ اسیران میان مسلمانان ورومیان به‌دست ثابت‌بن‌نصرانجام شد.

وهم در این سال رشید از رقه بر کشتیها به مدینه‌السلام آمد که می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده ازماه ربیع‌الاخربه بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود وخزیمة‌بن‌خازم را بدو پیوسته بود.

از آن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی‌نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد وشب را در بستان ابوجعفر به‌سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهروان رفت و آنجا اردو زد وحماد بربر را سوی اعمالش روان کرد وپسر خویش محمد را برمدینه‌السلام جانشین کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می‌خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می‌رود نمی‌دانی بر او چه رخ می‌دهد. خراسان ولایت تواست، محمد برتوتقدم دارد وبهترین کاری که دربارهٔ تو بکند اینست که خلعت می‌کند. وی پسر زبیده است. بنی‌هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست[1]) از او بخواه که‌ترا با خویشتن ببرد.

---

۱) درمتن نیست بقرینه اضافه‌شد برای احتمال کلام (م)

گوید: مامون از رشید اجازه خواست، اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگوی که تو بیماری و می‌خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی‌آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمدبن‌صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفته بود پدرش به بدرقهٔ وی برون شده بود و با وی تا نهروان رفته بود. رشید در راه باوی سخن می‌کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به‌بینی.»

صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می‌آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت.»

گفت: «ای صباح، گمان ندارم بدانی که من چه می‌کشم.»

گفتم: «نه، به خدا»

گفت: «بیاتا به تو نشان بدهم.»

گوید: به اندازهٔ یکصد ذراع از راه منحرف شد و زیرسایهٔ درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دورشدند. آنگاه گفت: «ای صباح به قید قسم خدای مکتوم می‌داری؟»

گفتم: «سرورمن! اینک بندهٔ ذلیل تو است که چون فرزند با وی سخن می‌کنی.»

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچهٔ حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری‌ایست که از همه‌کسان نهان می‌دارم. هریك از فرزندانم، به‌نزدمن مراقبی‌دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل‌بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می‌شمارند و روزهای مرا شماره می‌کنند و از طول عمرم به تنگ آمده‌اند. اگر می‌خواهی این را بدانی هم‌اکنون اسبی می‌خواهم، یابوی لاغرکند روی می‌آرند که بیماری مرا

بیفزاید»

گفتم: «سرورمن! برای این سخن ودربارهٔ ولیعهدان جوابی ندارم،جز این که می‌گویم: خدای هر کس از جن وانس، یا دور ونزدیك راکه دشمن توباشد به هدایت کند وپیش از توسوی مرگ برد وهرگز ناخوشایندی به تونرساند، واسلام را به‌تو رونق دهد وارکان‌آن را به بقای تومحکم کند. واطراف‌آن را استواری دهد ومظفروموفق پس‌آردکه دربارهٔ دشمنت به‌کمال‌آرزو وامیدی‌که از خدای خویش داری رسیده باشی.»

گفت: «اما تواز هردوگروه خلاصی یافته‌ای»

گوید: آنگاه بابویی خواست و چون بابو را بیاوردند چنان بودکه گفته بود، به‌من نگریست و بر آن نشست و گفت: «بی‌وداع بازگردکه‌کاربسیار داری» وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

دراین سال خرمیان درناحیهٔ آذربیجان بجنبیدند. رشید، عبدالملك بن‌مالك را با ده هزارکس سوی آنها فرستادکه اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشیدگفت که تا مردان رابکشند و زن و فرزندرابفروشند.

وهم در این سال علی بن‌ظبیان قاضی درقصر دزدان بمرد.

وهم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آوردبه وقتی که‌در رقه بودکه او را بکشت.

وهم در این سال عجیف بن‌عنبسه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن‌لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

وهم در این سال ابن عایشه وعده‌ای از حوفیان مصر را بیاوردند.

وهم در این سال ثابت بن‌نصر برمرزها گماشته شد وغزا کرد و مطموره را گشود.

و هم دراین سال مبادلهٔ اسیران انجام شد، دربدندون.

وهم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامـل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به‌بغداد آوردند که درخانهٔ خویش‌بداشته شد.

وهم در این سال عیسی بن جعفر، در طرارستان وبه‌قولی در دسکـره کشته شد، وی آهنگ پیوستن به‌رشید می‌داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و سوم بود

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی درگذشت بهزنـدان در رقه به‌ماه محرم. آغازبیماری وی چنانکه گفته‌اند این بود که زبانش و پهلویش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدومی گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد؟».

می‌گفت: «من کسی هستم که به‌پایان‌کارش نزدیك است».

راوی‌گوید: فضل همچنان ببود وچند ماه معالجه می‌کرد، تا سخـن کردن آغازکرد آنگاه بیماریش سختی گرفت وزبانش بسته شد و پهلویش فلـج شد وبه سرانجام خویش نزدیك شد. روزپنجشنبه و جمعـه را در این حـال ببود و با اذان صبحگاه، پنجماه پیش از درگذشت رشید، جـان داد، در سن چهـل وپنجسالگی. مردم ازمرگ وی بنالیدند، برادرانش درقصری کـه پیش از بیرون کـردنش در آن بوده بودند بر او نمازکردند سپس بیرونش آوردند وکسان بر او نمازکردند.

در این سال سعید طبری، معروف به‌جوهری، درگذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه‌های علی بن‌عیسی را به‌نزد وی آوردند، بریکهزار وپانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته‌اند در ماه صفر از گرگان به‌حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا ببود تا درگذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست وسه روزپیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به‌مرو فرستاد. عبدالله بن مالک ویحیی بن معاذ و اسدبن‌یزید و عباس بن‌جعفر اشعثی و سندی بن‌حرشی و نعیم بن خازم راه همراه وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیربود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود وبشیربن لیث، برادر رافع را اسیرگرفت و وی را پیش رشید فرستاد که درطوس بود.

جامع مروزی گوید: من ازجمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی برتختی بود که از زمین به اندازهٔ استخوان‌ساق‌دست‌بالاتربود. فرشی نیز برآن بود به‌همین مقدار (یا گفت بیشتربود) آیینه‌ای به دست داشت که در آن خویشتن را می‌نگریست.

گوید: شنیدمش که می گفت: «انالله و انا الیه راجعون». آنگاه به‌برادر رافع نگریست و گفت: «به خدا ای پسر زن بو گندو امیدوارم، خامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی».

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌باتو به‌جنگ‌بودم وخدایت برمن ظفرداد.چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به‌صلح باشم، شاید وقتی رافع بداند که برمن منت نهاده‌ای، خدا قلب وی رانرم کند.»

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: «به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به‌گفتن کلمه‌ای بجنبانم می گویم: «بکشیدش»

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: «کارد خویش را تیز مکن بگذار به‌حال خود باشد و این فاسق بن‌فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته‌باشد.»

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشید گفت: «اعضای (بریدهٔ) وی را بشمار «وچون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود».

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت و گفت: «خدایا همچنان که مرا برخونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادروی نیزتسلطم ده.» آنگاه ازخسود برفت وکسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن‌از سبب وفات رشید ومحلی که‌در آنجادرگذشت

جبریل بن بختیشوع گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به‌نزد وی وارد می‌شدم ووضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیزی ناراحت بود می‌گفت. سپس خوشدل می‌شد وحکایت کنیزکان را باآنچه در مجلس خود کرده بود ومقدار نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می‌گفت سپس اخبارعامه را از من می‌پرسید.

گوید: یکروزصبحگاه پیش وی رفتم وسلام گفتم «اما به‌زحمت‌سر برداشت. وی راگرفته و اندیشناک وغمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین‌حال بود.چون مدت درازشد، پیش رفتم وگفتم: «سرورمن خدا مرا به‌فدای

تو کند، چرا چنینی، اگربیماری‌ای هست به من بگوی، شاید دوای آن به‌نزد من باشد. اگرحادثه‌ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی‌توان کردجز تسلیم چاره‌ای نیست و ازغم خوردن‌کاری ساخته نیست، اگرشکافی در ملك تورخ داده ملوك از این برکنارنباشند. من شایسته‌ترین کسم که خبر را با وی بگویی و خاطرخویش را با مشورت وی آسوده کنی».

گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتی نیست، بلکه به‌سبب خوابی است که همین شب دیده‌ام که مرا به‌هراس افکنده وسینه‌ام را آکنده و دلم را غمین کرده».

گفتم: «ای امیرمؤمنان آسوده‌ام کردی» آنگاه بدو نزدیك شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یك خواب است، خواب از اندیشه‌ای می‌آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به‌هرحال اندیشه‌های پریشان است.»

گفت: «اینك خواب خویش را برای تو نقل می‌کنم، به‌خواب دیدم که گویی براین تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی و کفی نمودار شد که آن را می‌شناختم اما نام صاحب آن را نمی‌دانستم، خاکی سرخ درکف بود، یکی که صدایش را می‌شنیدم اما خودش را نمی‌دیدم گفت: «این خاکی است که در آن به گورمی‌روی»

گفتم: «این خاك کجاست؟»

گفت: «درطوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم».

گفتمش: «سرورمن، به خدا این خوابی نادرست و آشفته است. پندارم وقتی به بستر رفته‌ای در بارهٔ خراسان و نبردهای آن و خبرها که در بارهٔ آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده‌اندیشه می‌کرده‌ای؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتنت آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طربی کن که آنرا از دلت ببرد و علتی نیارد.»

گوید: همچنان به‌گونه‌های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدیم تا آرام یافت وخوشدل شد وبگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آن‌روز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگربه خاطر هیچیك ازما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، از آن پس که رافع قیام کرده بود. در راه بیماری وی آغازشد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس شدیم ودر منزل جنیدبن عبدالرحمان جای‌گرفتیم، درملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثنا که وی در بستانی از آن جنید در آن قصربه‌بیماری می‌گذرانید، آن خواب را به‌یاد آورد و بزحمت از جای برخاست که می‌ایستاد و می افتاد.

گوید: به‌نزد وی فراهم آمدیم و هرکدامَمان می‌گفتیم: «سرورمن، حال تو چونست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مراکه در رقه دیدم، دربارهٔ طوس، به‌یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاك این بستان برای من بیار»

گوید: مسرور برفت وخاك را بیاورد،درکف خویش، و ساقش برهنه بود و چون درآن نگریست‌گفت: «به‌خدا این‌همان ساقی است‌که درخواب خویش‌دیدم. به‌خدا این همان‌کف است، به‌خدا این همان خاك سرخ است و چیزی کم نیست». آنگاه‌گریه و زاری آغازکرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به‌گوررفت.

بعضیها گفته‌اندکه جبریل بن‌بختیشوع در بارهٔ علاجی‌که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شدکه رشید شبی که می‌مرد می‌خواست او را بکشد

و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیرمؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همانروز درگذشت.

علی ربعی به‌نقل ازپدرش گوید: (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشیدگفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» وگوری برای وی بکندند.

گوید: وی را در قبه[1]ای ببردم که آنرا میکشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست».

بعضیهاگفته‌اند: وقتی‌بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی رابکندند و درخانه‌ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم طائی‌گوری برای‌وی بکندند وچون کندن‌گور به‌سررفت گروهی رادرآنجا نهادندکه درآن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید درتخت روان برلب‌گور بود.

سهل بن‌صاعدگوید: در اطاقی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، درکارجان دادن، ملحفهٔ کلفتی خواست و به‌خود بپیچید و همچنان در حال جان دادن بود،من برخاستم گفت: «ای‌سهل بنشین» ومن‌نشستم، نشستم‌درازشد، با من سخن نمی کرد من نیز با وی‌سخن نمی کردم. وقتی‌ملحفه‌پس‌می‌رفت دوباره آنرا به خودمی‌پیچید، وچون این‌کار به‌درازا کشید برخاستم،گفت: «ای‌سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان دلم تاب آن ندارد که به‌بینم امیرمؤمنان ازبیماری چنین رنج می‌برد اگرمی خفتی آسوده‌تربودی؟»

۱ــ قبه بمعنی خیمه وگنبد آمده اما ظاهرا در اینجا بمعنی چیزی متحرك است که کسی را در آن میبردماند. اما درفرهنگهایی که بدست داشتم ازاین معنی نشانی‌نیافتم شاید هم‌تحریف محفه است که درسطور بعد آمده و بمعنی تخت روان است. م.

گوید: «خنده‌ای کرد، خنـدهٔ درست، سپس گفت: «ای سهل، در ایـن حال گفتهٔ شاعر را به‌یاد می‌آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم

«که شدت حادثات

«مقاومت و صبرشان را

«فزون می‌کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستورداد جامه‌های مزین را بازکنم و خوبترین جامه‌ای را کـه به دست می‌آورم برای وی بیارم که به‌قیمت ازهمه‌گرانترباشد، این دوصفت را در یـك جامه نیافتم، دوجامهٔ‌گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیك به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری‌گرانتربود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هر دو را پیش وی بـردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن و دیگری‌را به‌جایش پس‌فرستاد.»

چنانکه‌گویند: رشید درمحلی به‌نام مثقب‌درخانهٔ حمید بن ابی‌غانم درگذشت هنگام نیمه شب، به‌شب شنبه، سه روز رفته از جمادی‌الاخر این سال، پسرش‌صالح براونمازکرد. به‌هنگام وفات وی فضل بن‌ربیع و اسماعیل بن‌صبیح حضورداشتند. ازخادمانش نیزمسرور وحسین و رشید حضور داشتند. خـلافتش بیست و سه سال و دوماه وهیجده روزبود. آغازآن شب جمعه بود چهارده روزمانده ازماه ربیع‌الاول سال‌صدوهفتادم وپایان آن‌شب‌شنبه بودسه‌روزرفته‌ازجمادی‌الاخرسال‌صدونودوسوم.

هشام بن محمد گوید: ابـوجعفر، رشید هارون بن محمد، را بـه شب جمعه چهارده شب‌گذشته از ماه ربیع‌الاول‌سال‌صد وهفتادم‌جانشین کرد، رشیددرآن وقت بیست وسه سال داشت، درشب یکشنبه غرهٔ‌جمادی الاول، به‌سال صد ونود و سوم درچهـل وپنج سالگی درگـذشت،بنابرایـن بیست و سه‌سال و یکمـاه و بیست و

شش روز شاهی کرد.

به‌قولی سن رشید به‌هنگام وفات چهل و هفت سال وپنجماه وپنجروز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی‌حجه سال صد و چهل وپنجم بود وپایان آن دوروز گذشته ازجمادی‌الاخرسال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکوچهره و سپید روی و مجعد موی بود وموبش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون‌الرشید

ولایتداران مدینه: اسحاق بن‌عیسی. عبدالملک بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن‌عیسی. ابراهیم‌بن‌محمد. علی‌بن‌عیسی. محمدبن ابراهیم. عبدالله‌بن‌مصعب زبیری. بکاربن‌عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن‌محمد. سلیمان بن‌جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن‌محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم . عبید بن‌قثم. عبدالله بن محمد.عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بـن‌عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم عیسی بن جعفر. جریربن یزید. جعفربن ابی جعفر. عبدالصمد بن علـی. مالک بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن‌بن جمیل وابستهٔ امیرمؤمنان. اسحاق بن‌عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفربن محمد بن اشعث. عباس‌بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزة بن مالک. فضل بن یحیی. منصوربن یزید. جعفربن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نـایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمة بن اعین.

سخن از بعضی روشهای رشید

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد مگر آنکه به بیماری‌ای دچار بود. هرروز از مال خاص خویش یکهزار درم صدقه می‌داد،بجزرکات. وقتی به‌حج می‌رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندانشان با وی به حج می‌رفتند ووقتی به‌حج نمی‌رفت سیصدکس را به‌حج می‌فرستاد با خرجی کافی ولباس پررونق. روشهای منصور را می‌جست ومی‌خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه‌ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشندهٔ مال باشد. پس از وی مامون نیزچنین بود. نیکی هیچکس را بی‌عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخرنمی‌داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت،به‌اهل ادب وفقه متمایل بود. مشاجره درکاردین را خوش‌نداشت. می گفت: «سودی‌ندارد و طبعا ثوابی ندارد.» ستایش را دوست داشت بخصوص ازشاعری گشاده زبان و آن را به‌بهای‌گران می‌خرید.

ابن ابی‌حفصه گوید: مروان بن‌ابی‌حفصه‌به سال هشتاد ویکم به‌روز یکشنبه سه‌روزرفته از رمضان به‌نزد رشید درآمد وشعر خویش رابرای وی خواندکه ضمن آن‌گوید:

«به وسیلهٔ هارون مرزهابسته‌شد

«وبه‌سبب وی امور مسلمانان استوارشد.

«پرچم وی پیوسته قرین‌ظفر است

«وسپاهی داردکه سپاهها از آن‌می گریزد.

«همه‌شاهان روم بناخواه

«وازسرزبونی بدوباج داده‌اند

«هارون قلعهٔ صفصاف‌را ویران کرد

«چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود
«در مقابل صفصاف بماند تا آن را به‌غارت داد»
«و سرسخت‌ترین حریفان درمقابل وی بود،
«چشمها به‌چهرهٔ اوفرا می‌نگرد،
«و هرگز دیدگان کسی همانند هارون ندیده.
«شاهان بنی‌هاشم را به‌دور وی می‌بینی
«چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای‌دارد
«دودست وی بزرگان قریش را می‌کشاند
«و هر دودست وی برای کسان دریای موج‌افکن‌است.
«وقتی‌مردمان ابرها را نیابند
«دودست‌تو جای ابرهای باران را بگیرد.
«قریش از روی اعتماد
«کارهای خویش‌را به‌تو سپردند
«چنانکه‌مسافر عصای خویش‌را می‌افکند.
«کارها را به‌وراثت پیمبر عهده کردی،
«یعنی سرانجام به اهل آن رسید
«درعدالت و بخشش جانشین مهدی شدی
«که‌بخشش‌متروك نماند
«وحکومت قرین ستم نشود.
«پسران عباس ستارگان نور افشانند
«که وقتی ستاره‌ای‌نهان شود
«یکی دیگر درخشان، نمایان شود
«ای پسران سقایتگر حاج!

«پیوسته نیکی پیشین و پسین شما
«برمن روان بوده است.
«وچنان شدم که به یقین دانستم
«که به سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید
«اگرچه مردی سپاسگزارم
«وکسان پیوسته آبخوران حرمتهای شمایند
«وصاحب آبگاهی به ری هست ازجملهٔ آنهاست؛
«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت
«سرنیزه‌هاست وشمشیرهای بران
«گاهی شمشیرونیزه‌هارا بجنبانند
«وگاهی محضرها به دستشان در جنبش است
«دستهایی که سود وزیان بسیار می‌دهد
«وپیوسته ازآنها عطیه‌ها می‌رسد
«ومرکبها.
«ملکی که تختها و منبرهای آن
«به‌شما می‌بالد، شمارا خوش باد
«ازهمه هاشمیان، پدرت یار مصطفی بود
«وگرچه حسودان از این خشنودنباشند.»

گوید: رشید پنجهزار دینار به‌او دادکه درحضور وی بگرفت و اورا خلعت پوشانید و بگفت ناده‌تن از بردگان رومی بدو دهند و یابویی ازمرکبان خاص خویش رابدو داد.

گویند: ابن‌ابی‌مریم مدنی بارشید بود، وی‌دلقکی سخندان وطیبت‌گوی‌بود، رشید از او صبوری نداشت واز سخن‌کردن باوی ملول نمی‌شد. بعلاوه ابن‌ابی‌مریم‌عارف اخبار مردم حجاز والقاب بزرگان وحیله‌های دلقکان بود وچنان‌بارشید خودمانی شده‌بود که اورا در قصر خویش منزلی داده بود و باحرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته‌بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود که رشید برای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چگونه صبح کردی؟»

گفت: «ای‌فلان‌من هنوز صبح نکرده‌ام دنبال کارت‌برو.»

گفت: «وای‌توبه‌نماز برخیز.»

گفت: «اینک وقت نماز ابوالجارود است، اما من از یاران ابو یوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته واگذاشت. رشید برای‌نماز آماده شد، غلام ابن‌ابی مریم بیامد وگفت: «امیرمؤمنان به‌نماز ایستاده»، وی برخاست وجامه به‌تن کرد و سوی اورفت ودید که رشیددر نماز صبح قرائت می کند و به‌اینجا رسید که: «مرا چه‌شده که‌خدایی راکه ایجادم کرده عبادت نکنم[1]؟»

ابن‌ابی مریم گفت:«به‌خدا نمی‌دانم.»

رشید خودداری نتوانست و در نماز بخندید، آنگاه به ابن‌ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود، و گفت: «ای ابن‌ابی مریم، در بارهٔ نمازهم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

۱ــ ومالی لااعبدالذی‌فطرنی سوره یس۳۶ آیه۲۲

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتی: مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به‌خدا نمی‌دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم بپوش و به جز آن هرچه‌خواهی بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس‌بن‌محمد غالیه‌ای به رشید هدیه کرد پیش وی‌رفت و آن‌را همراه‌داشت و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایم به‌فدایت کند، غالیه‌ای به نزد تو آورده‌ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشک آن از نافهٔ سگان تبتی عتیق است، عبیر آن‌از عبیر دریای‌عدن‌است مایهٔ آن ازفلان‌مدنی‌است که‌به‌وقت عمل‌شهره است. ترکیب کننده آن یکیست‌دربصره که‌در کار خویش ماهراست، اگرامیرمؤمنان صلاح داند که باقبول آن‌برمن‌منت‌نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سروی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.» خاقان آن را بیاورد و دیدکه در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه‌ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن‌ابی مریم حضورداشت وگفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌من ببخش.»

گفت: «آن رابرای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد وسخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آنرا بگرفتی.»

گفت: «مادرش‌بدکاره است اگر با آن بجز...ن‌خود را روغن‌بزند.»

گوید: رشید بخندید. پس از آن‌ابن‌ابی مریم برجست ودامن پیراهن‌خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هرچه به دستش می‌رسید ازآن برون‌می‌کشید و یکبار به...ن خود می‌نهاد و بار دیگر زیر با وزیر بغل خود

می‌نهاد، پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به‌همه اعضای خویش مالید. آنگاه به‌خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان.» که او را بخواند. ابن‌ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر.» ونام زن خویش راگفت،و بگو با این، پایین تنه‌ات را روغن بزن تا بیایم و ترا ب...یم»

گوید: غلام آنرا بگرفت و برفت، رشید می‌خندید و از خنده بیحال بود آنگاه به‌عباس نظر کرد و گفت: «به‌خدا تو پیری احمقی، به‌نزد خلیفهٔ خدا می‌آیی و ازغالیه‌ای ستایش می‌گویی، مگر ندانی که هرچه از آسمان می‌بارد وهرچه از زمین برون می‌شود و هرچه در دنیاهست از آن اوست وزیرمهر اوست و درقبضهٔ اوست. شگفت‌تر اینکه به‌فرستادهٔ مرگ گفته‌اند: بنگر هرچه این می‌گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می‌ستایند و دربارهٔ آن سخنرانی می‌کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش.»

گوید: آنگاه رشیدچندان بخندید که نزدیك بود نفسش قطع شود، در آنروز یکصد هزار درم به‌ابن ابی مریم جایزه داد.

زیدبن‌علی طالبی گوید: روزی رشید می‌خواست دارو بنوشد، ابن‌ابی‌مریم بدو گفت: «می‌خواهی فردا به‌هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هرچه بدست آوردم از آن من و تو باشد؟»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به‌ابن‌ابی مریم سپردم ابن‌ابی‌مریم صبح زود بیامد، کرسی‌ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام‌جعفر بیامد و دربارهٔ امیرمؤمنان و داروی وی‌پرسش کرد. ابن‌ابی‌مریم اورا به‌نزد رشیدرسانید که حال وی را بدانست و باجواب باز گشت. وی به‌فرستاده گفت: «آنچه را دربارهٔ تو

کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانو بگو.»

گوید: فرستاده قضیه را با ام‌جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستادهٔ یحیی بن خالد بیامد که باوی نیز چنان کرد، آنگاه فرستادهٔ جعفر وفضل آمد که چنان کرد و هریك از برمکیان جایزه‌ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستادهٔ فضل بن ربیع آمد که اورا پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت. فرستادگان سرداران وبزرگان نیز بیامدند وهرکس که اجازه گرفتنش راآسان کرده بود جایزه‌ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزاردینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید ازبیماری بهی یافت و ازدارو پیکرش پاك شد وی را پیش خواند وگفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: «سرورمن شصت‌هزار دینار به دست آوردم.»

گوید: رشید آن را بسیاردانست و گفت: «سهم من کو؟»

گفت: «جدا شده.»

گفت: «سهم خویش را به‌تو بخشیدم، ده‌هزار سیب به‌ماهدیه کن.» ابن ابی مریم چنان کرد وبیشتراز همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با آنها انباز شده بودسود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود. کاسه‌ای به دست داشت و ملعقه‌ای به دست دیگر، و بدو چیزمی‌خورانید.

گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق وندانستم که چیست.

گوید: رشید بدانست که من می‌خواهم آنرا بدانم . گفت: «ای اسماعیل پسر صبیح.»

گفتم: «سرورم آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «می‌دانی این چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این آش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می‌دهد ولکه را می‌برد و بدن را چاق می‌کند و کثافت‌ها را می‌برد.»

گوید: وقتی برفتم اندیشه‌ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم وگفتم: «هر روز صبح برای من از این آش بیار.»

گفت: «چیست؟»

گوید: وصفی را که‌شنیده بودم برای‌وی بگفتم.

گفت: «به‌روزسوم‌از این دلزده‌می‌شوی.»

گوید: روز اول از آن آش ساخت که آنرا خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که پست‌تراز اول بود وچون روز سوم آنرا بیاورد گفتم: «پیش نیار»

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی نیافت. ابوعمرعجمی گفت: «درهند طبیبی هست به‌نام منکه و دیدمشان که اورابرهمه‌مردم‌هندمقدم می‌دارند که‌یکی‌از عابدان و فیلسوفان آنجاست. اگر امیرمؤمنان کس به‌طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی برای او شفا فرستد.»

گوید: رشید کس فرستاد که اورا بیاورد وجایزه‌ای همراه وی‌فرستاد که‌برای سفر خویش از آن کمك گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجهٔ معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت‌ومقرری‌ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یکروز که‌منکه از قصر الخلدمی گذشت‌یکی‌ازمانویان را دید که‌عبایی گسترده بود وداروهای بسیار برآن پهن کرده بودوایستاده‌بود ویکی از داروهای خویش‌را که‌معجونی‌بود وصف می‌کرد وبه وصف‌آن می‌گفت: «این داروی تب‌لازم است و داروی تب متاوب و تب ربع وتب ثلث و دردپشت وزانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل

و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه وسلس‌البول و فلج ورعشه‌ و بیماری‌ای نبود که نگفت که این داروشفای آنست.

گوید: منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می گوید؟» ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هرحال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می‌گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد واز کسانم جدا کرد ومخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ درصورتی که این را پیش خود توانست یافت واگر کار چنان نیست که او می‌گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می‌مانند و اگر این نادان را واگذارند هرروز یکی را بکشد وتواند که هرروز دویاسه یا چهارکس را بکشد واین تباهی تدبیر است و وهن مملکت.»

گویند: یحیی‌بن‌خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی‌وجعفربن‌یحیی‌نیزپیش رشید بودند، رشید به یحیی وجعفر گفت: «بدوسفارش کنید.»

یحیی بدو گفت: «صرفه‌جویی کن و آبادی.»

جعفر بدو گفت: «انصاف کن و به انصاف بگیر.»

رشید بدو گفت: «عدالت کن ونیکی کن.»

گویند که رشید بریزیدبن‌مزید شیبانی خشم آورد، سپس از او خشنود شد و اجازه‌اش داد که به نزد وی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان ستایش خدای را که به دیدار تو راه حرمت را برای ما آسان کرد ونعمتمان داد وبه تفضل خود محنت‌را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش بازآمدگان دهد ودر حال رضا پاداش‌نعمت‌ دهان ومنت نهان بخشنده دهد که این را خدا از آن تو کرده‌وستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می‌مانی وبا نعمت، منت‌می‌نهی ونیکی می کنی واز بد-

کار درمی‌گذری و به وسیلهٔ عفو تفضل می کنی.»

عبدالله‌بن‌مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «دربارهٔ کسانی که عیب‌عثمان گفتند چه می گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه‌ها شدند و اهل بدعتها و اقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده‌اند.»

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش کنم.»

عبدالله گوید: ونیز از منزلت ابوبکروعمر به نزدپیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پرسید.

گفتمش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ بنزد وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یارشید خادم که از جملهٔ خدمهٔ خاص بود در مرزها و شامات عهده‌دار املاک رشید شد ونامه‌ها دربارهٔ نیک رفتاری و وقار وی وستایش مردم از اومکرر آمد، رشید بگفت: «تا اورا تقدم دهند وبا وی نیکی کنند و املاک جزیره ومصر راکه می‌خواست بدوپیوسته شود، بدوپیوسته کنند.»

گوید: خادم بیامد وبه نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلابی‌ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می کندومی‌خورد بدو گفت: «ای فلان، اخباری که از تو به نزد مولایت می‌رسد سخت نیکواست وبه نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند وترابه فلان و بهمان گماشتم، حاجت‌خویش رابخواه.»

گوید: پس اوسخن کرد واز حسن رفتار خویش یاد کرد وگفت: و به خدا

ای‌امیرمؤمنان، رفتار دوعمررا از یاد کسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد وبه هیجان‌آمد ویك‌گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دوعمر، دو عمر، فرض‌کنیم این را دربارهٔ‌عمربن‌عبدالعزیز تحمل کنیم دربارهٔ عمربن‌خطاب تحمل نمی‌کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله‌بن‌عبدالعزیزعمری گوید: رشیدگفته بود: «به خدا نمی‌دانم دربارهٔ این عمری چه‌کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفور دارم، اما می‌خواهم طریقه ومسلك وی را بدانم وبه‌کسی اعتماد ندارم‌که سوی وی فرستم.»

گوید: عمربن‌بزیع وفضل‌بن‌ربیع گفتند: «ما می‌رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص وچند بلد از مردم عرج‌گرفتند وچون به‌منزل‌عمری‌رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که‌در مسجد بود.شتران خویش را با کسانی از یارانشان که همراهشان بودند بردر مسجد نهادند وبه نزد وی وارد شدند ودر زی پادشاهان با عطروجامه وبوی خوش‌نزدیك وی نشستند، وی در مسجد خویش بود، بدوگفتند: «ای ابوعبدالله،ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم‌که پشت سرما هستند به تومی گویند از خدای بترس واگر می‌خواهی قیام کن.»

گوید: به‌طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه وبرای که؟»

گفتند: «تو»

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یك مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم وآنچه‌آفتاب برآن طلوع می‌کند ازآن من باشد.»

گوید: وچون از اونومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که درکار معاش خویش ازآن کمك‌گیری.»

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم.»

گفتند: «بیست‌هزار دیناراست.»

گفت: «بدان نیاز ندارم.»

گفتند: «آن را به‌هر که می‌خواهی بده.»

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم.»

گوید: و چون از او نومید شدند، برشتران خویش نشستند وصبحگاهان در منزلگاه دیگر درسقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود. وچون به‌نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که‌پس ازاین چه کنم.»

گوید: عبدالله[1] در آن سال به‌حج رفت. هنگامی که‌به‌نزد یکی ازفروشندگان ایستاده بود وبرای یکی ازکودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون که براسبی‌سعی صفا ومروه می‌کرد بدورسید. عبدالله آنچه را می‌خواست رها کرد وسوی رشید رفت وعنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان وکشیکبانان سوی وی دویدند اماهارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد.

گوید: اشکهای هارون را دیدم که‌بریال‌اسبش می‌ریخت، پس از آن‌برفت.

لیث‌بن‌عبدالعزیزگوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید می کرد وارد کعبه شد وبرانگشتان خویش بایستاد وگفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می‌دانی وضمیر خاموشان را می‌شناسی که برای هرخواهشی پاسخ حاضر ومهیاداری ونسبت به هرخاموشی علم کامل‌داری‌ا وعده‌هایت صادق است ونعمتهایت بسیار ورحمتت گسترده، برمحمدو آل محمد صلوات‌گوی، گناهان مارا ببخش وبدیهای ما را مستور دار. ای که

1- متن چنین است چندسطر پیش عنوان ابن‌شحص ابوعبدالله بوداینک دردوجاعبدالله‌است.(م)

گناهان، وی را زیان نمی‌زند وعیبها از او نهان‌نمی‌ماند وبخشش خطاها وی‌راکاستی نمی‌دهد. ای که زمین را بر آب گسترده وهوارا به آسمان بسته وبرای خویش نامها برگزیده برمحمد صلوات گوی وهمه‌کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است وحاجتها می‌خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی ودر گورم جای‌گرفتم وکسان وفرزندانم ازمن‌پراکنده شدند مرابیبخشی، خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا برمحمد صلواتی پسندیده گوی ومحمد را صلواتی خاص گوی واز بابت ما وی رانکوترین و کافی‌ترین‌پاداش‌ده.خدایا ما رادر زندگی‌نیك روزبدار وبه هنگام مرگ به صف‌شهیدان بر، ونیکروز و روزی خوارکن وتیره روز و محروم مکن.»

قاسم‌بن‌یحیی‌گوید: رشید کسان فرستاد که ابن‌ابی‌داود وکسانی راکه‌درحیر[1] خدمت قبرحسین‌بن‌علی می کردند بیارند وچون‌آنها را بیاوردند حسن‌بن‌راشد آنها را بدید وبه ابن‌ابی‌داود گفت: «چه شده؟»

گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده واز او برجان خویش‌ایمن نیستم.»

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از توپرسش کرد بگوحسن‌بن‌راشد مرا در آن محل نهاده.»

گوید: وچون به نزد رشید درآمد، همین سخن راگفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می‌ماند، بیاریدش.»

گوید: وچون حسن‌بن‌راشد حضور یافت، رشیدگفت: «برای چه این‌مرد را در حیر نهاده‌ای؟»

گفت: «خداکسی راکه وی رادرحیرنهاد رحمت کند، ام‌موسی به‌من‌دستور داد که وی را درآنجا نهم وهرماه سی‌درم بدودهم.»

۱ــ این کلمه درمتون‌دیگر «حایر» آمده‌و یعنی‌حدود اطراف‌مشهدحسین علیه‌السلام است (م)

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام‌موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید.»

گوید: ام‌موسی مادر مهدی ودختر یزیدبن منصور بود.

محمدگوید: به نزد رشید درآمدم، در خانه عون‌عبادی. وی را دیدم به‌وضع تابستانی دراطاقی‌باز وبی‌فرش، برنشیمنگاهی به نزد در، درجانب راست اطاق، پوشش نازکی بر اوبود وجامه زبرین رشیدی با خطهای پهن برنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی‌بود کنف مرطوب نبود که وی را آزارمی‌داد، خنکی کنف‌را از جای دیگر به اطاق می‌رسانیدند اما مقابل آن نمی‌نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت. و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هرروز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می‌کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد واونیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری[1] از نقره داشت که در روزگرما عطردار عطر و زعفران وعلفهای خوشبوو گلاب درآن می‌نهادآنگاه به اطاق خوابگاه روزانهٔ وی می‌برد هفت روپوش نازك از قصب رشیدی خاص زنان بنزد وی میبردند روپوشهای نازك را درآن عطر می‌آغشتند، هرروز هفت‌کنیز می‌آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می‌پوشید، سپس روپوش نازك را روی آن می‌پوشید وبسرصندلی سوراخ داری می‌نشست و روپوش نازك را اطراف صندلی رها می‌کرد که آن را می‌پوشانید آنگاه زیر کرسی،عودآلوده به‌عنبر می‌سوختند. تاوقتی که روپوش کنیز خشك شود چنین می‌کردند. این کار در اطاق خواب روزانهٔ وی بود که اطاق از بوی بخور وعطرخوش می‌شد.

عباس‌بن‌حسن گوید: رشید به من گفت: «می‌بینم که از ینبع‌وصفت آن بسیار

1ـ کلمهٔ متن.

سخن می کنی، وصف آنرا با من بگوی ومختصر گوی.»

گوید: گفتمش«به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن وشعر»

گوید: گفتم: «کناره‌اش تا پای نخلهاست و نخلها مایهٔ رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای درهٔ قصر، چه نیکو قصر ودره‌ای

«که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یا صحرایی

«در سرزمینهای آن شتر دورنگ را

«ایستاده بینی

«با سوسمار وماهی وملاح وحدی خوان[1].»

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، ابن سماك را حاضر کرده‌ام.»

گفت: «اورا بیار.»

گوید: ابن سماك وارد شد، رشید بدو گفت: «مرا وعظ گوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از خدای یگانه که شریك ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگار خویش، می‌ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می‌روی که سومی ندارد بهشت یا جهنم.»

گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد. فضل رو به ابن سماك کرد و گفت: «مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیرمؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت وتفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می‌رود. ان شاء‌الله.»

گوید: اما ابن سماك به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به امیرمؤمنان کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آنروز با تو

۱ـ در متن بنظم است.

نیست و به نزد تو نیست، از خدای بترس و در کار خویش بنگر.»

گوید: پس هارون بگریست چندان که بر او رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن‌سماک به نزد رشید درآمد، در آن اثنا که به نزد رشید بود وی آب خواست، کوزهٔ آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن‌سماک گفت: «ای امیرمؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای صلی الله علیه وسلم، اگر این جرعه آب را از تو باز می‌داشتند آنرا به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

گفت: «بنوش که خدای بر تو گوارا کند.» وقتی آنرا بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از تو می‌پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی‌شد آن را به چند می‌خریدی؟»

گفت: «به همهٔ ملکم.»

ابن‌سماک گفت: «ملکی که قیمت آن یك جرعه آب باشد در خور آن نیست که دربارهٔ آن رقابت کنند.»

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن‌سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت.

گوید: عبدالله بن عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت و گفتار وی را به کلمه «بله عموجان» پذیرفت و چون می‌رفت که بازگردد، رشید دوهزار دینار در کیسه‌ای همراه امین و مأمون برای وی فرستاد که با کیسه بدو رسیدند و گفتند: «عموجان، امیرمؤمنان به تو می‌گوید: اینرا بگیر و از آن سود برگیر. یا آن را پخش کن.»

گفت: «او بهتر می‌داند میان کیها پخش کند.»

گوید: آنگاه یك دینار از کیسه برگرفت و گفت: «خوش ندارم که گفتار بد

و کردار بد را باهم فراهم آرم.»

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسر عمویتان را چه می‌شود؟ اورا در حجاز تحمل کردم اینک روانهٔ دارالملك من شده ومی‌خواهد دوستانم را برضدمن به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید.»

گفتند: «ازما نمی‌پذیرد.»

گوید: پس رشید به موسی‌بن‌عیسی نوشت که وی را به‌ملایمت باز گرداند. عیسی پسرکی ده ساله را که خطبه‌ها وموعظه‌ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد وموعظه‌ها گفت که عمری همانند آن نشنیده بود و اورا از تعرض امیرمؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت وبرخاست ومی گفت: «وبه گناه خویش اعتراف کنند ولعنت براهل جهنم باد[1].»

به‌گفتهٔ بعضی‌ها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدورسید و گفت: «ای هارون از خدای بترس.»

گوید: هارون به ابراهیم‌بن‌عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تامن باز گردم.» وچون باز گشت غذای خویش را خواست وبگفت تا از غذای خاص وی به آن مرد بخورانند، وقتی بخورد وبنوشید اورا پیش خواست و گفت: «ای فلان در کار خطاب وسؤال با من انصاف کن.»

گفت: «این کمترین چیزی است که دربارهٔ تولازم است.»

گفت: «به من بگوی که من بدتر وخبیث‌ترم یا فرعون؟»

1ـ فاعترفوا بذنبهم فسحقا لاصحاب السعیر. سوره ۶۷ ملك آیه ۱۱

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم»[۱] ونیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم»[۲]

گفت: «راست گفتی. به‌من بگوی کی بهتر است. تویا موسی پسر عمران؟»

گفت: «موسی کلیم‌الله بود که وی را برای خـویشتن برآورده بود وامین خویش کرده بود وازمیان مخلوق خویش با وی سخن کرد.»

گفت: «راست گفتی، مگر نمی‌دانی که وقتی او و برادرش را سوی فرعـون فرستاد به‌آنها گفت: «با اوسخنی نرم‌گویید شاید اندرز گیرد یا بترسد»[۳] ومـفسران گفته‌اند که دستورشان داد وی را به کنیه یاد کنند واین در حالی بود که وی چـنانکه می‌دانی گردنکش بود وجبار. توپیش من‌آمدی ومن به این وضـعم که مـی‌دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می‌آورم وجز او کسی را نمی‌پرستم در مقابل‌حدود بزرگ و امرونهی وی درنگ می کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گـفتی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایـان را رعایت کردی. چگونـه ایمن شدی که با تو سختی نکنم وخویشتن را به معرض خطری آوردی که‌ضرورت نداشت.»

زاهد گفت: «ای امیرمومنان‌خطا کردم واز تو بخشش می‌طلبم.»

گفت: «خدایت ببخشد» وبگفت تا بیست هزار درم به او دهند که ازگرفتـن آن خودداری کردو گفت: «مرابدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم.»

هرثمه با چشم بدو اشاره کـرد وگفت: «ای نادان جایزهٔ امیرمؤمـنان را رد می کنی!»

رشید گفت: «دست از اوبدار» سپس گفت: «این مال را به سبب نیازی کـه بدان داشته باشی به تونمی‌دهیم بلکه رسم ما این است که هرکه با خلیفه سخن کند

۱ـ انا ربکم‌الاعلی سورهٔ ۷۹ (نازعات) آیهٔ ۲۴

۲ـ ماعلمت لکم‌من‌الهٍغیری(سوره۲۸ (قصص) آیه۳۸)

۳ـ قولالهم قولالینالعلهٍیتذکر اویخشی (سوره ۲۰ طه آیه۴۶)

واز دوستان ودشمنان وی نباشد جایزه‌ای بدو دهد و بخشش کند، از جایزهٔ ما هرمقدار که می‌خواهی بپذیر وآنرا به هرصورت که خوش داری خرج کن.»

گوید: زاهد از آن مال دوهزار درم برگرفت ومیان حاجبان و کسانی که بردر بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت

گویند: رسید زبیده را که کنیهٔ ام جعفر داشت ودختر جعفر بن منصور بود، به سال صدوپنجاه وششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت وباوی زفاف کرد، در خانهٔ محمدبن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین دابرای وی آورد ودر بغداد درماه جمادی الاولی به سال دویست وشانزدهم درگذشت.

وهم اوامةالعزیز، کنیز فرزنددار موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

ونیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت ودر رقه در ماه ذی‌حجه صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. مادرام محمد، ام‌عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله درکرخ که دبوس داران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی درآمده بود سپس از ملکیت وی برون شد ورشید اورا به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی‌جعفر را به زنی گرفت و در ذی‌حجه سال صدوهشتادوهفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

ونیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش از آن عزیزه به نزدسلیمان

ابن‌ابی‌جعفر بوده بود که وی را طلاق‌داد ورشیداورا گرفت. وی دختر برادرخیزران بود.

ونیز جرشی عثمانی را که دختر عبدالله‌بن‌محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرشی از آنرو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بود، عموی پدرش عبدالله‌بن‌حسن‌طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام‌جعفر. ام‌محمد دختر صالح عباسه دخترسلیمان وعثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند

محمد اکبر که مادرش زبیده بود. عبدالله‌مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراجل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف ابواسحاق‌محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارده. علی که مادرش امةالعزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیم. ابوعیسی محمد که‌مادرش کنیزی بود به‌نام عرابه.ابویعقوب محمدکه مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمدکه مادرش کنیزی بودبه نام خبث. ابوسلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواح. ابو احمد محمدکه مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارده بود، وی خواهر ابواسحاق‌معتصم‌بود.اروی که مادرش حلوب بود وام‌محمد که‌نامش حمدویه‌بود. وفاطمه که مادرش غصص بود ونامش‌مصفی‌بود. وام‌ابیها که مادرس سکر بود. وام سلمه که مادرس رحتق بود. و خدیجه که مادرش شجر بود

وی خواهر کریب بود. وام قاسم که مادرش خرق بود ورمله،ام جعفر، که مادرش حلی بود. وام‌علی که مادرش انیق بود. وام‌العالیه که مادرش سمندل بود. و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل‌بن‌محمدضبی گوید: رشید کس از پی‌من فرستاده بود بی‌خبر بودم که شبانگاه فرستادگان بیامدند و گفتند: «به نزد امیرمؤمنان بیا.»

گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم واین به روز پنجشنبه بود. وی تکیه داده بود، محمدبن‌زبیده سمت چپ وی بود ومامون به سمت راست وی سلام گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیرمومنان آمادهٔ فرمانم»

گفت: «در کلمهٔ فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سه نام»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبر خداست،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،هاومیم از آن کافران است وباء که از آن خدای است عزوجل.»

گفت: «راست گفتی، این نیز (یعنی کسایی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل گفت برای من تکرار کن.»

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی داری که در حضور این پیر از ما بپرسی؟»

گفتم: «آری ای امیرمومنان.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که گوید:

«آفاق آسمان را از شما گرفتیم

«دوماه آن وستارگان طالع،

«از آن ماست.»

گفت: «دیر آمدی پیش از تو این پیر «دوماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته‌اند: روش دوعمر، یعنی روش ابوبکر وعمر.»

گوید: «گفتم بیشتر سؤال کنم؟»

گفت: «بیشتر کن.»

گفتم: «برای چه این را نکودانسته‌اند؟»

گفت: «از آنرو که وقتی دونام از یك جنس فراهم آید و یکسی بر زبان گویندگان سبکتر باشد، آنرا چیرگی دهند ودیگری را به نام آن نامند از آنرو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی بیشتر بود ونامش سبکتر، آنرا چیرگی دادند وابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق ومغرب است.

گفتم: «مطلب دیگری به‌جای مانده.»

گفت: «در این باب جز آنچه ماگفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که گفته‌اند واکمال معنی به نزد عربان است.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «آنچه مانده چه باشد؟»

گفتم: «چیزی که به جامانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر ازشعرخویش داشته.»

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «از خورشید، ابراهیم را منظور داشته واز ماه، محمد راواز ستارگان

خلفای رشاد یافته[1] را که از نیاکان صالح تو بوده‌اند.»

گوید: امیرمومنان به وقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: «صدهزار درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی بر دراست بدانها اجازه داده شود» معلوم شد عمانی و منصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیر را نزدیک من آر» که بدو نزدیک شد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«به امام که از مادر خویش تبعیت می کند
«بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست
«ما بدو رضایت می‌دهیم
«برخیز و او را معین کن.»

رشید گفت: به همین رضایت نمی‌دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته شود و من نشسته باشم که می‌خواهی مرا به برخاستن واداری.»

گفت: «این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض.»

گفت: «قاسم را بیارند.»

گوید: قاسم را بیاوردند و شاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به قاسم گفت: «این پیر دعوت می کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیهٔ کافی به او بده.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان فرماید.»

گفت: «مرا با این چه کار؟ نمری را بیار.»

گوید: شاعر بدو نزدیک شد و شعری بر او خواند به این مضمون:

«حسرت و نالیدن ما به سر نمی‌رسد»

تا بدانجا رسید که گفت:

۱ـ کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گرچه به قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط بجای آن رشاد یافتگان آوردم (م)

«چه خوش بود روزگار جوانی
«وخاطرات شیرین آن
«قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت
«ودنیا از پی آن»

رشیدگفت: «ودنیایی که با جامهٔ جوانی در آن نچمند به‌چه کار آید؟»

گویند: سعیدبن‌سلم باهلی به نزد رشید درآمد وسلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که‌نشست وگفت: «ای‌امیرمؤمنان‌یك‌بدوی از طایفهٔ باهله بردرامیرمومنان‌ایستاده که هرگز شاعری ماهرتر از او ندیده‌ام.»

گفت: «اکنون که به این دو کس ــ مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضربودند ــ تعرض کردی، تعرض به‌تو را به‌آنها وا می‌گذاریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آنها مرا به تو می‌بخشند، به اعرابی اجازه دهند.»

گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی‌ای بود در جبهٔ حریر وعبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را برشانـه افکنده بـود، با عمامـه‌ای که به‌دو طرف صورت‌بسته ودنباله‌آنرا رها کرده‌بود. پیش‌روی‌امیرمؤمنان‌ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی ومفضل و ابن سلم وفضل‌بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: «دربارهٔ حرمت امیرمؤمنان بگوی» بدوی خواندن اشعارخویش را آغاز کرد.

امیرمؤمنان‌گفت: «با تحسین به تو گوش می‌دهم، اما از توبدگمانم، اگراین شعر ازآن تو است و تو بخویشتن آنراگفته‌ای در بارهٔ این دو ــ منظورش‌محمد و امین بود که به‌کناری بودند ــ دو بیت بگوی»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا بی محابا به‌کاری وا مـی‌داری. مهابت خلافت هست وشکوه بدیهه‌گویی و فرارقافیه ازخاطر. امیرمؤمنان مرا مهلت دهدتا قافیه‌های فراری به‌نزد من فراهم‌آید وخاطرم آرام‌گیرد»

گفت: «ای بدوی مهلتت می‌دهم و عذر آوردنت را بـه جای امتحانت می‌-

نهم»

گفت: «ای امیر مـؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعـری خواند به این مضمون:

«آنها طنابهای خیمه‌اند

«که خدایشان مبارک کند

«و تو ای امیرمؤمنان ستون آنی

«اوج قبلهٔ اسلام را به عبدالله از پی محمد

«بنا کردی وچوب آن روییدن گرفت»

رشید گفت: «ای بدوی خدا ترا نیز مبارک بدارد، از ما بخواه و خواستت فروتر از نیکی گفتارت نباشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکصد»

گوید: امیرمؤمنان لبخند زد وگفت تا یکصدهـزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیـرد بدو گفت: «در بارهٔ تو به امین ومامون سفارش کرده‌ام.»

گفت: «ای امیرمؤمنان کار آنهارا عهده کردی خودت و کارمرا به دیگری سپردی.»

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به‌مدینهٔ پیمبر آمد، صلی الله علیه وسلم، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجـا مقرریها را بداد. در آن سال مردان وزنان راسه‌مقرری داد، سه مقرری کـه درمیان آنها تقسیم کرد، یك هزارهزار وپنجاه هزار دینار بود. وهم در آن سال برای پانصدکس از سران‌موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبهٔ بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان ومخراق وابستهٔ بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مـدینه قرآن تعلیم می‌داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت ازجمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کندشعری خواند به این مضمون:

«ازمطلوب بدورنبودند

«اما به آنها نرسید

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد.»

گوید: رشید تمثل وی را پسندید و اورا جایزهٔ نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که در بارهٔ ولید بن یزید و دو پسر وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس به رثای او گفت:

«خورشیدی درمشرق غروب کرد

«که دو چشم دارد که می گرید.

«خورشیدی ندیدیم

«که ازهمانجا که طلوع می کند

«غروب کند».

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد

«ما بماتمیم ونیزبشادی.

«دل می گرید ودهان می‌خندد.

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست

«امین به‌جای مانده ما را می‌خنداند

«ودرگذشت امام که دیروز رخ داد

«مارا به گریه‌وا می‌دارد.

«دوماه بود که یکی در بغداد
«درقصر خلد بر آمد
«ویکی در طوس در گور فرورفت»
گویند: وقتی هارون‌الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزارهزار دربیت‌المال بود.

خلافت محمد امین

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسرهارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به‌مرو بود. چنانکه گویند وابستهٔ مهدی متصدی برید ازطوس به ابومسلم سلام غلام، خویش، که دربغداددرکاربرید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به اوخبرداد. وی به‌نزد محمد رفت و تسلیت گفت ومبارکباد خلافت گفت و اول کس بود که چنین کرد. آنگاه‌رجای، خادم به روزچهارشنبه چهارده روز رفته ازجمادی‌الاخربه‌نزد محمد آمد، صالح پسررشید وی را فرستاده بود. به قولی‌شب پنجشنبه نیمه جمادی‌الاخر آمد، بقیهٔ آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روزجمعه خبرآشکارشد وکسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامهٔ صالح همراه رجاء خادم دربارهٔ مرگ رشید به‌نزد محمد سپس رسید،وی در قصرخویش بود درخلد، و ازآنجا به‌قصر ابوجعفر انتقال یافت که درشهربود وبگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضوریابند وچون حضوریافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به‌سربرد، به‌منبررفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد وخبرمرگ رشید را با مردم بگفت و به‌خویشتن و به‌مردم تسلیت گفت وکسان را وعدهٔ خیرداد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد، بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت کردند، آنگاه به درون

رفت و بیعت باقیمانده را به‌عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر واگذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و دیگر سپاهیان بیعت کند. ویگفت تا سپاهیانی را که درمدینةالسلام بودند مقرری بیست و چهار ماهه دادند وخواص خویش را نیز به‌همین مدت داد.

در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدنددر بارهٔ تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن‌نامه‌ای که گفتیم مابین آنها نوشته بود،با همدیگرمخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد

ابوجعفر گوید: ازپیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می‌رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد وهمهٔ سردارانی را کههمراه وی بودند با دیگرمردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به‌مامون پیوسته است وهرچه مال و سلاح ولوازم و دیگرچیزها که همراه دارد از آن مامون است. و چون محمد خبریافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکربن معتمر را فرستادو همراه وی نامه‌ها نوشت وآن را درپایهٔ صندوقها نهاد که کنده‌کاری شده بود و پوست‌گاو برآن پوشانیده بود و گفت که امیرمؤمنان و هیچیک از اهل اردوی وی ازکارتو و اینکه برای چه رفته‌ای و چه همراه داری‌خبردارنشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیرمؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامهٔ هر کسی را بدوبده.

گوید: وقتی بکربن معتمربه‌طوس رسید هارون ازآمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند و چیزی از او به دست نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می‌زنند، اما به‌چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی‌شبی که رشید درأثنای آن‌مرد در رسید، فضل بن‌ربیع راگفت که به‌زندان بکربن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب و گرنه گردنش را بزنند.

گوید: فضل پیش بکر رفت و او را به اقرارخواند، اما به‌چیزی اقرارنکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردند، فضل از کشتن وی دست بداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به‌خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر وغیر وی مشغول بود. پس از آن چنان ازخویش برفت که پنداشتند درگذشته وبانگ برخاست. بکربن معتمر رقعه‌ای ازجانب خویش همراه عبدالله بن ابی‌نعیم برای فضل بن‌ربیع فرستاد، ازاوخواسته بود که در بارهٔ کاری شتاب نکنید و خبر می‌داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکربه‌نزدحسین خادم بداشته بودوقتی هارون در گذشت هماندم فضل ابن‌ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به‌نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناك بود. وقتی ازمرگ هارون اطمینان یافت فضل را به‌نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه‌هایی از امیرمؤمنان به‌نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون‌آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رها کردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه‌هایی را که به نزد وی بود و در پایهٔ صندوقهای پوشیده ازپوست‌گاو بود به‌نزد آنها آورد و نامهٔ هرکدامشان را بداد ازجمله نامه‌ها نامه‌ای

بود ازمحمد بن‌هارون به خط وی به‌حسین خادم که دستور می‌داد بکربن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه‌ای به‌عبدالله مامون که نامهٔ مامون را به‌نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به‌مرو.

گوید: فضل کس به‌نزد صالح بن رشید فرستاد که باپدر خویش در طوس بوده بود وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. هماندم صالح بیامد و در بارهٔ پدرخویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامهٔ برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که هنگام در گذشت هارون حضور داشته بودند کارغسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح براونماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش
عبدالله مامون چنین بود:

«وقتی به‌هنگام وقوع حادثه‌ای که‌دفع وردآن میسر نیست ودرامتهای گذشته و روزگاران سلف بوده، واین ازجانب خدای مایهٔ تسلیت تواست، نامه برادرت که خدایش ازفقدان تو بدور دارد به‌تو رسید، بدان که خدای که ستایش اوو الا باد، برای امیر مومنان، از دوخانه، بهترین، واز دو نصیب، کافی‌ترین، را برگزیدو اوراپاك وپاكيزه ببرد و كوشش او راپاس داشت و گناه وی‌را ببخشید ان‌شاءالله وچون مردم خردور ومصمم ورعایتگر برادر وخویشتن وحکومت خویش وعامهٔ مسلمانان به کار خود بپرداز. مبادا جزع بر تو چیره شود که پاداش را می‌برد ومایهٔ وبال می‌شود، درود خدای بر زنده و مردهٔ امیر مومنان باد که ما از آن خداییم وسوی او باز می گردیم از آن کسان که پیش تواند از سردارانت وسپاهیانت وخواص وعوامت برای برادرت وسپس برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیرمؤمنان به همان ترتیب که امیرمومنان برای تو نهاده و نوشته وثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خدا وخلیفهٔ وی به عهده‌ات نهاده

عهده می‌کنی. به کسانی که نزد تواند بگوی که نظردارم کارشان را به‌صلاح برم و حوایجشان را برآرم وگشایش آرم. هر که‌را به‌هنگام بیعت ناباب دیدی یا ازاطاعتش بدگمان شدی سروی را با خبرش برای من بفرست مبادا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است) رخداد مصیبت امیرمؤمنان را به‌عاملان مرزها وامیران‌ولایت‌های خویش بنویس ومعلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی وآسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همهٔ خلیفگان خویش را به بهشت‌می‌برد، انشاءالله.

«دستورشان ده که ازسپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به‌همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به‌آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من‌ازحالاتشان جویامی‌شوم،پراکندگیشان را برمی‌دارم. گشایششان می‌دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یاراتم وا نمی‌مانم، می باید نامه‌های تو بخشنامه باشد که برآنها خوانده شود که آرامشان می کند وامیدشان می‌دهد، دستور ما را در بارهٔ اطرافیان حاضرخویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می‌بینی ومشاهده می کنی به کاربند که برادرت انتخاب نکو و درستی رای و دورنگری ترا می‌داند وازخدای می‌خواهد که ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد وکارش را به کمک تو فراهم آرد که خدای در بارهٔ آنچه اراده کند دقیق است.

«بکربن معتمرنوشت پیش روی من و به املای‌من به ماه شوال سال صد و نودودوم.»

متن نامهٔ محمدامین
به برادرش صالح

«به‌نام خدای رحمان رحیم، به‌هنگام‌وقوع آنچه درعلم خدا گذشته و ازقضای

او دربارهٔ خلیفگان ودوستانش جریان یافته وسنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده:«همه‌چیز جزذات وی فانی است فرمان از اوست وبه سوی او بازگشت می‌باید»[1] وقتی درآن هنگام این نامهٔ من به تو می‌رسد خدا را ستایش کنید که امیرمؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، صلوات‌الله‌علیهم، و ما نیز سوی وی می‌رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان‌بوده وبا آنها مهربانی و رافت داشته.در کارخویش کوشا باش مبادا فرومانی که‌برادرت ترا برای کاری که بدان می‌خواند، برگزیده و جای ترا خالی می‌بیند پس انتظار وی را برآورده کن، واز خدای توفیق می‌خواهیم از فرزندان امیرمؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص وعوام، بیعت بگیر، برای محمد امیرمؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیرمؤمنان، آنگاه‌برای قاسم پسر امیرمؤمنان به‌ترتیبی که امیرمؤمنان‌صلوات‌الله‌علیه دربارهٔ قاسم‌نهاد ازفسخ‌یا ابقای آن که نیکروزی ومیمنت در حفظ پیمان وبست وعمل به‌ترتیبات آن. باکسانی از خاصه و عامه که‌نزدتواند رای مرا بگوی که می‌خواهم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم ومقرریها وعطیه‌هاشان را بدهم اگرکسی فتنه آرد باکسی بانگی برآورد،وی راچنان‌عقوبت کن که«عبرت‌حاضران و آیندگان واندرزپرهیز کارانش»[2] کنی.

فرزندان امیرمؤمنان و خدمه وکسان وی را به‌میمون پسر میمون، یعنی‌فضل ابن‌ربیع‌پیوسته کن وبگو باآنها، به‌همراهی سپاهیان وپادگان خویش حرکت کنند، کار سپاه وحادثات آن را به‌عبدالله بن‌مالك سپارکه وی درآنچه بدو سپارند معتمد است و به‌نزد عامه پسندیده. همهٔ سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به‌سپاهیان

---

۱) کل‌شیئی‌هالك الاوجهه‌له الحکم والیه‌ترجعون (سوره ۲۸ قصص) آیه ۸۸

۲) نکالالما بین یدیها و ماخلفها وموعظةللمتقین (سوره۲(بقره) آیه ۶۶

وی پیوسته کن و بگوی که شب و روز کوشا و بیدار و دورنگر باشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می‌شمارند. حاتم بن هرثمه را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیرمؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی‌شناسند و جز مطابق آن عمل نمی‌کنند، به پیمان خدای و سابقه‌ای که از پدرش به دست است که به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی سپاهیان مقیم خویش را بیارند تا به‌وسیلهٔ آنها خلل‌های سپاه توبسته شود که آنها نیز از آن تواند. مقدمهٔ خویش را به اسدبن یزید سپار، دنبالهٔ خویش را به یحیی بن معاذ واگذار و سپاهیانی که همراه‌ویند، و بگوی تاهر شب به‌نزد تو نوبت نهند. راه بزرگ‌تر را پیش بگیر. از یك منزل بیشتر مسپار، که این آسانتر است به اسدبن یزید دستور ده یکی از مردم خاندان یا سرداران خویش را برگزیند که بر مقدمهٔ وی باشد و پیشاپیش وی به‌تهیهٔ منزل و مراقبت رامرود. اگر کسانی از آن جمله که نام بردم در اردوگاه تو نباشند به‌جای آنها کسانی از غیرخواص را که به اطاعت و نیکخواهی و مهابتشان اعتمادداری برگمار که در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان‌شاءالله. مبادا بی نظر پیرخویش و یادگار نیاکانت فضل بن ربیع، نظری را به کار بندی یا کاری را بسر بری. همه خادمان را بر اموال و سلاحی که به‌دستشان هست باقی گذار و هیچیك از آنها را از کاری که به‌وی سپرده است بر کنار مکن تا به‌نزد من آیی. به بکر بن معتمر چیزی گفته‌ام که به‌تو می‌رساند و در بارهٔ آن به‌ترتیب مشاهدهٔ خویش کار کن. اگر مردم اردو را عطا یامقرری می‌دهی می‌باید فضل بن ربیع عهده‌دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که باحضور صاحبان دیوانها فراهم می‌کند که فضل بن ربیع پیوسته درخور این گونه کارهای بزرگ است.

«وقتی این نامهٔ من به‌تو می‌رسد، اسماعیل بن صبیح و بکر بن معتمر را بر اسبان برید سوی من فرست. در آنجا که هستی نمان و توقف مکن تا با سپاه خویش باهمه

اموال وخزینه‌های آن به‌نزد من آیی، انشاءالله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به‌مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.

«بکربن معتمر نوشت، پیش روی من و به املای من درماه شوال سال‌صد و نود ودوم.»

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب وبرد و خبرمرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به‌قولی چهارشنبه به بغداد رسید وخبروی چنان شد که از پیش‌یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به‌بغداد رسید، اسحاق‌بن‌عیسی به‌منبر رفت، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «به‌مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان‌سخت‌تر بود و باقیمانده‌اش از همه‌نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانندمانداشته، کی عوضی‌مانند ما داشته؟» آنگاه‌خبرمرگ رسند را بامردم بگفت وکسان را به‌اطاعت ترغیب کرد.

فضل‌بن‌سهل گوید: سران‌مردم خراسان از رشید پیشواز کردنداز جمله‌حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: «رشید همین‌دوروزه می‌میرد کارمحمدبن‌رشیدضعیف‌است‌وکار، کاریار تواست، دست‌خویش‌راپیش‌آر.» پس‌دست‌خویش را پیش‌آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل‌بن‌هشام نیز با وی بود گفت: «این برادرزادهٔ من است که مورد اعتماد توتواند بود، از وی بیعت بگیر.»

گوید: وچنان بود که مأمون از مرو حرکت کرده بود وبه‌قصر خالدبن‌حماد آمده بود، به یك فرسخی مرو، وآهنگ سمرقند داشت، عباس بن‌مسیب‌را گفته بود که کسان را برون‌کند که به‌سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که‌خبر مرگ رشید راهمراه داشت براوگذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسیدو

خبر را باوی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دارالاماره شد، که‌خانهٔ‌ابومسلم بوده بود وخبر مرگ رشید را بر منبر بگفت وجامهٔ خویش را بدرید وبگفت تا چیزی به‌کسان دادند و برای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست ودوماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه‌های محمد به‌آنها رسیده بود وقتی درطوس نامه‌های وی را خواندند دربارهٔ پیوستن به‌محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: «من شاه حاضر را به‌خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی‌کنم.» و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آنرو که می‌خواستند در بغداد به‌خانه وکسان خود برسند و پیمانهایی راکه مأمون از آنها گرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به‌مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش راکه با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن‌مالك و یحیی بن معاذ وشبیب ابن‌حمید قحطبی و علاء وابستهٔ هارون وعباس بن‌مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن‌ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند. ازمردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملك همراه وی‌بود با ذوالریاستین که او را ازهمه‌کسان گرانقدرتر وبه‌خویشتن نزدیکترمی‌دانست. با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدوگفتند با دویست سوارنخبه بدانها برسد و بازشان گرداند،گروهی برای این کارنام برده شدند، ذوالریاستین به‌نزد وی درآمد وگفت: «اگرچنان کنی که‌گفته‌اند، این‌گروه را هدیهٔ محمد کرده‌ای، رای درست این است که نامه‌ای به آنها بنویسی و یکی را بفرستی وبیعت را به‌یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن درکار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان تونایبان تواند که وضع قوم را کشف می‌کنی، سهل بن‌صاعد را (وی پیشکارمأمون بود) می‌فرستی، وی

از تو امیدوار است و انتظار دارد به‌امید خود برسد واز نیکخواهی دریغ‌نخواهد کرد. نوفل‌خادم وابستهٔ موسی امیرمؤمنان را نیز می‌فرستی.» (وی مردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه‌ای نوشت وآنها را فرستادکه درنیشابوربه‌آن قوم رسیدندکه سه منزل پیموده بودند.

سهل بن‌صاعدگوید وقتی نامهٔ مأمون را به فضل بن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنهاهستم».

سهل‌گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به‌من حمله کرد و آنرا ازپهلوی من‌گذرداد، سپس به‌من گفت: «به‌یارخویش بگوی، به‌خدا اگر حضور داشتی نیزه را دردهانت می‌نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزاگفت ومن با خبربازگشتم.

فضل بن سهل گوید: به‌مأمون‌گفتم: «دشمنانی بودندکه از آنها یاسودی، آنچه را می‌گویم از من به‌خاطرگیر، این دولت هیچوقت نیرومندتر از روزگار ابوجعفرنبود، مقنع برضد آن قیام کرد و دعوی خدایی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت.سپس استاذسیس قیام کرد وسوی کفرمی‌خواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت ومحنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می‌کنم به‌نظر توبزرگتر است، به‌من بگوی وقتی خبررافع به‌کسان رسیدآنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که‌سخت آشفته شدند.»

گفتم: «چگونه می‌بینی که وقتی با دایبان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به‌بغداد فرودآیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری کن و من خلافت را برای تو عهده می‌کنم.»

گفت: «چنین می‌کنم، کار را به‌دست توسپردم‌بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: «به‌خدا ترا باورمی‌دارم، اما اگرعبدالله‌بن مالك و یحیی‌بن‌ معاذ (وکسانی ازسرداران عمده که نام بردیم) به‌کار توقیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره‌اند و به کار نبردنیرومند. هرکه بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش برسی آنگاه در بارهٔ من بیندیشی.»

گوید: آنها را درمنزلهاشان بدیدم و بیعتی راکه به‌گردن داشتند و وفابدان لازم می‌نمود به‌یادشان آوردم.

گوید: گفتی مرداری را برطبقی به‌نزدآنها برده بودم یکیشان گفت: «این روا نیست برون شو.»

یکی‌دیگر گفت: «کی می‌تواند میان امیرمؤمنان و برادرش دخالت کندا»پس برفتم وخبر رابدوگفتم که گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده‌ام و احادیث شنیده‌ام وفقه دین آموخته‌ام، رای درست این است که ازپی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به‌حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تونیز برنمدنشینی ومظالم را مستردکنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان رابرانگیختیم وسرداران و ملوك و ابنای ملوك را حرمت کردیم، به‌تمیمی می‌گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می‌نشانیم» ؛ به ربیعی می‌گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می‌نشانیم»، به یمانی می‌گفتیم: «ترا به‌جای قحطبه ومالك‌بن‌هیثم‌می‌نشانیم.» هرقبیله را به‌نقیبان وسران آن می‌خواندیم، سران‌را نیزجلب کردیم وبه‌آنهاچنین گفتیم. یك چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به‌نزدآنها تأثیری نکویافت و از آن خرسند شدند وگفتند: «پسرخواهرماست وپسرعموی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم.»

علی‌بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید وکسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یك روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در

اطراف قصر ابو جعفر میدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری از بغداد دربارهٔ آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت.
«وعرصه را بستان کرد
«که غزالان در آنجا قامت افراشته‌اند.
«و در آنجا غزالان را بدو هدیه می‌کنند.»

در این سال ام جعفر با همهٔ خزینه‌ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، در ماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز کرد مأمون به کار خراسان و نواحی آن تا ری که بدو سپرده بود می‌پرداخت با امین مکاتبه می‌کرد و هدیه‌های بسیار برای او می‌فرستاد، نامه‌های احترام آمیز مأمون با هدیه‌ها از تحفه‌های خراسان از کالا و ظروف و مشك و اسب و سلاح پیاپی به محمد می‌رسید.

در این سال هرثمه وارد حصار سمرقند شد و رافع به شهر درونی[1] پناه برد، رافع به ترکان نامه نوشت که به نزد وی آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرار گرفت، پس از آن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفور شاه روم در جنگ برجان کشته شد، چنانکه گفته‌اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود و پس از وی استبراق پسر نقفور که زخمدار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد و میخائیل پسر جرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد.

در این سال محمد بن هارون، برادر خویش قاسم بن هارون را بر آن قسمت از عمل جزیره که پدرش هارون وی را بر آن گماشته بود، باقی نهاد، خزیمة بن خازم را عامل جزیره کرد و قاسم را بر قنسرین و عواصم به جا نهاد.

۱ـ عبارت متن: المدینة الداخله. ظاهراً قسمت مرکزی و استوار شهر که آن را ارك نیز می‌گفته‌اند (م)

پس از آن سال صد و نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود

از جمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن سلیمان که محمد او را گماشته بود مخالفت کردند و چون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسر سلیمان را نیز همراه وی کرد که عده‌ای از سران حمص را بداشت واطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس طغیان کردند و او نیز گردن گروهی از آنها را بزد.

دراین سال محمد برادرخویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام وقنسرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمة بن خازم را به‌جای وی گماشت و به‌قاسم گفت درمدینة‌السلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تا پسروی موسی را برمنبرها دعای امارت گویند.

و هم در این سال محمد امین وعبدالله مأمون در بارهٔ همدیگر مکاری کردند وفساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد؟

گویند: وقتی فضل بن‌ربیع ازخراسان بازگشت و پیمانهایی را که رشید برای پسرخویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به‌عراق بنزد محمد رفت، بیندیشید وبدانست که اگر روزی خلافت به‌مأمون رسد و اوزنده‌باشد وی‌را به‌جای نخواهد گذاشت وظفرمأمون مایهٔ محنت وی می‌شود. از این‌روز محمد را برضد وی تحریک کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را ازپی‌خویش

به پسرش موسی دهد.

راوی گوید: رأی محمد چنین نبود وعزم این کار را نداشت بلکه چنانکه گفته‌اند عزم داشت که با دو برادرخویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کارمأمون را درنظر وی کوچك می‌نمود و خلع وی را جلوه می‌داد تا وقتی که بدو گفت:«ای امیرمؤمنان، درمورد برادرانت‌عبدالله‌وقاسم درانتظارچیستی؟ پیش ازآنهابیعت از آن تو بود و آنها یکی پس از دیگری ازپی تو وارد بیعت شدند.»

فضل کسانی راکه رأیشان همانند وی بود چون علی بن‌عیسی و سندی و دیگر کسانی راکه به‌حضرت خلافت بودند با خویش همدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این‌بود که به‌همه عاملان شهرها نوشت که ازپی دعا برای وی ومأمون و قاسم‌بن‌ـ رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق گوید: وقتی مأمون خبریافت که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده واو را به مدینةالسلام برده، بدانست که درکارخلع وی نیز تدبیر می‌کند وبرید را ازمحمد برید و نام وی را از طراز[1] برداشت.

گوید: و چنان شد که وقتی رافع بن‌لیث از حسن رفتار و نکوکاری مأمون دربارهٔ مردم ولایت خویش خبر یافت کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب کرد و رافع بیامد و به‌مأمون پیوست که وی را حرمت کرد. هرثمه‌همچنان مقیم سمرقند بود.طاهربن حسین نیزهمراه هرثمه درمحاصرهٔ رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به‌نزد وی‌آید و با سپاه خویش ازشهربلخ گذرکرد در آن وقت نهربلخ بسته بود، کسان

۱ــ نقشی که با نخهای طلایی برپارچه می‌زده‌اند ونام‌خلیفه وولیعهد را ضمن آنجمی نوشته‌اند.

از وی پیشواز کردند ومأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به‌تدبیر برضد مأمون پرداخت. ازجمله تدبیرهای وی آن‌بود که به عباس بن‌عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نسوشت و دستورداد از درختان شگفت ری برای وی بفرستد، می‌خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون وذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن‌علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، وعباس‌بن عبدالله راعزل کرد. از رسهمی نقل کرده‌اند که وی از اسب خویش پیاده نشده‌بود که یکهزار کس ازمردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به‌رسالت سوی‌مأمون فرستاد که‌یکیشان عباس بن‌ـ موسی بود و دیگری صالح مصلی‌دار وسومی محمدبن‌عیسی بن نهیك و همراه آنها به‌عامل ری نامه‌ها نوشت که لوازم وسلاح برای‌آنها فراهم کن، به‌ولایتدار قومس و نیشابور وسرخس نیزچنین نوشت که بکردند.

گوید: رسولان به‌مرو رسیدند، اقسام سلاح ولوازم و تجهیزات برای آنها فراهم‌آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را برخویشتن تقدم دهد ومی‌گفت که او را «الناطق بالحق» نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به اومی‌گفته بود مردم خراسان اطاعتش می‌کنند، اما مأمون این را ردکرد و نپذیرفت.

ذوالریاستین گوید: عباس بن‌موسی گفت: «ای امیر از این چه باك داری، پدربزرگ من نیزخلع‌شد و زیانی نبرد.»

گوید: اما من به او بانگ زدم که: «خاموش‌باش، پدربزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میاندایان و شیعیان خویشتن است.»

گوید: پس برفتند و هرکدام ازآنها درمنزلی جای گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: «از کسی به‌فهم وسن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیری.»

گوید: مأمون را از آنرو امام می‌نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به‌کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به‌نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به‌من گفت: «او را امام می‌نامند.»

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زیانتان نزند و اگر خیانت آرید، آورده‌اید.»

گوید: آنگاه به‌عباس گفتم: «سالاری حج را به تو می‌دهم و کاری والاتر از آن نیست، از اعمال مصر نیز هرچه را خواهی به‌تو می‌دهم.»

گوید: پیش از آنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می‌نوشت و رای خویش را با ما می‌گفت.»

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می‌رفت برمن گذر کرد، من از رفتارمأمون وحسن تدبیر ولیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون باز گشت برمن گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش از آن است که گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «دستترا به‌سرمن بمال.»

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند».

گوید: فضل بن‌ربیع وعلی بن‌عیسی اصرار داشتند که محمد با پسرخویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسروی موسی بیعت

کردند و اورا «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشربن سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه و عامل مدینه از گروهی اندك از خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکر نام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها برمنبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که ازعبدالله سخن آرند و بد او گویند و تیزهمراه یکی از پرده‌داران کعبه به‌نام محمد بن‌عبدالله طلحی نامه‌ای به مکه فرستاد که آن دو نامه را که هارون برای عبدالله و به‌عهدهٔ محمد نوشته بود و درکعبه نهاده بود برگیرند. آنکس هردونامه را بیاورد دیگرپرده‌داران دربارهٔ آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز برجان خویش بیمناك شدند. وقتی نامه‌ها را پیش محمد برد آنرا از وی بگرفت وجایزه‌ای گرانقدر داد و نامه‌ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه‌ای بدو نوشته بود وخواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شودونیزبپذیرد که‌یکی ازجانب محمدفرستاده‌شود وبرید رابدوسپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به‌مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس ازپی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد، فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تواند به‌مشورت دلخوش شند و اگر این کار را بی‌حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به‌رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می‌گفته‌اند که به‌جستجوی رای درست با کسی مشورت

کن که به‌نیکخواهی وی اطمینان هست و با دشمن دربارهٔ کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به‌الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر دربارهٔ کاری سخت مهم مشورت می‌کنی، بگذار در این کار تأمل کنیم».

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است.» و سه روز مهلتشان داد و چون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دو ناخوشایند از تو می‌خواهند خطا نیست اگر با تحمل یک ناخوشایند، ناخوشایند دیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می‌گفته‌اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی از مقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که با منع تمام به‌مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می‌گفته‌اند: اگر واقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره‌گیر که بیم هست تباهی امروز مایهٔ تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناک باشی آنچه مایهٔ تفرقه شود بدتر است.»

دیگری گفت: «رأی من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیلهٔ آن سلامتم دهند».

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده‌اید اما رای من به‌خلاف شماست.»

مأمون گفت: «با آنها مناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می‌دانید که محمد چیزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند وچیز دیگرنخواهد؟»

گفتند: «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظارمی‌بریم به‌سلامت‌مانیم.»

گفت: «اگربازچیزدیگرخواست تصورنمی‌کنید که مأمون به‌سبب آنچه‌داده به‌نزد خویشتن ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع‌می‌کنیم و اگرباز به‌معرض خواستن بود به دفع آن می‌پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده‌ایم که گفته‌اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کارخویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطرفردا مجوی.»

مأمون به‌فضل گفت: «دربارهٔ آنچه اختلاف آورده‌اند چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرکه خدایت نیکروز کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی‌خواهد که فردا اگرمخالفت وی کردی به کمک آن برتو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می‌کند؟ حکیمان گفته‌اند: «زحمت را به‌خاطرآنکه‌عواقب کارما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هرکه سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آنرو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند: «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد.»

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامهٔ امیرمؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده

بود ورشید درپیمان برای من ثبت کرده و کار آن را با من نهاده صرفنظر شود. کس را از رای امیرمؤمنان تجاوزنباید، اما آن کس که ناحیه‌ای را که من در آنم به‌من داد از تأمل در کار عامه غافل نبود و آنچــه را که از کارشان به من‌سپرد، نیک‌می‌شناخت. اگر ایــن درپیمانها وقــرارها نیامده بود ومن در این حال بودم که هستم کــه دشمن نیرومند مقابل است و رعیتی که از تطاول آن فراهمی نگیرد و سپاهی کـه دوام اطاعت آن جز به‌مال و بخشش میسرنیست لازم می‌نمود که امیرمؤمنان به‌رعایت رعیت وحفظ اطــراف چیزی ازعنایت خــویش را صرف کنــد و آن را به‌بذل بسیاری ازمال خویش سامان دهد، چه‌رسد به آنکه‌چیــزی را که بموجب حق، مفروض است و پیمان موجود آن را مؤکد می کند مطالبه کند.چنان می‌دانم که اگرامیرمؤمنان وضع را چنانکه من‌می‌دانم مــی‌دانست آنچه‌را نوشته وخواسته مطرح نمی کرد و اطمینان دارم کــه از پس توضیح، این مطلب رامی‌پذیرد، ان‌شاءالله».

گوید: وچنان بود که مأمون کشیکبانانی به‌مرزفرستاده بود و فرستاده‌ای از عراق عبورنمی کرد مگرآنکه وی را با معتمدان امین روانه کنند که نگذارندخبری بگیرد یا تأثیری نهد یاکسی را ترغیب یا ترهیب کند یا پیامــی یا نامه‌ای بــه کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکــه به ترغیبی استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنندیابه‌خلاف وتفرقه‌شان وادار کنند به‌دورداشته بود ونیز به گذرگاه‌های راه، معتمدان نهاده بــود از کشیکبانان کــه هیچکس ازآنها نمی‌گذشت مگرآنکه درکارش‌گمان بد نبود و با جواز ازمبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، ونمی گذاشتند که مردم گونه‌گون[1] به‌صورت رهگذر وبیگانه از راهها بگذرند و بامال‌التجاره در شهرها روان‌شوند. نامه‌ها نیز

۱ـ کلمه متن : اشتاتات جمع منتهی‌المجموع

تفتیش می‌شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به‌مناظره آمدند وممنوع شدند جمعی بودندکه آنها را فرستاده بود تا معلوم شودکه آنها دیده‌اند و شنیده‌اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند وسخنان‌آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به‌مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آمادهٔ محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان‌که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول‌آنها را نوشتند اجازه‌آمدکه ببرندشان که ببرندشان در حال حفاظ، که نه خبری به‌آنها می‌رسید نه‌خبری از آنها به دیگر کسان می‌رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپرا کنی کنند وحجت وانمایند وصاحبان قدرت را به‌مخالفت‌بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبت‌ها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه‌ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

«اما بعد گرچه امیرمؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تو کرد و ولایتهای جبل را نیز به تو پیوست که کارت نیروگیرد وناحیه‌ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر ازحدکفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و درآمد آن ازحد کفایت نیزبیشتر است. چند ولایت ازولایتهای معتبر خراج‌ده رانیز به‌تو پیوسته که بدان نیازنداری، حق اینست که به‌صاحبش بازگردد و به‌محل قرار گیرد. به‌تونوشتم‌وخواستم که این ولایتها به‌وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به‌جای، مصرف شود واینکه اجازه دهی یکی‌عهده‌دارخبر به‌نزد تو باشد و اخبارناحیهٔ تو راکه موردعنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگربرآن اصرار کنی ما راحق مطالبهٔ‌آن خواهد بود. ازقصد خویش بگردتا مطالبه پیش نیاید،

ان‌شاءالله»

گوید: وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به‌من رسید، چرا دربارهٔ آنچه نداند می‌نویسد که آنرا برای وی مکشوف بدارم وچیزی به‌ناحق می‌خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت گفتن لازم آید. عرصهٔ انصاف دو مناظره‌گر وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگرعرصهٔ انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می‌باید عواقب ترک انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مغرم به‌مخالفت خویشتن وامدار و ناچارم مکن از تو ببرم که پیوستگی با تورا که مورد علاقهٔ تو نیزهست مرجح می‌دارم. بدانچه حق درکار توحکم می‌کند خشنود باش تامن نیز در وضعی باشم که حق فیمابین مرا در آن نهاده است، والسلام.»

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیرمؤمنان را در بارهٔ چیزی که به‌من نوشته بود نوشته‌ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به‌سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادارنکند همچنان مطیع اویم.»

گوید: فرستادگان می‌خواستند سخن کنند، گفت: «امابه همین مقدارسخن که با شما گفتیم بس کنید وآنچه را شنیدید به درستی برسانید که آنچه را به ماخواهید گفت ضمن نامه به‌مارسانیده‌اند.»

گوید: فرستادگان برفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند وچیزی نداشتند که به‌یار خویش برسانند که با جدیتی برکنار از هزل از آنچه می‌پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامهٔ مأمون به‌محمد رسید سخت متغیرشد و از خشم بلرزید و

در این موقع بود که آنچه را یاد کرده‌ایم دستور داد که دعای مأمون را برمنبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایهٔ آن را برتوافکنده ناسپاسی کرده‌ای و خویشتن را به‌معرض سوختن آتشی برده‌ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، درصورتی که بهرهٔ اطاعت کردنت آرام بخش تر است. اگر پیش از این چیزی گفته‌ام بیرون ازحدود سود تو نبوده و مربوط به‌عامه رعیت تو بوده بعلاوه مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری می‌داده، رأی خویش را با من بگویم تا مطابق آن کار کنم، ان‌شاءالله»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده ویکصد هزار هزار است به‌نزد محمد است، من بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرر بدو گفت.

ذوالریاستین گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت درخانه‌ات و پهلوی تو باشند. اگر نامه‌ای مصممانه بدو نویسی و از تو بداردموجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین کند ترا وادار کند وگرچه نابه دلخواه با وی نبرد کنی وچون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آنرا در مقابل تو بسته باشد، ازجانب‌تو گشوده شود نامه‌ای بنویس و حق خویش و آمدن کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را برضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس».

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیرمؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می کند و در کارنیکوکاری و رعایتشان از انصاف با

خویشتن چشم می‌پوشد شایسته است که با همسنگ وهمپایهٔ نسب‌خویش نیزچنین کند. ای امیرمؤمنان وضع مـرا می دانی که در دهانـهٔ مرزهایی هستم با سپاهیانی کـه به‌سرکشی و شکست رسوم دل بسته‌انـد. خراج ناحیهٔ من کم است وکس و فرزند و مال به نزد امیرمؤمنان است.خانواده اگرچه درسایهٔ نیکوی امیرمؤمنان باشند و در بارهٔ آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به‌نـزد من نیست که مرا درکار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود. برای آوردن عیال وآوردن آن مال کس روانه کرده‌ام. رأی امیرمؤمنان باشد کـه فلان را به رقه راه دهدکه مال را بیارد و دستور دهد که وی را دراین کار یاری کنند و ازمخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری برخلاف موافقت‌وی نکند. والسلام.»

گوید: محمد بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو رسید با آنچه گفته بودی در بارهٔ نظـر امیر ـ مؤمنان درمورد عامه رعیت خویش چـه رسد به‌حقـی که بـرای اقربا و منسوبان نزدیك وی فرض است واینکه در دهانهٔ مرزهایی و مدتی است برای تقویت کارخویش محتاج مـال بیشتری و دربارهٔ مالـی که از مال خدای به نام تو شده وکس فرستاده‌ای که آن را و خـانوادهٔ ترا نیز از نزد امیرمؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیرمؤمنان دربارهٔ عامهٔرعیت ورعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی وهم او را بدان مال که یادکرده بودی در تقویت کارمسلمانان نیاز است و بهتر است کـه آن را به‌جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهدکه آنچه موجب نفع عامـهٔ رعیت تـو شود بیرون از نفـع تونیست. اما آنچه در بـارهٔ بردن خانواده خویش گفته بودی، نظر امیرمـؤمنان چنان است کـه کارشان را

«عهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من در بارهٔ سفر
«کردنشان چون رای تو نیست که به وسیلهٔ سفر به معرض تفرقه‌شان بریم.
«اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو
«می‌فرستم ان‌شاءالله. والسلام.»

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: «مانع حق ماست و می‌خواهد نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد.»

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: «مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین داده که فراهم بدارد و امین آنرا در مقابل چشم جماعت گرفته که آنرا حراست کند پس بدان چشم ندارد. باوی سختی مکن و تا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکند، باوی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای درآیی و او نیز تأیید و معونت خویش را از تو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، وفضل نیز، که از پس نامهٔ وی حادثه‌ها خواهد بود که می‌باید آنرا بداند و خبرها، که می‌باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و در این مورد بی‌موافقت مردم دقیق و والاقدر شیعه و اهل سابقه کاری نکند. و چنان دید که یکی را برگزینند و همراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسد که اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه رود و برای دانستن وضع آنها دقت کند و اگر به کار خلع نپرداخت، نامه‌ها را در جعبهٔ خویش نگهدارد و از رسانیدن آن دریغ کند و بدو گفت که باشتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه‌ها را رسانید. نامه‌ای که همراه فرستادهٔ خبرگیر خویش فرستاده بود چنین بود:

«اما بعد، کار مؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و

ناخوشی آن همه را به‌رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که درمیان بعضی‌شان رخ دهد وناخوشی آن به دیگران رسد از آنرو که در شریعت دینشان فراهمند وحرمت دور افتاده‌ترشان برایشان فرض است. حادثهٔ امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است ومکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است ودوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد درحال دیدار وسماع کاری وچنانی که اگر بگویی سخنت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی واز سربیم ساکت مانی من نیز تابع تو شوم و خدا ثواب نیکی را از من نخواهدگرفت که حق تواست ونیکی با تو برمانیز فرض است. نصیبی که هردو کار یا یکی به تو می‌رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دوباشی وبه معرض هیچیک درنیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستادهٔ من بگوی که از جانب تو به من برساند. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.

گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبهٔ روزجمعه مأمون را دعانگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه‌وی‌نامه برای آنهافرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامهٔ وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید. حق را نشانه‌ای هست که دلیل خویش است و به وسیلهٔ آن حجت برضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می‌شود. همین‌غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، وبدتر از این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند و به معرض ادبار وحادثات‌نیزباشند. من‌چندان خطر می‌بینم که امیدوارم با وجود آن نکوباشد که دربارهٔ خویشتن بیندیشم‌وزحمت‌زیادت کردن از من‌برداشته شود. ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده‌ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

«اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ توانکارخویش را اعلام کرده بود و نشانه‌های اعتراض وجدایی خویش را معلوم داشته بود و از آنچه باید به حضرت وی یادشود وانجام گیرد خودداری کرده بود. نامه‌های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند و به ظاهر خاموش. عهده‌داران امور رعیت را دیدم که جز دربارهٔ آن نمی‌اندیشند واهمیت نمی‌دهند که به سبب آن‌چه تحمل کنند، طرف‌منازعه آشفته رای است ودر کار خویش مصر، اماعامه را راغب آن نمی‌یابد. پیمان‌شکنان حادثه‌رابه‌تمام می‌خواهند مگر ازشکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، درکار خویشتن سستی میارید[1].»

گوید: وقتی سعیدبن‌مالك وعبداللهبن‌حمید قحطبی وعباس‌بن‌لیث وابستهٔ امیرمؤمنان ومنصوربن ابی‌مطر وکثیربن‌قادره از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند باآنها لطف کرد وتقربشان داد وبگفت تاهر کدامشان راکه مقرری ششماهه گرفته بودند، مقرری دوازده‌ماهه دهند ودر میان خاص وعام برتری داد وهر که مقرری نگرفته بود هیجده‌ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد درکار خلع مأمون مصمم شد، یحیی‌بن‌سلیم را پیش خواند ودر این‌باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چگونه‌چنین می‌کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده وبه پیمان‌خویش‌محکم کرده ودر نامه‌ای که نوشته قسمها وشرطها آورده.»

محمد بدوگفت: «رای رشید بی‌تأمل بود که جعفربن‌یحیی به جادو ومترو درگره دمیدن خویش وی را به خطا افکند وبدین کار کشانید ودرختی‌ناخوشایند

1ـ در متن چاپ اروپا که بنای ترجمه بر آنست متن این نامه مشوش است و مقداری افتاده دارد، ترجمه را از روی چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی‌دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی‌شود جز اینکه آنرا از ریشه برآریم و از آن آسوده شویم.»

گفت: «اگر رای امیرمؤمنان است که اورا خلع کند، پس این‌را آشکارمکن که کسان بدان اعتراض کنندو عامه آنرا زشت شمارندولی سپاه‌را ازپی سپاه‌وسردار را از پی سردار می‌خواهی وباتحفه‌ها وهدیه‌ها جلبشان می‌کنی ومعتمدان مأمون ویاران وی را متفرق می‌کنی وبا اموال ترغیبشان می‌کنی وبا وعده استمالتشان می‌کنی وچون نیروی وی سستی گرفت‌ومردانش پراکنده شدند، دستورش می‌دهی که پیش‌تو آید. اگر آمد چنان می‌کند که خواهی واگر نیامد اورا به دام افکنده‌ای که قوتش کندی گرفته وبالش سستی گرفته وبنیانش ضعیف شده وقوتش ببریده»

محمدگفت: «هنر کردی! توپرگویی وسخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد وبه‌پیرموفق و وزیرنیکخواه ملحق شو- مقصودش‌فضل‌بن‌ربیع‌بود- برخیزوبه‌کار مرکب وقلمهای خویش مشغول‌باش.»

یحیی گفت: «خشمی است در قبال راستی ونیکخواهی، و به رایی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است‌وجهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یادآورد واورابه سبب نادانی وحمقش ملامت کرد.

سهل‌بن‌هارون‌گوید: فضل‌بن‌سهل جمعی از معتمدان خویش را از سردارانو سران بغداد برگزید ونهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل‌بن‌ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد وبا وی مشورت کردکه در این باب چه رای دارد؟

گوید:آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد وخیانت با وی را زشت دانست.

فضل‌بدو گفت: «راست گفتی، اماعبدالله حادثه‌ای آورد که به‌سبب آن‌شکستن

پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: «آیا حادثه‌آوری وی به نزد عامه چون قضیهٔ بیعت او محقق شده؟»

گفت: «نه.»

گفت: «اگر چنین حادثه‌ای از شما سرزند تا وقتی که محقق نشود به‌نزد عامه موجب شکستن پیمان شمامیشود؟»

گفت: «آری.»

گوید: آن مرد با صدای‌بلند گفت: «به خدا تاکنون ندیده‌ام که مردی‌صاحب‌نظر ملکی راکه با حجت به دست دارد از دست بدهد وسپس آن را باالحاح وغلبه‌جویی مطالبه کند.»

گوید: فضل لختی‌بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی‌ورعایت‌امانت کردی ولی به من بگوی اگر ازگفتگوی عامه چشم بپوشیم ودستیارانی از شیعیان وسپاهیان خویش بیابیم چه می گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تو از عامه نیستند که‌بیعت از آنهاگرفته شده وحجت درست در دلهاشان نفوذ کرده که‌اگر باوجود آن عهدوپیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به‌حکم‌بصیرت استقرار نیابد به کار نیاید.»

گفت: «ترغیبشان می کنیم‌ونصیب وافر می‌دهیم.»

گفت: «در این صورت می‌پذیرند پس از آن به هنگامی که‌به نیکخواهیشان حاجت‌داری از یاری تو بازمی‌مانند.»

گفت: «دربارهٔ سپاهیان عبدالله چه‌گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کوشیده‌اند و به کار خویش آشنایی دارند.»

گفت: «دربارهٔ عامهٔ آنها چه‌گمان‌داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جورولایتداران در اموالشان ونیز در جاتهایشان، در بلوای عظیم وبه وسیلهٔ وی از لحاظ مال ورفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده‌اند واز نعمتی که به دست آورده‌اند دفاع می کنند و بلیه‌ای راکه از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می آورند. نمی‌توان بزرگان ولایتها را برضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیلهٔ خدعه در ناحیهٔ اوانجام گیرد حمله نیز سوی اونمی‌توان کرد که ضعیفان قوم اورا دوست دارند که به سبب امنیت‌وانصافی که‌به وسیلهٔعبدالله‌دیده‌اند سوی وی‌گراییده‌اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته‌اند وحجتی‌نجسته‌اند،ضعیفان، گروه بیشترند.»

گفت: «می‌بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه دربارهٔ حملهٔ سپاهیان ما به ناحیهٔ وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که دربارهٔ سستی سپاهیان ما وقوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی.باوجود آنچه رخ داده دل امیرمؤمنان راضی نمی‌شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی‌دهم.باشدکه آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح وتوافق پیش آید.»

گوید: پس از این گفتگو از هم جدا شدند.

گوید: وچنان بودکه فضل‌بن‌ربیع گذرگاهها را بسته بودکه نامه‌ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه‌ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد وبه صاحب بریدنوشت که‌خبررا با شتاب برساند وآن‌زن از پادگانهاچون‌رهگذری از دهکده‌ای به‌دهکده‌ای می گذشت که کسی‌متعرض اونمی‌شد وتفتیش نمی‌شد.خبر به مأمون رسیدکه با دیگر نامه‌هایی که بدورسیده بود هماهنگ بود وهریك مؤید دیگری بود. به ذوالریاستین گفت: «این‌چیزیست که‌رای از وقوع آن‌خبرداده‌واینك خبرها ازانجام آن می‌رسد. ما را همین بس که برحق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیرشود.»

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترك شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهیانی را که در اطراف ری فراهم آورده بود با سپاهیانی که در آنجاجای داده بود وسپاهیانی که به کار ری می‌پرداختند فراهم آورد و چنان بود که در ولایت ری خشکسالی بود. فضل از هردره وراه محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند. سپاهیان در مرو مانده بودند و از آن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان وسران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر باشتاب برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا به ری رسید و آنجا فرود آمد و کسان به اطراف آن گماشت و پادگانها نهاد وخبر گیران و پیشتازان فرستاد. یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام، عدالت وشاه رشید
«دوراندیش‌تر از همه کسان را
«که صاحب رای است وخرد
«وتدبیر نافذ دارد
«سوی مردم عراق وعمال آن فرستاد.
«مدبری بی‌همتا
«که مولود از بیم صولت وی
«پیر می‌شود.»

گویند: محمد، عصمة بن حماد را با هزار کس به همدان فرستاد وجنگ ولایتهای جبل را بدو سپرد ودستور داد که در همدان بماند و مقدمهٔ خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن ربیع و علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند واورا برمی‌انگیختند که مأمون را خلع کند

وبرای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع‌الاول محمدبن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت وهمه کار خویش را به علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان سپرد. محمدبن‌عیسی ابن‌نهیک راسالار نگهبانان خویش کرد. عثمان‌بن‌عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله‌بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی‌بن‌صالح‌مصلی‌دار بود.

در این سال رومیان برمیخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته‌اند شاهی وی دوسال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمدبن‌هارون، اسحاق‌بن‌سلیمان را از حمص برداشت‌وعبدالله ابن‌سعید حرشی رابرآنجاگماشت. عافیة بن‌سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی ازسران‌آنجا را بکشت‌وگروهی رابداشت‌واطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستندوپذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند وگردن‌گروهی ازآنها رابزد.

پس ازآن سال صدونودوپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدونودوپنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌هارون بگفت تا درهمها و دینارها راکه به سال صدونودوچهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله‌بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون گفته‌بود که‌نام‌محمد را درآن نیارند. این‌دینارها ودرهمها را رباعیه‌می‌گفتندومدتی‌رایج نبود.

وهم در این سال امین در همه قلمروخویش از دعاگفتن برای مأمون وقاسم

برمنبرها منع کرد ودستور داد برمنبرها وی را وپس از وی پسرش را دعاگویند و این درصفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. اورا الناطق بالحق نام داد واین کار را مطابق رای فضل بن‌ربیع کرد یکی از شاعران‌در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«خیانت وزیروفسق امیر وجهل مشیر
«خلافت را به‌تباهی داد.
«فضل وزیر است و بکرمشیر است
«و چیزی می‌خواهند که
«مایه مرگ امیراست.»

راوی گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روزچهارشنبه یك روز رفته از ماه ربیع الاخر،علی ابن‌عیسی را برهمه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان‌گماشت وجنگ و خراج آنجا را بدو سپرد وجمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند‌دستور داد تا دویست هزاردینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه رانیز مال‌فراوان‌دادونیزدستور دادکه دوهزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدودهند باشش هزار جامه‌برای خلعت‌ها.

به‌روز جمعه هشت‌روز رفته از جمادی‌الاخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش رادر شماسیه به نزد اطاقك احضار کرد. وقتی‌محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن‌ربیع وهمه احضار شدگان نیزباوی بودند. فضل نامهٔ امین را برای آنها خواند که از نظر خویش دربارهٔ آنها و حقی راکه برایشان‌داشت‌وبیعتی که ازپیش‌باوی به تنهایی کرده بودند و برآنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت

گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه‌خانه ها و طرازها انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده‌اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسك به بیعت خویش ترغیب می‌کرد.

راوی گوید: از پس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه را تصدیق کرد، وسخنانی همانند آن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد،در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر مؤمنان محمد ابن‌هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی‌ننهاده.

گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمدبن‌عیسی ابن نهیك و تنی چند از سران کشیکبانان.

گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم‌خراسان، امیرموسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که‌میانتان تقسیم می‌شود.» آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته‌اند که اگر برون شود اطاعتش می‌کنند و تسلیم وی می‌شوند.

در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری‌رفت.

سخن از خبر رفتن علی‌بن‌عیسی سوی ری و کار وی دراین سفر

فضل بن اسحاق‌گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی‌الاخر سال‌صد و نود و پنجم از مدینةالسلام حرکت کرد، درآخر آن روز ما بین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهربین رفت و با نزدیك چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره‌ای همراه داشت که به پندار

خویش مأمون را باآن به بندکند. محمد امین نیز بـه روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر باوی به نهروان رفت و درآنجا سپاهی را که به‌علی‌بن‌عیسی پیوسته بودند از نظر گذراند. بقیهٔ آنروز را نیز در نهروان‌گذرانید آنگاه به‌مدینة السلام‌باز۔ گشت. علی بن عیسی سه‌روز دیگر در نهروان ببود آنگاه باشتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن‌محمد قحطبی را بسر آنجا گماشت. محمد بـه عصمة بن‌حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه درآن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. بـه ابودلف قاسم ابن‌عیسی نیز نـوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درم را کـه پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بـن عیـسی از همدان بـه‌آهنگ ری حرکت کرد کـه می‌خواست پیش‌از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان‌باآرایش برفت تا به‌ری رسید. طـاهربن‌حسین بدو رسید که باکمتر از چهار هزارکس بود و به قولی بـا چهار هزار وهشتصد کس بود. از اردوگاه طاهر سه کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این کار بـه وی تقرب می‌جستند. از آنها پـرسید کیستند؟ و از کـدام ولایتند؟ یکیشان بدوگفت که پسرش از سپاه عیـسی بوده که رافع او را کشته‌است.

گفت: «پس‌تواز‌سپاه‌منی.» وبگفت‌تادویست‌تازیانه به اوزدند. دومرددیگر را نیز تحقیر کرد. خبر بـه یاران طاهر رسید که درکار نبرد وی و دوری از اوسخت‌ـ سر شدند.

احمد بن هشام‌گوید: از جانب مأمون نامه به نزدآنها نرسیده بـود که وقتی تلاقی کردند وی را به نام خلافت یادکنند ـ احمد سالار نگهبانان طاهر بود ـ بـه طاهر گفتم: «علی بن عیسی باکسانی که می‌دانی وارد شده اگر باوی مقابل شویم و بگوید: من عامل امیر مؤمنانم و اینرا از او بپذیریم حق نداریم با اونبردکنیم».

طاهر گفت: «در این باب چیزی به‌نزد من نیامده.»

گفت: «این را به من واگذار.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: بالای منبر رفتم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت گفتم. همانروز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطانه فرودآمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمهٔ خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم.

گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می‌پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می‌کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست.» وراه چپ گرفت به‌سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما برکنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیک ما فرودآمد میان ما واو تپه‌ها وکوهها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که باآنها مکاتبه کرده بود وازاو پذیرفته بودند.» باوی به طرف راه رفتم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست.» پیش طاهر رفتم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می‌کنی؟»

گفت:«آری.»و آب‌خواست که‌حاضرشد. گفتمش: «خبر چنان وچنین‌است.» وقتی صبح‌درآمد به‌من گفت: «سوارشو» برکنار راه توقف کردیم. گفت:«می‌توانی از این‌تپه‌ها بگذری.» از بالا اردوگاه علی بن عیسی‌را دیدیم که‌سلاح می‌پوشیدند، گفت:«بازگرد،خطا کرده بودیم.»

گوید: بازگشتم، به‌من گفت: «برون شو»

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمدبن‌مصعب بر

پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی وزردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابودلف قاسم بن عیسی نیز باوی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی وارش می کنیم.» و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس از خوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه[1] از آنجمله بودند.

احمد بن هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده وبخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همهٔ مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی‌اندازیم.»

علی بن عیسی گفت: «چنین باشد.»

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی‌روی؟ مگر این نسخهٔ بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته‌ای؟ از خدا بترس که به در قبر خویش رسیده‌ای.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «احمد بن هشام.»

راوی گوید: و چنان بود که علی بن عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه زده بود.

علی بن عیسی بانگ برآورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزار درم

1- کلمهٔ متن.

دارد.»

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: «ترا می‌کشیم و مالت رامی‌گیریم.» عباس بن لیث وابستهٔ مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد، یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دستهٔ شمشیر گرفت و بدو زد که‌از پای درآمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او رااز‌پای درآورد، اما وی را نمی‌شناخت علی بریابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: «علی بن عیسی تویی؟»

گفت: «بله، من‌علی بن عیسی هستم.» که می‌پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی‌پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل دربارهٔ سر باآنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی ازریش وی را بکند وآنرا پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایهٔ فتح بود و به‌همین سبب‌آنروز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیراندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: «به خدا امیر کشته شد.» و تا دوفرسخ به تعقیب‌آنها رفتیم. دوازده بار به مقابلهٔ ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بود بیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی ناهار مهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه‌ای چرمین یافتم از آن علی که پیراهنی و جبه‌ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارك و تعالی دو رکعت نماز

بکردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاریه بود که ناسزایش می‌گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادی در آن بود که بنا کردند قرابه‌ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به‌خیمه گاه طاهر رفتم، آزرده بود که از او باز مانده‌ام گفت: «مژده! این سر علی است.»

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بسر خر می‌برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند.

گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیک دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسهٔ نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه در راه بود و روز یکشنبه به‌آنها رسید.

ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آنروز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می‌شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن نتوانی.»

گوید: من و هرثمه و حسن بن سهل بد و سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی بازگشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینک عبدالرحمان بن مدرک» وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسهٔ نامه بودیم، به‌سود ما باشد یا زیانمان. عبدالرحمان درآمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟

گفت: «فیروزی.» نامه‌طاهر بود به من به‌این مضمون:

«خدا بقای تـرا دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هـر که را دشمنت دارد به‌فدای تو کند. در این وقت که به تو می‌نویسم سرعلی بـن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم،سپاس خدای را پروردگار جهانیان.»

گوید: شتابان سوی خانـه امیرمؤمنان رفتم، غلام با جامـه سیاه از پی من رسید. به نزدمأمون درآمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که درآمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به‌روز سه‌شنبه سرعلی وارد شد که‌آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به‌سال صد و نود و چهارم فـرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بـن یحیی نیشابوری گوید: وقتی خبر مـرگ و کشته شدن علی‌بـن-عیسی به نزد محمدبن‌زبیده رسید بـر کنار شط ماهی می‌گرفت. بـه کسی که بـدو خبر داده بود گفت: «وای تو، ولم کن که کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته‌ام.»

گوید: یکی از حسودان طاهر می‌گفت: «علی بـر او غلبه‌می‌یابد.» می‌گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می‌کنند.» اما وقتی علی کشته شد مقر شد وگفت: «بـه خـدا اگر طاهر بـه تنهایی با وی روبه رو شده بود با وی وسپاهش نبرد می‌کرد تا غلبه یابد یـا پیش روی او کشته‌شود.»

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود دربارهٔ کشته شدن وی شعری گفت به این مضمون:

«شیر درنده را بنزد وی دیدیم

«هرگز از تلاقی دشمن باك نداشته بودیم،
«وقتی حمله می‌برد و آشکار می‌شد
«با مرگ و حادثات سخت مقابل می‌شدیم
«اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید.
«و مرگ بیامد و پرده برخاست.
«دلیر ما و سرور ما را بکشت
«گویی قضا به کف وی‌بود.»

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن‌عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه‌دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاك و اموال مأمون بود و هزارهزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاك و مستغلات وی را که درسواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبدالرحمان ابناوی را بانیرو ولوازم روانه کرد که در همدان فرود آمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن‌خازم شنیده بود که می گفته بود: «محمد می‌خواهد با تدبیر و پشتیبانی واژگونهٔ خویش کوهها را از پیش بر دارد و سپاهها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به‌خدا چنان است که‌شاعر سلف گوید:

«خدای دفاعی را
«که سرپرست آن تو باشی
«به تباهی می کشاند.»

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن‌عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده‌سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن ربیع دیده بود، در این باب گفت:

«خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر
«خلافت را به تباهی داد.
«فضل،وزیر است و بکر مشیر است
«و چیزی می‌خواهند که مایهٔمرگ امیر است
«این بجز راه غرور رفتن‌نیست
«وبدترین راهها به راه غرور رفتن است.
«لواط خلیفه شگفتی‌آور است
«و نصیب وزیر از آن‌شگفت‌آورتر است.
«این بر می‌شود و بر آن‌برمی‌شوند
«قسم به دینم که اختلاف امور چنین است.
«اگر از هم کمك می‌خواستند و این به آن در بود
«کاری‌نهان می کردند.
«ولی این به‌کوثرمی‌سپوزد
«وابزار خرآن را آسوده نمی کند.
«عملشان زشت و رسواست
«و چون شاش شتر به خلاف‌همدیگرند.
«از آن و این شگفت‌ترآنکه
«ما باکودك خردسالی بیعت می کنیم
«کسی که نمی‌تواند...‌ن‌خود را بشوید.
«و دامن دایه به‌شاش وی آلوده‌است
«و این ازعمل فضل است و بکر
«که می‌خواهند مکتوب آشکار رابشکنند.
«اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود

«این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه[1]
«ولی فتنه‌هاست همانند کوهها
«که در اثنای آن بی‌سروپای حقیر بالا می‌رود.
«صبوری باید که در صبر نیکی بزرگ هست
«اگر صبر مردم صبور به سر آمده
«ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر
«و به عذاب جهنمشان ببر
«فضل و یاران وی را منکوب کن
«و در اطراف این پلها بیاویزشان[2].»

گویند: وقتی محمد دربارهٔ بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد و در این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامهٔ وی نوشت:

«اما بعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی
«را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به
«دینم قسم اگر امیرمؤمنان به معرض انصاف آید و جز بدان کار نکند و به
«ناروای ترک انصاف نپردازد، مقالت وی قرین حجت شود و ترک اطاعت
«وی موجب شود که حجت برمن افتد. اما وقتی من معترف انصافم و او

۱ــ مثل معروف عربی: لافی العیر ولافی النفیر. دربارهٔ مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می‌شود.

۲ــ این شعر بینی از انتظار عربان، فساد و تباهکاری و سیاهکاری پسران آن دیاخوار بزرگ و بوجارلنجان را که در مکه بتهی پرستید و در مدینه خداشناس می‌شد چنان خوب می‌نماید که فقیه مفسر و مورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزار و یکشب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی‌ــ نسب که خود سنگ آسیای اصمعی و حماد راویه بود و به دوران ربش مدتها همدم و یار شبان روز محمد به اصطلاح امیرمؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گرده بر تران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است (م)

«تارك آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند
«شود واز خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی
«را آسوده‌ام واگر دریغ کردم، حق برضد من باشد، اما وعده و وعیدی
«که از برکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در
«کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به‌گفتار خویش جایی نهاده
«است. والسلام.»

گوید: وهم مأمون وقتی قصد علی‌بن‌عیسی را بدانست بدو نوشت:

«اما بعد تودر سایهٔ دعوتی بسر می‌بری که پیوسته تو وسلفت
«در مقام دفاع از آن بوده‌اید و به‌حفاظت آن ورعایت حق آن توجه‌داشته‌اید
«واینرا برامامان خویش محقق کرده‌اید وبه طناب جماعت خویش چنگ
«زده‌اید وخویشتن‌رابه‌اطاعت واداشته‌اید وبرضدمخالفان‌خویش‌همدست
«بوده‌ایدویارو برادر موافقان خویش، که آنها را برپدران وفرزندان‌مرجح
«میداشته‌اید ودرسختی وسستی‌همانندآنها عمل‌میکرده‌اید،چیزی‌راهمانند
«موجبات الفتتان مایه صلاح خویش نمیدانسته‌اید ونه چیزی را همانند
«موجبات تفرقه، مایه هلاك خویش. وهرکه را از این میگشته بیرون از
«طریقت حق میدانسته‌اید و برضد اینان، شمشیرهای‌خشم خدای بوده‌اید
«وچه بسیار کس از آنها که به‌سرزمین درندگان افتاد و کشته بی‌جان شد
«که‌بادها بر اومیوزید و درندگان به‌کشتنگاه وی میشد که سوی‌سرانجام
«خویش‌رفت، بجز نصیب‌حاضر خویش. امامان‌برای‌اینتان بکارمیگرفتند
«که درکارهایشان مورد اعتماد واطمینان بودید و تو براکثر معتمدان و
«خواص دعوت‌تقدم داشتی چندان که‌خدایت به‌نخبه اهل دعوت کرد که
«به‌بیشتر کارهای امت‌خویش میپرداختی که‌اگرمیگفتی‌نزدیك‌شویدنزدیك
«میشدندواگراشاره‌میکردی که پیش‌آیید پیش‌میامدند واگر بجای میماندی

«درنگ‌میکردندو بحرکت میماندند، بموافقت‌تو واطمینان به‌نیکخواهیت.
«که نعمت‌تو به‌خویشتن فزونی میگرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی
همیگرفت. تا بجایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تودر آن سپری
«شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکوخواهدبود که‌اعمال صالح‌پیشینت
«نیز پسندیده شود یابخلاف آن که کوشش پیشینت به‌گمراهی رود.
«ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم بحق
«امامت خویش را می‌بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و
«میثاقهای مؤکد دراستحکام آن عمل کرده‌ای و کارگرفتن آنرا عهده کرده‌ای
«آشفته وسست‌میکنند. ازخواص آغاز کرده‌اند تا به عامه‌مسلمانان‌رسیده،
«می‌بینی که‌چه‌رخ میدهد که‌مایه‌اختلاف کلمه‌است‌وفرقت‌امت‌وپراکندگی
«جماعت وخطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده‌اند.
«وقتی نعمت از متصدیان امور زوال‌یابد، زوال آن بشما نیز رسد که خدا
«حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند[1] آنکه به
«رواج این‌نمیکوشد تنها برضرر خویش وبر کنار از حاملان دعوت و
«عهده‌داران‌حرمت آن نمیکوشد، آنها را بمعرض این آورده‌اند که لقمهٔ
«دشمنان خویش‌شوندوطعمه قومی که‌پنجه‌هایشان‌را در خونشان‌فروبرند.
«مقام‌توچنانست که اگر بگویی بگفته‌ات گردن نهند واگر اشاره کنی در
«نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق بنزد اهل حق‌نیز اعتبار
«یابی. آنکه از حق جدایی‌گیرد ونصیبی گذران یابد و خویشتن را
«در سرانجام بهلاکت دهد همانندآن نیست که حق را اعانت کند و سر-
«انجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه بخاطر تواست و نه

---

1 ـ ان‌الله یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. سوره‌رعدآیه ۱۲

«به‌ضرر تو، بلکه حقی است که برحرمت تو فرض است و پاداش آن بعهده
«پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان بپا میداری. اگراز گفتار
«و کردار فروماندی، بجایی‌شو که به‌خویشتن در امان باشی ومطابق رای
«خویش کارکنی، بنزد کسی شو که عمل نیك تورا پذیره‌باشد وبنزداموال
«و املاك خویش باشی، برعایت خدای وخدا بس‌تکیه گاهی است.اگراز
«بیم‌جان خویش‌این کار میسرت نباشد، دست‌بدار وچندان که بیم‌زحمت
«نباشد سخن حقی‌بگوی، شاید کسی پیروی کند ونهی ترا پذیره شود.
«رای خویش رابا من بگوی تاآنرا بدانم. انشاءالله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریك وی جان گرفتند و آتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدینکار کمك کرد و کار را به‌فضل‌بن‌ربیع سپرد که به دستیاری او قیام کند.

گوید: نامه‌های ذوالریاستین به آن کس که‌فضل‌در کارخویش با وی مشورت می‌کرده بود می‌رسید که اگر قوم در کارمخالفت مصمم شدند دقت‌کن که کار آن را به علی‌بن‌عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می‌خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت وبر کراهت وی همدل بودند وعامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آنکس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی‌بن‌عیسی است که اگر این کار را عهده‌کند در ولایتهای خراسان هیچکس به‌کارآیی و کفایت ومنزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها برآوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.»

گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجهٔ فرستادن وی‌چنان‌شد که

شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دوسپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که بـه کمک آنها با وی نبرد می کرد، عامهٔ مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند بهسبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایهٔ خطر بود مگر به نـزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی‌شناختند واز رخدادها که برای وی وسلف وی شده‌بود بیخبربودند وکار وی وکشته شدنش چنان شد که شد.

عمرو بن‌حفص وابستهٔ محمدگوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم وآنجا که هیچیك از غلامان واطرافیانش بدو راه نمی‌یافت، مـن بدوراه می‌یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود وهمی اندیشید،سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیریکی از کارهای خویش است، همچنان بـالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب‌برفت، آنگاه سربرداشت وگفت: «عبدالله‌بن‌خازم را پیش من‌آر.»

گوید: به نـزدعبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی بـه گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که‌عبداللهمی گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان‌نخستین‌خلیفه‌ای مباش که پیمان خویش را می‌شکند واز قرار خویش تخلف می کند وقسم‌خویش‌را سبك می‌گیرد ونظر خلیفهٔ پیشین را رد می کند.»

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملك از تو بهتر وکاملتر بود که می‌گفت: «دونر دریك‌دسته شتر نگنجد.»

عمرو بن‌حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می‌گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار بایـد او راخلع کـرد» «فضل اورا دراین‌باب تأیید می کـرد و وعده میداد کـه عمل کند. محمد می گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسرخویش بیعت بگیرد سران سرداران را فراهم آورد و به یکایک آنها عرضه می‌کرد که‌نمی‌پذیرفتند و می‌شد که کسانی او را تأیید می کردند تا به خزیمة‌بن خازم رسید و در این باب بـا وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان هـر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که‌ترا نیزخلع کنند به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت تـرا نیز بشکنند که خیانتگر بی یارماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بـن عیسی بن مـاهان بیامـد محمد لبخند زد و گفت: «پیراین دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبك‌نمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش ازآن نـدیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بـود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: «ای امیر مؤمنان دستاویز به اومده، بـرادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته‌ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده‌ای.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «نامه‌ای بدو می‌نویسی که به‌وسیله‌آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی راآرام کنی و بخواهی که‌آنچه را بـه دست دارد به تو واگذارد، که این بـه تدبیر نزدیکتر است و به نزدکسان نکوتر ازآنکه سپاه سوی وی فرستیم و باوی خدعه کنیم.»

محمدگفت: «به نظر خویش در این باب عمل کن.»

گوید: و چون اسماعیل بن‌صبیح بیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: «ای امیرمؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بدبینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم‌دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمك گیری واز او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است.»

گوید: فضل گفت: «ای امیرمؤمنان گفتار درست همین است که او می‌گوید.»

گفت: «پس چنانکه نظر دارد بنویسد.»

گوید: پس اسماعیل بدو نوشت: «از نزد امیرمؤمنان به‌عبدالله‌بن‌هارون امیرمؤمنان. امابعد، امیرمؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرزخویشتن، و امیدی که از قرب تو دارد از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلادخویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین کرده که‌عهده کنی و دستورداده که به خویشتن در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیر مؤمنان می‌خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیمانش خلل که فرستادن تو به کاری بود که سود آن به مسلمانان می‌رسد و صلاح و نتیجهٔ آن به عامه‌شان عاید می‌شود، اما امیرمؤمنان بدانست که حضور تو نزدیك وی برای حفظ مرزها وصلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیرعامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانوادهٔ خویش بمانی و از امیرمؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره‌ور شود جدا باشی. امیرمؤمنان نظر دارد که موسی بن‌امیرمؤمنان را به‌سرپرستی تو سپارد و کار وی را به امر و نهی تو واگذارد. به‌برکت و یاری خدای با امید گسترده و عاقبت نیك و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان آی [1] که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای

۱ــ تکرار عنوان امیرمؤمنان در این نامه و دیگر نامه‌های این بعد دورهٔ دوروی

خویش از آنان کمک می‌گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل خاندان و متبوعان را از وی برمی‌دارند شایسته‌تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن‌عیسی و صالح مصلی‌دار، و گفت آنرا به نزد عبدالله مأمون برسانند وگونه‌ای از نرمی و مدارا نباشد که باوی نکنند وکار را با وی آسان وانمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه‌ها و هدیه‌ها نیز بودند و این به‌سال صد و نود وچهارم بود.

گوید: این کسان با نامهٔ محمد برفتند و چون به‌نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازهٔ ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه‌ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت درکارخلافت باری گران تحمل می کند و از نظر درکارکسان زحمت بسیار دارد. درکار خیر نیت درست دارد اما درکارصدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم باکفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اویی.درکار خویش از توکمک می‌خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی‌گوییم که درکار نکویی باوی کندی کرده‌ای و از نصرت وی بازمانده‌ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می کنیم، حضورتو به نزد وی‌مایهٔ‌مؤانستی بزرگ است وصلاح‌دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و درکاری که ازتو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت ونیروی‌خلافت. خدا برای امیر درکارهایش رشاد پیش آرد و عواقب

موسوم به‌امین به خوبی نشان می‌دهدکه‌پسر زبیده ازاین همه‌بلند پروازی، پوششی برای عقده‌های نقص وحقارت‌خویش می‌جسته‌که هین‌منم طاووس‌علیین شده. در دیگر مجلدات این‌کتاب، این‌عقده‌پوشی را در نامه‌های خلیفگان اموی‌مکرردیده‌ایم (م)

رای وی را قرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن جعفر سخن آورد و گفت: «خدایا، خدایا، بسیار سخن کردن با امیر از نادانی است، و کوتهی در شناسائیدن حق واجب امیرمؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیرمؤمنان دور مانده و دیگر کسان، از مردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده‌اند و بـه‌نزد وی کفایت نیست و برای امیر جانشین یـا عوضی نمی‌یابد. امیر را نیکی بـرادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان در خور است، پس امیر در مـورد آنچه امیرمـؤمنان بدو نوشته چنان کند که به‌موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به‌نزد وی پسندیده‌تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کـرد و گفت: «ای امیر نمی‌خـواهیم دربارهٔ حق امیر مؤمنان که بدان معرفت داری بسا تو بسیار و مفصل سخن کنیم. دربارهٔ عنایت و نظر به کار مسلمانان که بـر تـو مقرر است همت ترا به‌حکـایت و خطبه تحریك نباید کرد، امیرمؤمنان مردم لایق و نیکخواه بـه نزد خویش کم دارد ترا بـرای دستیاری و تـأیید در کارهای خویش می‌خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سود آن به رعیت و مـردم خاندان تو می‌رسد و اگر به جای مانـی خدای امیر مؤمنان را از تو بـی‌نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گویـد: آنگاه صالح مصلی دار سخن کـرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است و یاران کم‌اند و کسانی از مـردم خلافجوی عصیانگر که با این دولت خدعه می‌کنند و قصد دغلی و مخالفت اولیای آن دارند بسیارند. تـو بـرادر امیرمؤمنانی و همتای وی که صلاح و فساد امور عاید تو و او می‌شود که ولیعهد اویی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مـؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو درامورى که

بـرای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایهٔ صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست‌دارد و برای وی سودمند است‌برایش مقرر دارد.»

گویـد: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای‌او کرد، سپس‌گفت: «از حقوق امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بـدان معترفم. مرا به همکاری و دستیاری خواندید دربارهٔ چیزهایی که می‌پسندم و به‌ردآن نمی‌پردازم. به اطاعت امیرمؤمنان‌می‌پردازم‌و بدانچه مایهٔ‌مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما‌تأمل موجب وضوح‌رای‌است واعمال‌نظر‌مایهٔ درستی‌تصمیم.‌درمورد کاری که امیرمؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی‌مانم و به ناروا وشتاب‌بدان نمی‌پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کار آن را مهمل گذارم بیم‌آن هست کـه سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری وگزینش اطاعت امیرمؤمنان که بدان دلبسته‌ام از دست برود. پس بروید تـا در کار خویش و رای درست دربارهٔ‌عـزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاءالله.»

گوید: پس از آن بگفت تا آنها را منزل دهند و حرمت کنند و بـا آنها نیکی کننـد.

سفیان بن محمد گوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو مانـد و مضمون‌آنرا سخت‌مهم‌دانست ونداست که به جواب آن چه‌گوید. پس فضل بن‌ـ سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند وگفت: «دراین باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست که به‌جای خویش بمانی واینک که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می‌توانم در جای خویش بمانم و بـا محمد مخالفت کنم.

درصورتی که غالب سرداران وسپاهیان با ویند وبیشتر خزینه‌ها و اموال به‌دست‌وی افتاده و مردم بغداد را عطیه‌ها و سودها داده وکسان با درمها متمایل می‌شوند و اطاعت اومی‌کنند وچون بدان دست یافتند.نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت‌ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بد گمانی آمد مراقبت لازم آید. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی درآنچه به دست تواست هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر ازجانب وی رخدادی باشد مهیاشوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پاك بر او ظفر دادکه چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده‌ای که تسلیم نشده‌ای و نگذاشته‌ای دشمن برجان و خون توحکومت کند.»

گفت: «اگر این کاربه وقتی‌پیش‌آمده بودکه کارم به‌قوت و امورم به‌سامان بود، مشکل آسان بود و تدبیر دفع آن ممکن می‌نمود ولی وقتی‌آمده که خراسان تباه شده و ویران وآبادآن آشفته. جیغویه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می‌شودتا برآن قسمت ازولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترار بنده از پرداخت خراجی که می‌داد دریغ کرده و چارهٔ هیچیك از این کارها میسرم‌نیست. می‌دانم که محمد رفتن مرا نخواسته مگرآنکه شری در نظر دارد، جز این کاری‌ندانم که اینجا را رهاکنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به‌او و ولایتش پناه جویم که دست‌کم برجان خویش ایمن باشم‌و ازکسی که می‌خواهد مرا مقهورکند و با من خیانت‌آرد محفوظ مانم.»

فضل گفت: «ای امیر، عاقبت‌خیانت سخت است و ازشری که به دنبال ظلم و سرکشی می‌رسدرامان‌نمی‌توان‌ماند. ای‌بسابه‌ذلت افتاده که به‌عزت رسیده‌ومغلوبی که بازغالب ومسلط شده. فیروزی به‌قلت وکثرت‌نیست. محنت مرگ‌ازمحنت‌ذلت وستم‌کشی آسانتر است، رای من این است که از اینجاکه هستی دور نشوی وجدا

از سرداران و سپاهیان خویش؛ چونان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را دربارهٔ توروان کند و درجملهٔ مردم مملکت وی درآیی بی‌آنکه به‌پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی.»

«به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بر ولایتهاشان گمار و وعده بده که در نبردشاهان تأییدشان می‌کنی، چیزی از هدیه‌ها و تحفه‌های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی یافت. خراج این سال شاه اترار بنده را بدو واگذار وآنرا جایزه‌ای پندار که بدو داده‌ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم‌آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به‌مقابلهٔ سواران فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می‌توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق‌شوی.»

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: «در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن.» وی به این عصیانگران نامه‌ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به‌نزد خویش‌آورد. به طاهربن‌حسین که درآنوقت از جانب عبدالله، عامل ری‌بود نوشت ودستور داد که ناحیهٔ خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم‌آرد وآماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به‌طرف وی‌آید یا گروهی بدو هجوم برند.

گوید: پس‌طاهر آمادهٔ نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن‌سهل‌را پیش خواند و دربارهٔ کار محمد باوی مشورت کرد که گفت: «ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می‌آیم و رای خویش را می‌گویم.»

گوید: پس‌همه شب را دراندیشه‌گذرانید و صبحگاهان پیش‌عبدالله‌رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می‌شود و سرانجام

از آن وی است. پس عبدالله برجای خویش بماند و بر نبرد و مقابلهٔ محمد یکدله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت: «به بندهٔ خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید، من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که رشید صلوات الله علیه به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیرمؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آیم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خورسند می‌شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جا نهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، والسلام.»

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه‌های نیکو داد و از تحفه‌های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کار وی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامهٔ عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی‌کند. پس عصمة بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی ما بین همدان وری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه‌ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه‌هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کار نبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو

داد و دستور داد که هر که را خواست به دیدار برگزیند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را به او سپرد آنگاه سوی مامون روانه شد.

یزید بن حارث گوید: وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به در ام جعفر رفت و باوی وداع کرد، ام جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربانی من خاص اوست و همه نگران اویم اما نسبت به عبدالله نیز دلبستگی دارم و از آزار و نا خوشایندی که بدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قدرت همچشمی دارد و بر آنچه به دست اوست غیرت آورده، اما مرد بزرگ گوشت خویش را می‌خورد اما از دیگری ممنوع می‌دارد، حق پدر و برادران عبدالله را رعایت کن و با وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه‌ای. باوی همانند بردگان سختی مکن، کنیزی یا خادمی را از او باز مدار. غل و بند بر او منه. در اثنای حرکت باوی خشونت مکن و با وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تا رکاب وی را بگیری. اگر ترا سزایت گفت از او تحمل کن. اگر ناروا گفت جوابش مگوی»

گوید: آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به دست تو افتاد وی را با این بند بند کن.»

علی گفت: «دستور ترا می‌پذیرم و درباره آن مطابق اطاعت تو عمل می‌کنم»

گوید: محمد خلع مامون را عیان کرد و برای دو پسرش موسی و عبدالله در همه آفاق بیعت گرفت، بجز خراسان. به هنگام بیعت، بنی‌هاشم و سرداران و سپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علی بن عیسی هفت روز رفته از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز باوی برون شد و او را بدرقه

کرد، سرداران و سپاهیان برنشستند، بازارها بپاشد، صنعتگران و فعلگان همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سراپرده‌ها و لوازم و بارها یك فرسنگ بود.

یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر واسبان خوبتر وسلاح بهتر ولوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد وپیاده‌رفت وسفارش آغاز کرد و گفت: «سپاه خویش را ازآزار رعیت وغارت مردم‌ودهکده‌ها وبریدن درخت وتجاوز به زنان بازدار. یحیی‌بن‌علی را برری گمار وسپاه بسیاربدو پیوسته کن وبگوی تا مقرری سپاه خویش را از درآمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می‌گذری یکی از یاران خویش را برآنجا گمار. هرکس از سپاهیان خراسان وسران آن سوی‌تو آمدوی‌را حرمت کن‌وجایزهٔ‌نکوده. برادری‌را به‌جای‌برادر عقوبت مکن. یك چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هرکه را تیری به جانب تواندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی برعبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه‌اش کردی همراه معتمدترین یاران توباشد اگر شیطان فریبش داد وبا تومقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر ازدست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی‌رو. همهٔ آنچه رابه تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد»

گفت: «به برکت ویاری خدای حرکت کن»

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که‌نحوست‌برآن غالب‌است وسعد ازآن افتاده وبرفته»

علی گفت: «ای غلام مقدمه‌دار را بگوی طبل خویش را بزند وپرچم‌رایش ببرد که مافساد وصلاح ماه را نمی‌شناسیم، جز اینکه هرکه با ما مقابله کند با وی

مقابله می‌کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می‌داریم وهرکه با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب می‌کنیم. از فساد ماه باك نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیك بکوشیم و با دشمن کار زار کنیم.»

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی‌بن‌عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو رسید، ازآنها خبر می‌پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می گفتند: طاهرمقیم ری است که یاران خویش را سان می‌بیند ولوازم خویش را ترمیم می کند»

علی می‌خندید ومی‌گفت: «طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من‌است یا شرری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاهها نمی‌شود و به کارزار نمی‌پردازد.»

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست وگفت: «میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عبورما را از گردنهٔ همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابلهٔ شیر نیارد، اگر طاهر درجای خویش بماند، نخستین هدف لبهٔ شمشیرها ونوك نیزه‌ها می‌شود.»

یزیدبن‌حارث گوید: وقتی علی‌بن‌عیسی به گردنهٔ همدان رسید به کاروانی برخورد که از خراسان می‌آمد، ازآنها خبر پرسید، گفتند: «طاهر مقیم ری است و برای کارزارآماده شده ولوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایتهای اطراف پیوسته مدد به اومی‌رسد وهرروز، کارش بزرگ می‌شود و یارانش فزونتر می‌شوند و چنان می‌دانند که وی سالار سپاه خراسان است.»

علی گفت: «آیا از خراسان کسی که در خور اعتنا باشدآمده؟»

گفتند: «نه، ولی کارهای آنجا آشفته است ومردم آنجا هراسانند.»

گوید: علی دستور داد روان شوند و منزلها را بسپرند و به یاران خویش گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود و جماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی شاهان دیلم و جبال طبرستان و شاهان ماورای آن فرستاد و وعدهٔ عطیه‌ها و جایزه‌ها داد و تاجها و بازوبندها و شمشیرهای مزین به طلا به آنها هدیه کرد و دستورشان داد که راه خراسان را ببرند و هر که را می‌خواهد به کمک طاهر رود بازدارند و آنها پذیرفتند.

گوید: آنگاه برفت تا به اول ولایت ری رسید، مقدمه‌دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبرگیران بفرستی و پیشتازان روانه کنی و جایی بجویی که در آنجا اردو زنی و خندقی برای یاران خویش آماده کنی که در آن ایمن باشند که این درست‌تر است و برای سپاه مایهٔ آرامش خاطر.»

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر و احتیاط نمی‌کنند. کار طاهر به یکی از دو چیز می‌کشد یا در ری حصاری می‌شود و مردم ری بدو شبیخون می‌زنند و زحمتش را از ما برمی‌دارند، یا وقتی که سواران و سپاهیان ما نزدیک وی شوند ری را رها می‌کند و پشت می‌کند و باز می‌گردد.»

گوید: یحیی بن علی پیش وی آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و بر سپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می‌فرستی گروه کافی فرست، سپاهها را به سستی سامان نمی‌دهند و تدبیر نبردها را با غرور نمی‌کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط کنی و نگویی که حریف من طاهر است، بسا باشد که شرارهٔ نهان، آتش بزرگ شود و رخنهٔ سیل که فریب خورند و آنرا سبک گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیک طاهر رسیده‌اند اگر دل به فرار داشت تاکنون نمانده بود.»

گفت: «خاموش که طاهر چنان نیست که می‌پنداری، مردان وقتی با همگنان

خویش مقابل شوند احتیاط می کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می گیرند.»

عبدالله‌بن‌مجالد گوید: علی‌بن‌عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و بر راهها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمک آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه‌ها پناه برند و تعلل و تأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید.»

طاهر گفت: «رای درست این نیست که می گویید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می‌ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوهها و مردم دهکده‌ها کسانی همراه ویند که می‌دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و او را در نبرد ما کمک کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده‌اند و دشمن به اردوگاهشان درآمده سست و زبون شده‌اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهر ری را پشت سر خویش نهیم اگر خدایمان ظفر داد چه بهتر و گرنه بر آن تکیه کنیم و در کوچه‌های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمک یا نیرویی از خراسان بیاید.»

گفتند: «رای درست رای تو است.»

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده‌ای به نام کلواص.»

گوید: محمدبن‌علاء به نزد طاهر آمد و گفت: «ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده‌اند و دلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی

ونبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیك بنگرند و با آنها مأنوس شوند و ترتیب نبرد آنها را بدانند.»

گفت: «نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه‌بینی نمی‌شوم، یارانمن کمند، سپاهی این قوم بزرگ است و شمارشان بسیار، اگر در کار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم‌هست که از قلت وخلل‌گاه ما خبریابند وهمراهان مرا به‌رغبت یا به ترس استمالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند واهل صبوری ودفاع ازیاری من بازمانند، ولی مردان را مقابل مردان می کنم وسواران را باسواران‌درمی‌آمیزم وبه اطاعت و وفایشان اعتماد می کنم وچون آنکه خیر ذخیره می‌نهد وبه کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می کنم. اگر خدای نصرت وظفر داد همسان است که می‌خواهیم وامید داریم واگر صورت دیگر بود من نخستین کس نیستم که نبرد کرده وکشته شده وآنچه به نزد خدا هست بیشتر است وبهتر.»

گوید: علی‌به یاران خویش‌گفت: «سوی این قوم شتابید که شمارشان اندك است واگر سوی‌آنها حمله برید درمقابل ضربت شمشیرها ونیزه‌ها ثبات نیارند.»

گوید:آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست وچپ وقلب کرد، ده پرچم کرد که با هرپرچم یکهزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد ومیان هر پرچم یك تیررس فاصله‌آورد وبه امیران‌آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد وثبات کرد وتلاش کرد ونبرد آن‌درازشدگروه‌پشت سر آن پیش رود وآن‌گروه که نبرد کرده پس رود، تا خویشتن را بیاراید و آسایش کند وبرای نبرد و تجدید تلاش نیروگیرد، کسانی راکه زره وخود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیرو صبور وشجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهربن‌حسین سواران خویش را دسته دسته کرد وگروههای خویش را مرتب کرد وصفهای خویش را بیاراست بریکایك سرداران وگروهها می گذشت ومی گفت: «ای دوستان خدا واهل وفاوشکر، شما همانند اینان که می بینید نیستید که

اهل پیمان شکنی وخیانتند، ایشان آنچه را که شما محفوظ داشته‌اید تباه کرده‌اند و آنچه را شما بزرگ داشته‌اید تحقیر کرده‌اند وقسمهایی را که شما رعایت کرده‌اید شکسته‌اند، طالب باطلند وبه سبب خیانت وجهالت نبرد می کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرونهید وقدمها را ثابت کنید، خدا وعدهٔ خویش را عمل کند ودرهای عزت ونصرت خویش را برشما بگشاید، باطغیانگران فتنه وزنبوران آتش برسر دین خویش بجنگیدوباحق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی‌بیش نیست وخدا میان شما داوری می کند که اوبهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت وبنا کرد ومی‌گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبوری، صبوری، ثبات، ثبات،» آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند ودرهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبوری نجاتتان میدهد.»

گوید: دوقوم در هم افتادند ونبردی سخت کردند، دوگروه ثبات کردند، پهلوی راست علی برپهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آنرا به سختی درهم شکست، پهلوی چپ وی نیز برپهلوی راست طاهر تفوق یافت وآنرا از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو وتلاش خویش را بردسته‌های قلب نهید که اگر یك‌پرچم ازآن را بشکنید درهم می‌ریزند.»

گوید: یاران طاهر ثباتی صادقانه کردند وبه نخستین پرچمهای‌قلب‌حمله‌بردند وآنها را هزیمت کردند وبسیار کس ازآنها را بکشتند. پرچمها درهم افتاد وپهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست وپهلوی‌چپ طاهر عمل یاران وی‌را بدیدند وبه طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزدعلی‌رسید وبنا کرد به یاران خویش بانگ می‌زد: «ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می‌روید، ای‌گروه ابنا سوی من آیید، حمله‌ای از پی فرار، ادامهٔ جنگ را

صبوری باید.»

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت واورا بکشت. آنگاه‌شمشیر درآنها نهادند که می کشتندشان واسیر می‌گرفتند.

گوید: یاران طاهرمیان یاران علی ندا دادند که هرکه سلاح فرونهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند،طاهرسوی‌شهرری بازگشت واسیران را با سرها به نزدمامون فرستاد.

گویند: درآن روز عبدالله بن علی‌بن‌عیسی خویشتن را میان کشتگان‌افکندوی زخمهای بسیار داشت وهمچنان همه روز وشب را در میان کشتگان بود وهماندآنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد،آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست وسوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان‌بن‌محمد گوید: وقتی علی جانب خراسان روانه‌شد، مامون، سردارانی راکه با وی بودند پیش خواند ونبردباعلی را بریکایك آنها عرضه کرد اماهمگیشان از بیم سخن داشتند وبه‌بهانه‌ها چنگ می‌زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامهٔ طاهر دربارهٔ خبر علی وآنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت ونصرت می‌گفتند. وی درآنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان ومجاورآن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند وسخنوران درآنجا سخن کردند وشاعران شعر گفتند، شاعری دراین باب گوید:

«امت درکار دنیا ودین خویش
«با خرسندی سرمی کند
«که پیمان امام هدایت

«مامون خویش را

«که بهترین فرزندان حواست

«محفوظ داشته است.

«برلب خطر بود وچون وفا کرد

«از بدی سرانجام نجات یافت

«امت به حق خدای قیام کرد

«از آنرو که دفتر دیوانهای وی

«به نام فرزندان مامون رقم یافته بود

«مگر نمی‌بینی که خدای امت را

«از پس خطر

«توفیق آراستگی داده»

که شعری دراز است

علی‌بن‌صالح‌حربی گوید: وقتی‌علی‌بن‌عیسی کشته شد در بغداد مردمان‌سخت آشفته شدند ومحمد از خیانت وپیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند- واین به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صدونودوپنجم بود-و گفتند: «علی کشته شد وما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و بـرآوردن مـردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند وبه دلیری واقدام برتری یابند، هریك از شما سپاه خویش را بگوید که پاشوبند ومقرری وجایزه بخواهند باشد که در این حال از اوچیزی به دست آریم که مارا وسلاحمان را سامان دهد.»

گوید: براین کار همدل شدند، صبحگاهان به درپـل رفتند وتکبیر گفتنـد و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله‌بن‌خازم رسید که برنشست‌وبا یاران‌خویش وجمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیروسنگ به همدیگر انداختندو نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر وسروصدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت ومعلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده‌اند و به طلب مقرریهایشان آشوب کرده‌اند.

محمد گفت: «مگر بجز مقرری چیزی می‌خواهند؟»

گفت: «نه»

گفت: «آنچه میخواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن‌خازم برو و بگواز مقابل آنها بازآید، »آنگاه بگفت تا مقرری چهارماهشان را دادند و کسانی را که زیر هشتاد بودنــد به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال‌محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبله ابناوی را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن ازرفتن‌عبدالله‌بن‌جبله به همدان برای نبرد طاهر

عبدالله بن صالح گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و بـه غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابناوی را فرستاد با بیست هزارکس از ابنا و مــال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایــزه‌ها داد واو را ولایتدار حلوان کرد تا آنچه از سر زمین خراسان که بسر آن غلبه یابـد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم باکفایت ابنا را نیز همراه وی کرد و دستورش داد کــه با شتاب برود و کمتر توقف و خفتن کند تا به‌شهر همدان فرودآید و زودتر ازطاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فراهم کند و درکار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گویــد: دست جبله راگشود و دستور وی را در هــر چه می‌خواست کرد،

نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرود آمد و راههای آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه‌ها را ببست و بازارها به‌پا کرد وارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم وآذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و ما بین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیماندگان سپاه پدرش براو می‌گذشت نگهش می‌داشت.

گوید: یحیی چنان می‌پنداشت که محمد او را به جای پدر می‌گمارد وسپاه و مرد سوی وی می‌فرستد، می‌خواست باقیماندگان را فراهم آرد تا نیرو و کمك بدو رسد.

گوید: یحیی به‌محمد نوشت و کمك و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت ودستور داد به‌جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبد‌الرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمك دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیك یحیی رسید یحیی به یاران خویش گفت: «طاهر نزدیك ما رسید و چندان که می‌دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این گروه باقیماندگان که باشند باوی مقابل شویم چنان ما را بشکنند که مایهٔ سستی مرد می‌شود که پشت سرما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیرمؤمنان به تنگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگر از او کمك خواهم و در انتظار کمك وی بمانم بیم دارم که امساك کند ونخواهد

که‌مردان خویش را به‌معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می‌رویم، و نزدیك عبدالرحمان اردو می‌زنیم، تا اگر از او کمك خواستم کمك وی نزدیك باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصهٔ وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم»

گفتند: «رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیك همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که باوی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیك آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دو گروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهاشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می‌خواهد در عرصهٔ دید شما درآید و چون نزدیك او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمك درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتشان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان توانا کند. پس نزدیك خندق ما و اردوگاهمان بمانید، اگر نزدیك ما شد با وی نبرد می‌کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیك او می‌شویم.»

گوید: پس طاهر به‌جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می گفت: «ای گروه ابنا، ای ابنای شاهان وای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری

کنید»

گوید، عبدالرحمان بریکایک پرچمها می‌گذشت و می‌گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یکساعت است. اینک آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله‌های مردانه برد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می‌کشت، اما کسی از جای نمی‌رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر به سختی با آنها درآویختند که پشت بکردند، شمشیر در آنها نهادند و همچنان می‌کشتندشان تا بهدر شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصرهٔ آنها بردر شهر بماند، از بالای حصار بریاران وی سنگ می‌انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها بهزحمت افتادند واز نبرد به‌تنگ آمدند. طاهر ازهر سوی راه آذوقه را برآنها بست.

گوید: وچون عبدالرحمان چنین دیدودید که یارانش به‌هلاکت ومحنت افتاده‌اند و بیم داشت که مردم همدان براو بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از اوبرای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و باوی وفا کرد. عبدالرحمان باکسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن‌علی که باوی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین
نام‌گرفتن طاهربن‌حسین

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نام‌گرفت گذشت. و اینک ازکسی که او را بدین نام نامید سخن می‌رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت: «خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب

کند، و مخالفانت را فـدایت کند. اینک که بتو مینویسم پسر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس، پروردگار جهانیان.»

پس فضل برخاست و مامون را به نام امیر مومنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمك طاهربن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل‌الدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا برد.

دراین سال سفیانی، علی بن عبدالله، نوادهٔ معاویه در شام قیام کرد ـ و این به ماه‌ذی‌حجه بود ـ و سلیمان بن ابـی جعفر را، از آن پس کـه در دمشق محاصره کرد، ازشام برون کرد، سلیمان ازجانب محمد عامل‌شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابلهٔ وی فـرستاد اما به نزد وی نرفت و چون بـه رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کـرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد؟

علی بن عبدالله‌گوید: وقتی طاهر سوی عبدالـرحمان ابناوی می‌رفت، بـه همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره راکه با سپاه فراوان به‌قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی‌طاهربه نزدیك همدان رسید، بـه یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرودآمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بسر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیك وی رسید کثیر بن‌قادره با یاران خویش‌گریخت و قزوین راخالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهادو یکی از یاران خویش‌را بر آن‌گماشت

و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابناوی یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این سال عبدالرحمان بن جبله ابناوی در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن
عبدالرحمان بن جبلهٔ ابناوی

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابناوی را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرود آیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی چنان می‌نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده‌اند و تیغ در ایشان نهاده‌اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانو زدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می‌کردند تا وقتی که سواران آماده شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه‌ها در هم شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می‌گفتند: فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده‌اند و کارزار خسته‌شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می‌گفت: «هرگز باز نمی‌گردم و امیرمؤمنان چهرهٔ مرا هزیمت شده نخواهد دید»

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت

رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم آکنده شد و آنها نیز بی‌آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به‌ولایت می‌گذشت تا به یکی از دهکده‌های حلوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد

یکی از ابنا به‌رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دیدگان فقط

«برای چابکسواری می‌گرید

«که با تیر و نیزه ننگ را از خویشتن به‌دور کرد

«غبار مرگ از چهره‌اش نمودار بود

«و مجد والا را به تصرف آورد و کسب کرد.

«جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود

«اهمیت نمی‌داد که بیخطر بدان رسد یا با خطر

«مروت را با سر نیزه‌ها به پا می‌داشت

«و وقتی مرگ نزدیک می‌شد

«از آن بیم نمی‌کرد.»

در این سال عامل مکه ومدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمدبن هارون. وهموبود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد. عامل بصره منصور

ابن‌مهدی بود از جانب محمد. مأمون در خراسان بود و برادرش محمد در بغداد بود.
آنگاه سال صد و نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نودوششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسدبن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد؟

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می‌گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی فرستاده بود.

گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی درشدم دیدمش که در صحن‌خانهٔ خویش نشسته بود، رقعه‌ای به دست داشت که آنرا خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناك بود و می‌گفت: «چون گربهٔ صحرایی به خواب است، دربارهٔ زوال نعمتی نمی‌اندیشد و در انجام کاری یا تدبیری تـأمل نمی‌کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به‌راه سرگرمی خویش می‌دود و روزگار در هلاکت او می‌کوشد، عبدالله دست از آستین درآورده و رساترین تیر خویش را به‌طرف او روان کرد که با وجود دوری مکان، مرگ نافذ و هلاك محتوم به او می‌رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی آماده کرده و بسلیه را برای وی به‌نوك نیزه‌ها و دم‌شمشیرها آویخته.» آنگاه انا لله گفت و شعر بعیث را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«پیچیده‌اندامی سخت سر و دست نخورده
«که موی‌مجعد داشت و چهرهٔ زیبا
«ودهانی خوش‌رنگ و خوشمزه
«که بوقت‌لبخند زدنش تاریکی روشن‌میشد
«و پستانهای‌چون دوگوی
«باشکمی لاغر فرو رفته
«وچهره‌ای فروزان
«که‌درآنشب که تمام بن خالد
«درمرو الروذ از خشم من افروخته بود
«باوی‌خوش بودم،
«باوی بگفتگو بودم، اما
«هم بستر ابن‌خالد، امیه،
«درشت اندامی بود درازقد
«که مزاحمت سواران در هرهجوم
«او را در هم پیچیده بود
«وچهره‌ای داشت که نیزه‌ها را میکوفت
«شب‌تاصبحدم،
«بی آنکه دم بزند
«باترکان خاقان
«دست و پنجه نرم میکرد
«و صبحدم از طول مزاحمت
«پیکرش پلاسیده‌بود.
«اما من در نعیم می‌چمیدم

«میان من و این خالد، امیه،
«در روزی مقسوم خدای
«چه فاصله‌ای بود!»

آنگاه به من نگریست و گفت: «ای ابوالحارث، من و تو سوی هدفی روانیم که اگر بدان نرسیم ملموم باشیم و اگر در وصول بدان نکوشیم از پای درآییم، ما فروع یك ریشه‌ایم، اگر نیرو گیرد نیرو گیریم و اگر ضعیف شود به ضعف افتیم، این کس همانند کنیز وامانده دست فروهشته، با زنان مشورت می‌کند و به موجب خواب تصمیم می‌گیرد. به مردم تفریحگر و جسور که باوی‌اند گوش فرا مـی‌دارد آنها وعدهٔ ظفرش می‌دهند و به روزگار آینده امیدوارش می‌کنند، اما هلاك باشتابی بیشتر از سیل به طرف بستر ریگزار، سوی او می‌دود. به خدا بیم دارم با هلاکت وی هلاك شویم و از محنت وی به محنت افتیم، تو چابکسوار و پسریکه سوار عربی این مرد برای تلاقی از تو کمك می‌جوید و به دو سبب از تو امید می‌دارد: یکی اطاعت صادقانه و نیکخواهی مفرط تو ودیگر اینکه مبارك فالی ودلیر، به من دستور داده بهانه از تو بردارم و دربارهٔ آنچه می‌خواهی دست ترا بازبگذارم، اما صرفه‌جویی غایت نیـکخواهی است و کلیـد میمنت و برکت، حوایج خویش را به انجام ببر و با شتاب سوی دشمن خویش روان شو که امیدوارم خدا شرف این فیروزی را خاص تو کند و به وسیلهٔ تو پراکندگی این خلافت و دولت را فراهم آورد.»

گفتم: «من مطیع امیرمؤمنانم که خدایش عزیز بدارد و مـطیع تو هستم و بـه هرچه مایهٔ سستی و زبونی دشمن او و دشمن تو شود، دلبسته‌ام امامرد جنگاور، فریبکاری نمی‌کند و کار خویش را با قصور و خلل آغاز نمی‌کند، جنگاور در گروه سپاه است و سپاه در گرو مال. امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد دست همهٔ سپاهیانی را که در اردوگاه حضور یافته‌اند پر کرده و مقرریهای پیاپی داده با صله‌ها و منافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم و دلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده‌اند نـگران باشد در

تلاقی کسانی که پیش روی منند از آنها سودی نمی‌برم که اهل صلح را براهل جنگ برتری داده ومنزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می‌خواهم این است که یاران مرا مقرری یکساله دهند ومقرری یکساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا وپرتلاشند ومقرری خاص ندارند، مقرری خاص دهند و اینکه بیماران وضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و دربارهٔ شهرها و ولایتها که می‌گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می‌بایدبا امیرمؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه برنشست من نیز برنشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا بداشتند.

یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بسپار که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر وگرنه دربارهٔ آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را دربارهٔ آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو یک بدوی دیوانه‌ای. می‌خواهم عنان عرب وعجم را به تو دهم وخراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمهٔ تو کنم و منزلت تورا از همگنانت که همه فرزند سرداران و شاهانند برتربرم. اما تو به من می‌گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام عیسی دختر موسی هادی می‌زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بربغداد تسلط یافت همراه وی، و مادرشان به خراسان رفتند وهمچنان آنجا بودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند.

زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا درخاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقهٔ اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم.»

گفتند: «آری، احمد بن مزید از آنهاست که روش نیك دارد ودر کار اطاعت، نیت درست، دلیروجنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر.»

گوید: پس محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید.

بکربن احمد گوید: احمد سوی دهکده‌ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با اوبودند، وقتی از نهرابان گذشت در دل شب صدای پیك را شنید گفت: «این شگفت آور است، پیکی در این وقت و دراینجا، این کاری شگفتی زاست.»

گوید: چیزی نگذشت که پیك ایستاد و ملاح را ندا داد که: «حمدبن مزید با تو است؟»

گفت: «آری». پس پیك فرودآمد و نامهٔ محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به ملك خویش رسیده‌ام و از آن یك میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم وآنچه را می‌خواهم دربارهٔ آن بگویم و صبحگاه باتو بیایم.»

گفت: «نه، امیرمؤمنان به من دستور داده مهلتت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم راهیت کنم.»

گوید: احمد باوی برفت تا به کوفه رسید ویك روز آنجا بماند و خویشتن را بیاراست و لوازم سفر گرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمد آورده‌اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. باخویش گفتم وی را سلام گویم و از منزلت و حضوروی به نزد محمد کمك گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن حمید بن قحطبه به نزد وی بود که می‌خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده‌روی می‌کرد. چون مرا دید خوش آمد گفت و دست مرا گرفت و بالا

برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و بـا وی از در شوخی و مزاح درآمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ریسمان شما کهنه شد

«ما بجز شما از خاندان شیبان

«پدر و مادری یافتیم.

«کسانی که وقتی ریگها را بشمارند

«شمار آنها بیشتر است.

«ونسبشان به ما، از شما نزدیکتر.»

عبدالله گفت: «آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد.»

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد وگفت: «امیرمؤمنان از تـو سخن آورد و من ترابـه حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری بـا عصیانـگران و رای درست ستودم می‌خواهد ترا برآورد و بلندآوازه کند و به منزلتی برد که هیچیك از مردم خاندان تو نرسیده باشد.»

گوید: آنگاه بـه خادم خویش نگریست وگفت: «سراج، اسبان مـرابگو.» طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد ، من نیز باوی روان شدم تا به‌نزد محمد درآمدیم که در صحن خانـهٔ خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. بـه من دستور داد پیش روم چندان که نزدیك بود به‌او بچسبم. آنگاه گفت: «آشفته خیالی و تعرض برادرزاده‌ات با من بسیار شد و مخالفت وی به‌درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را بـه جایی رسانید که دربارهٔ تأدیب و بداشتن وی چنان کردم که نمی‌خواستم کرد. ترا به نـزد من به نیکی ستوده‌اند و به شایستگی منسوب داشته‌اند. دوست دارم قدرترا بیفزایم و منزلتت رابالا برم وبرمردم خاندانت تقدم دهم ، پیکار ایـن‌گروه سرکش پیمان

شکن را به‌تو سپارم و در کار نبرد و مقابلهٔ آنها به‌معرض پاداش و ثواب آرم. ببین چگونه خواهی‌بود، نیت خویش را پاك کن و باامیرمؤمنان در کار پروردن‌خویشتن کمك کن و او را در مورد دشمنش خرسندکن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیرمؤمنان بذل می‌کنم و در پیکار دشمن وی چنان می‌کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امیدمی‌دارد. انشاءالله.»

گفت: «ای فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدو بده و همه کسانی را که از مردم جزیره و بدویان در اردوگاه حضور دارند بدو پیوسته کن.» آنگاه گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهر روان شو.»

گوید: برون شدم و کسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمار کسانی که نامشان را جدا کردم به بیست هزار رسید که با آنها سوی حلوان روان شدم.

گویند: احمد بن مزید، وقتی می‌خواست حرکت کند به نزد محمد درآمد و گفت: «خدای امیرمؤمنان را گرامی بدارد، مرا دستور گوی.»

گفت: «ترا به‌چند چیز سفارش می‌کنم: ازسرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیرمکش. کاری را که به ملایمت توانی کرد دربارهٔ آن خشونت وتندی مکن. با سپاهیانی که همراه تواند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش‌را به‌خطر میفکن. خویشتن را به چیزی که از مراجعه به من دربارهٔ آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیك. باوی به‌نیکی همدمی و مصاحبت وآمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز-

نمان. اگر کمك فوری خواست کندی مکن. دستانتان یکی باشد و سخنتان هم‌آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای خویش را بخواه و باشتاب سوی دشمنت حرکت کن.»

احمد دعای او گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه را در بارهٔ من مپذیر و از آن پیش که وضع مرا نسبت به خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر و وی را آزاد کن.»

یزید بن حارث گوید: محمد، احمد بن مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای گیرند و طاهر و یاران وی را از آنجا دفع کنند و اگر طاهر در شلاشان بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و بساوی نبرد کنند. دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان در محلی به نام خانقین فرود آمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان و خبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستاد که می‌رفتند و شایعات می‌گفتند و خبر می‌دادند که محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف و آشوب میان آنها تدبیر کرد که به اختلاف افتادند و کارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردند، خانقین را رها کردند و از آنجا بازگشتند بی‌آنکه با طاهر مقابله کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای گرفت و چیزی نگذشت که هرثمه با نامهٔ مأمون و فضل بن سهل پیش وی آمد که دستور می‌داد همه شهرها و ولایتها را که به‌تصرف آورد، بدو تسلیم کند و سوی اهواز رود.

گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که در حلوان بماند و آنجا را استوار

کرد و در راههای و کوههای آن دیدگاهها و پسادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.

در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن‌عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام بەوی سلام گفت و نیز این‌خبر تأیید شد که طاهر عبدالرحمان بن جبله ابنا وی را کشته و برسپاه وی تسلط‌یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیهٔ مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولاً واز دریای فارس و هند تا دریای‌دیلم و گرگان‌عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار درم مقرری برای وی نهاد و پرچمی بر نیزه‌ای دوشاخه‌برای وی‌بست و بیرقی‌نیزبدو داد ونامش‌راذوالریاستین کرد.

راوی‌گوید که شمشیر فضل بن سهل را بـه نزد حسن‌بن‌سهل دیده بـود که با نقره بر یکجانب‌آن نوشته بود: ریاست جنگ و برجانب دیگر: ریاست تدبیر.

گوید: پرچم راعلی بن هشام می‌برد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن‌بن‌سهل نیز بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن‌هارون، عبدالملك بن‌صالح را برشام‌گماشت و دستور دادآنجا رود و ازمردان‌شام‌سپاهی برای وی مقرر کرد که باکمك‌آن باطاهر وهرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملک بن صالح را بر شام گماشت؟

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملک بن صالح پنزد محمد رفت.

گوید: و چنان بود که عبدالملک در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به‌محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این درذی قعده سال صد نود وسوم بود ، عبدالملک این را سپاس می‌داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را برخویشتن فرض می‌دانست.

گوید: عبدالملک به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می‌بینم که کسان در تو طمع آورده‌اند و مردم در اردوگاه براینند. با آنها گشاده دستی کرده‌ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهشان می کنی و به گردنکشیشان وا می‌داری و اگر از عطا و گشاده دستی باز مانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساک نمی‌توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای‌نمی‌ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه‌ها به سستی وضعفشان برده . دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبردآنها آکنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندک سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می‌شود و به‌نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ آزموده‌اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبرمنند و به اطاعتم می‌شتابند، اگر امیرمؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیلهٔ آنها دوستان و مطیعان خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به قومی سپارم و به مال و لوازمی که بخواهی کمکت می‌دهم. زودتر آنجا برو و با رای و نظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن موجب سپاس شود. ان شاء الله.»

گوید: پس او را ولایتدار شام و جزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود و از سپاه و هم از ابناء گروهی را با وی روانه کرد.

در این سال عبدالملک بن صالح سوی شام روان شد و چون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبدالملک بن صالح در رقه

از پیش یاد کردم که چرا محمد او را روانه کرد.

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبدالملک به رقه رسید رسولان فرستاد و به سران ولایتهای شام و بزرگان جزیره نامه نوشت و هر کس را که امیدی از او می‌رفت و به دلیری و کفایت شهره بود وعده داد و امیدوار کرد که سر از پی سر و گروه از پی گروه بنزد وی آمدند، هر که را پیش وی می‌آمد جایزه می‌داد و خلعت می‌پوشانید و اسب می‌داد، مردم شام از دزدان و بدویان از هر کنار پیش وی آمدند و فراهم آمدند و بسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی را که در نبرد سلیمان بن ابی جعفر از او گرفته شده بود زیر پای یکی از دزدان دید و در آن آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان و سپاهیان فراهم آمدند و درهم افتادند و هر گروهی به کمک یار خویش پرداخت و به همدیگر سیلی و مشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند و به نزد محمد بن ابی خالد فراهم آمدند و گفتند: «تو پیر و بزرگ و یکه سوار مایی، دزدان با ما چنان کرده‌اند که می‌دانی، کار ما را فراهم آر و گرنه ما را زبون کنند و در ما

طمع آرند و هر روز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری باشما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند و سوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را در جاهایشان سر بریدند. دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند و بر اسبان خویش نشستند و سلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملک بن صالح رسید، یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند و سلاح بگذارند که اورا با سنگ بزدند. آنروز را به سختی نبرد کردند و ابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملک که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت و دست به دست زد و گفت: «وای از این زبونی که عربان در خانه و جایگاه ولایت خویش ستم می‌بینند.»

گوید: کسانی از ابنا که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند و کار بالا گرفت. حسین بن علی ماهانی کار ابنارا به دست گرفت، صبحگاهان دزدان در رقه فراهم آمدند. ابنا و مردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی از مردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم حمص! فرار، از محنت بهتر است و مرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده‌اید و از اقلیمهای خویش برون شده‌اید، به این امید که از پی قلت، بسیار شوید و از پی ذلت عزت یابید. بدانید که در شر افتاده‌اید و به آستان مرگ رسیده‌اید. مرگ در سبیل و کلاه سیاهپوشان است، حرکت کنید از آن پیش که راه ببرد و رخداد بزرگ بیاید و فرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل دور شود و اجل نزدیک.» یکی از مردم کلب برشتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروزندهٔ آن

«نومید باد

«سواران جنگی نیزه‌ها را بالا برده‌اند
«اگر کلب در آن وارد شود
«خدایش زشت کند.»

آنگاه گفت: «ای‌مردم کلب، این‌همان‌پرچم سیاه است که به‌خدا پس‌نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما محل شمشیرهای مردم خراسان را برگردنهایتان وآثار نیزه‌هایشان را در سینه‌هایشان می‌شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه‌تان روید، به‌خانه‌تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می‌گردم هر که می‌خواهد باز گردد با من باز گردد.»

آنگاه روان شد وبیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم‌آورده بودندآتش زدند، حسین‌بن‌علی ماهانی با گروهی از مردم خراسان وابناء بردر رافقه بماندکه از طوق‌بن‌مالك بیمناك بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: «مگر نمی‌بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده‌اند. به‌پا خیزکه کسی همانند تواز این کار برکنار نمی‌ماند. مردم جزیره چشم به تودوخته‌اند وبه یاری ونصرت توامیدوارند.»

گفت: «به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان‌آن، در آغاز این کار نبوده‌ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم وصلاح عشیرهٔ خویش بیشتر از آن دلبسته‌ام که به سبب این بیخردان سیاه وجهال قیس به معرض‌هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است.»

گوید: نصربن‌شبث با دزدان بیامد، براسبی تیره و پیشانی سپید، جبه‌ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می‌گفت:

«سواران قیس در مقابل مرگ‌مقاومت کنید

«ومرا از مقابله با هلاك بیم مدهید
«واز شاید وایکاش چشم بپوشید.»

آنگاه وی ویارانش حمله بردند ونبردی سخت کردند وبسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله‌ها بردند که درهر حمله کسانی رامی کشتند وزخمدار می کردند. در این حمله‌ها بیشتر کشتار وبلیه از کثیربن قادره وابوالفیل و داودبن‌موسی خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصربن‌شبث و عمروسلمی و عباس‌بن‌زفر بود.

در این سال عبدالملك‌بن‌صالح درگذشت.

وهم در این سال محمدبن‌هاروت خلع شد وبه جای وی دربغداد برای برادرش مأمون بیعت گرفتند.

وهم‌در این سال محمدبن‌هارون در قصر ابوجعفر بداشته شد با ام‌جعفر، دختر جعفربن‌ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمدبن‌هارون

داودبن‌سلیمان گوید: وقتی عبدالملك‌بن‌صالح به رقه درگذشت حسین‌بن‌علی ماهانی درمیان سپاهیان بانگ زد وپیادگان را برکشتی نشانید وسواران را براسبان، چیزشان داد وضعیفانشان را نیروداد، آنگاه حرکتشان داد تا ازولایت جزیره برونشان برد واین به سال صدونودوششم بود.

احمدبن‌عبدالله گوید: وقتی حسین‌بن‌علی کسان را از جزیره باز می گردانید وی از جمله کسانی بود که باعبدالملك درجزیره بودندواین در رجب سال صدونودو ششم بود.

گوید: ابناء ومردم بغداد علی‌بن‌حسین را با حرمت وتجلیل پذیره‌شدند، قبه‌ها

برای اوبپا کردند، سرداران وسران وبزرگان از اوپیشواز کردند وبا حرمت تمام و شایسته‌ترین ترتیب به خانهٔ خویش درآمد.

گوید: وچون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند وبنزد وی رود. اما به فرستاده گفت: «به خدا نه نغمه گرم نه‌ندیم، نه دلقک، نه‌کاری‌را از جانب وی‌عهده کرده‌ام ونه مالی از اوبه دست من بوده، در این وقت مرا برای چه‌می‌خواهد،برو وقتی صبح شود پیش اومی‌آیم.انشاءالله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به درپل رفت و کسان به دور وی فراهم آمدند بگفت تا دری را که از آن، سوی قصر عبدالله‌بن‌علی می‌رفتند ونیز در بازار یحیی را ببستندو گفت: «ای‌گروه، خلافت خدای باگردنفرازی قرین‌نمی‌شود ونعمتهای اوبا جباری وتکبر همراه نمی‌شود. محمدمی‌خواهد دینهایتان را تباه کندو بیعتتان را بشکند وجمعتان را پراکنده کند وعزتتان را به دیگران انتقال دهد،دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند وکارش نیروگیرد وبال آن به شما رسدوضرر وزحمت آن در دولت ودعوتتان آشکار شود، پیش از آنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید وپیش ازآنکه عزت شما را ناچیزکند عزت وی را ناچیزکنید. به خدا هرکس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هرکس از شما به دفاع از اوبرخیزد کشته شود. خدای دربارهٔ کسی سستی نمی‌کند و تحقیر پیمانها وشکستن قسمهای خویش را نمی‌پذیرد.

گوید: آنگاه‌بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه‌باب‌خراسان رسیدند گروه حربیان ومردم حومهٔ مجاوردرشام فراهم آمدند، گروهی از سواران‌نیز از بدویان وغیره سوی حسین شتافتند ومدتی از روز را به‌سختی نبرد کردند.حسین به همه همراهان از سرداران وخواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها و نیزه‌ها بدانها پرداختند وسرسختانه باآنها نبرد کردند وپسشان راندندتا ازباب‌الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تا هنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به روز سه شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی در آمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز. پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفر رود اما او مقاومت کرد. عباس بگفت تا کرسی ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و با وی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم در هم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی دانم به چه سبب حسین بن علی بر ما امارت می کند و این کار را بی نظر ما عهده می کند؟ در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی دهد و به مکاری تن نمی دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می شکند و عیب وی می گوید و به عمل وی اعتراض می کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حربیان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده اید و دیگران از شما پیش گرفته اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری کهنسال از مردم شایسته بر اسبی بیامد و به مردم بانگ زد: «خاموش شوید.» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آن رو مخالفت می کنید که

مقرریهایتان را بریده است؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیادر بارۀیکی‌ازشما یا یکی از سران وبزرگانتان قصوری کرده؟»

گفتند: «نمی‌دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند. «خدانکند که چنین کرده باشد.»

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده‌اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمك کرده‌اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفۀ خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابودکننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه‌تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می‌خواهد او را خلع کند وبکشد نبرد کنید.»

گوید: حربیان بپاخاستند و از هنگام بر آمدن روزتا به‌وقت زوال خورشید با حسین بن‌علی و یارانش به سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخمدار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظر کرد وکسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند وبی‌سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه‌ها برگرفتند و وعده‌شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار وکالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن‌علی را پیش محمد بردند که وی را برمخالفتی که کرده بود ملامت کرد وگفت: «مگر پدرت را برکسان تقدم ندادم وکار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پرنکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالانبردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پس به چه سبب در خور آن شدم که از اطاعت من به در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیرمؤمنان وامید گذشت و تفضل وی.»

گفت: «امیرمؤمنان دربارهٔ تو چنین می‌کند و ترا به خونخواهی پدرت و مقتولان‌خاندانت می‌گمارد.»

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید واسبها داد وگفت سوی حلوان رود و کارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بودم. وقتی محمد از او خشنود شد وسرداری ومنزلتش را پس‌داد، همراه تهنیت‌گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پل ایستاده بود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: «اکنون سرور دو سپاه شده‌ای و معتمد امیرمؤمنان، سپاس عفو وگذشت را بدار.» و باوی به مزاح سخن کردم که بخندید وگفت:«بدین کار سخت دلبسته‌ام، اگر عمر یاری کند و فتح و ظفری نصیبم‌شود.»

گوید: آنگاه بر در پل‌ایستاد و با تنی چند از خادمان و بستگان خویش گریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی‌بر نشستند و به نزدیک‌مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرودآمد و اسب خویش را بست و دو رکعت‌نماز کرد وکمر خویش را ببست و به مقابلهٔ آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد وکس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش را برگرفتند.

علی بن جبله و به قولی خزیمی،در این باب شعری دارد به این مضمون:

«خدا کسانی را که کافروی شدند

«و سر حسین هرثمی را برگرفتند

«بیجان کند

«او را با شمشیر یمانی و نیزه ردینی

«به تنگنایی سخت برند

«از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت

«اما آرزومندی

«وی را به نومیدی کشانید.»

به قولی محمد وقتی از حسین در گذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی،در نیمهٔ رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یک فرسخی بغداد برراه نهربین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد. حسین دو روز محمد را در قصرا بوجعفر بداشته بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هرثمه بنزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بود. طاهر پیش ازآنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته‌شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرود آمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی‌پیشتاز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید.

گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبرگیران طاهر بیامدند و بدو خبر دادند که محمدبن یزید مهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندیشاپور دارد که مرز مابین اهواز و جبل است، تا اهواز را حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر را که قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم و نیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمدبن طالوت و محمد ابن علاو عباس پسر بخاراخذاه و حارث بن هشام و داودبن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنبالهٔ حسین رستمی برسد اگر محتاج کمک بود وی را کمک دهند، و اگر سپاهی به مقابلهٔ وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاهها را فرستاد اما هیچکس به مقابلهٔ آنها نیامد تا نزدیک اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبر آنها به محمدبن یزید رسید یاران خویش را سان دید و ضعیفانشان را نیرو داد و پیادگان را بر استران و اسبان نشانید و بیامد تا در بازار عسکر مکرم فرود آمد و آبادی و آب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کرد که سوی یاران وی شتابد و قریش بن سبل را به کمک آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیک آنها رسید و حسن بن علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش بن شبل و حسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاهها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیک محمدبن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابلهٔ آنها طفره روم یا با آنها نبرد کنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و با طاهر نبرد کنیم و کس سوی بصره فرستیم.»

بعض از یاران وی گفتند: «به اهواز بازمی گردی و مزدوران می گیری و هر کس از قوم خویش را که توانستی و با تو بیعت کردند به کار سپاهیگری وامی‌داری.»

گوید: محمد رای آنهارا پذیرفت، قومش نیز از وی تبعیت کردند که باز گشت، تا به‌سوق‌الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود و پیش از آنکه در سوق‌الاهواز حصاری شود بدو رسد. حسن بن علی مأمونی و حسین بن عمر رستمی را گفت که از پی قریش بروند و اگر محتاج کمک آنها شد کمکش کنند.

گوید: قریش بن شبل از پی محمدبن‌یزید برفت، وقتی محمد از دهکده‌ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می آمد تا به سوق‌الاهواز رسیدند. محمدبن‌یزید زودتر به شهر رسید و وارد آن شد و به آباداتی تکیه زد و آن را پشت سر نهاد و یاران خویش را بیاراست و به‌کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی او ریختند، به یاران خویش گفت: «هر کس از شما جایزه و منزلت می‌خواهد، کار خویش را به من بنمایاند.»

گوید: قریش بن شبل نیز بیامد تا نزدیک محمد رسید و به یاران خویش گفت: «درجای خویش و محل صفهای خویش بمانید و تا وقتی که راحت نباشید با آنها نبرد مکنید.» کسان وی با نشاط و نیرو با حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هرچه توانستند سنگ پیش روی خود فراهم آوردند و همینکه محمدبن‌یزید سوی آنها عبور کرد یاران وی را با سنگ بی‌تاب کردند و با تیر زخمهای بسیارشان زدند. گروهی از یاران محمد عبور کردند، قریش به یاران خویش گفت: «در مقابل آنها پیاده شوید.» که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که بازگشتند و دو گروه به‌جای خویش رفتند.

گوید: محمدبن‌یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست و گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «دربارهٔ چی؟»

گفت: «چنین می‌بینم که همراهان من هزیمت شده‌اند، بیم دارم از یاری من بازمانند وامید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم وبه خویشتن نبرد کنم، تا خدا هرچه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می‌خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت بیفتید و هلاك شوید.»

گفتند: «در این صورت با تو انصاف نکرده‌ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده‌ای واز حقارت برآورده‌ای، آنگاه از پس نداری توانگرمان کرده‌ای وترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تومی‌رویم وزیر رکاب توجان می‌دهیم، خدا ازپی تو دنیا وزندگی را لعنت کند.»

گوید: آنگاه پیاده شدند واسبان خویش را پی کردند وبه یاران قریش حمله‌ای سخت بردند و بسیار کس ازآنها را بکشتند وبا سنگ سرهاشان را زخمدار کردند. یکی از یاران طاهر بنزد محمدبن‌یزید رسید وبا نیزه ضربتی به او زد که از پای درآمد. آنگاه چندان‌ضربت شمشیر ونیزه به‌اوزدند که کشته شد.

یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این‌مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می‌رود

«من از بیخوابی به رنج درم

«جوانمرد رشاد برفت ومن از غم وی

«دل وگوش خویش را از دست دادم

«ودیده‌ام‌ازکار بماند.

«به هنگام حادثه پناهگاه‌بود،

«که ابر بهار وباران بدو سپرده بود،

«عینی با امام وفا کرد
«وشمشیر بران اورا هراسان نکرد
«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند
«حوادث دهر چگونه به چنین کسی می‌رسید.
«بروبه شایستگی که همه مدت داران
«از دنبال به همانجا می‌روند که تو رفتی.»
یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخمهای بسیار خورده بود ودستش قطع شده بود شعری گفت به این مضمون:
«خویشتن را ملامتی نکردم
«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم
«وضربت بسیارخورده بودم.
«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی
«نبرد می کردم وطاهری ملعون را
«ضربت همی زدم.
«جوانمردی که وقتی درغبار به نبرد می‌پرداخت
«نمی‌خواست که شمشیر فروماند.
«وکتیبهٔ خویش رامی گفت.»
هیثم‌بن‌عدی گوید: وقتی ابن‌ابی‌عیینه به نزد طاهر درآمد شعر خویش راکه چنین آغاز می‌شود براوخواند:
«هرکه به ولایتها مأنوس باشد ازآنجا نرود
«وهرکه بدانجا الفت نگیرد نماند
«تاآنجاکه گوید:
«آزرده نشدم مگر از غم یکی

«که در دل است و به زبان نمی آید.»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم واز آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، اما مرگ رخ دادنی ست وحادثات فرومی آید. به خاطر تأیید خلافت وقیام به حق اطاعت ناچار باید روابط را برید واز سپاس خویشان چشم پوشید.»

راوی گوید: پنداشتیم که محمدبن یزید را منظورداشت.

عمربن اسدگوید: طاهر از آن پس که محمد بن یزید را بکشت در اهواز ماند وعاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و به یمامه و بحرین وعمان که مجاور اهواز است ومجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه ازراه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی بن یحیی حرشی آنجا بود با هیثم نایب خزیمة بن خازم. همچنانکه طاهر نزدیك می شد پادگانها وعاملان یکی پس از دیگری درهم می ریخت که محل کار خویش را رها می کردند واز آنجا می گریختند تا وقتی که طاهر به واسط نزدیك شد، سندی بن یحیی وهیثم یاران خویش را ندا دادند وآنها را به نزد خویش فراهم آوردند وآهنگ نبرد کردند. هیثم بن شعبه اسبدار خویش را بگفت تااسبان وی را زین کند. که اسبی را بدو نزدیك کرد. در اسبان نگریستن گرفت. عده ای سوی وی آمدند، اسبدار تغیر و هراس را در چهره وی بدید و گفت: «اگر قصد فرار داری برهمین نشین که به کار دویدن آماده تر است و برای سفر نیرومندتر.»

گوید: هیثم بخندید و گفت: «اسب فرار را نزدیك بیار که این طاهر است و فرار کردن ازاومایهٔ ننگ ما نیست.»

گوید: پس هیثم وسندی واسط را ترك کردند و از طاهر گریختند واو وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم وسندی زودتر به فم الصلح برسند آنجاحصاری شوند، پس محمدبن طالوت را روانه کرد ودستور داد زودتر از آنها به فم الصلح

رسد واگر خواستند وارد آنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خودرا نیز به نام احمدبن مهلب سوی کوفه فرستاد که در آن وقت عباس‌بن‌موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمدبن‌مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد واطاعت خویش وبیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر درقم‌النیل‌جای‌گرفتند و اوبرمابین واسط وکوفه تسلط یافت. منصوربن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش رابه طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرنایا فرودآمد و دو روزآنجا بماند اما آنجا را مناسب اردوگاه ندید وبگفت تا پلی بستند وخندقی بکندند و نامه‌های خویش را دربارهٔ ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصوربن‌مهدی در بصره وبیعت عباس‌بن‌موسی هادی درکوفه وبیعت مطلب‌بن‌عبدالله در موصل، برای مأمون وخلع کردن محمد در رجب سال صدونودوششم رخ داد.

به قولی کسی که‌هنگام نزول طاهر ازجانب محمد عامل کوفه بودفضل‌بن‌عباس بود.

ابوجعفر گوید: وقتی آن کسان که گفتم بیعت مأمون وخلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهر آنها را در محلشان به جای نهاد. داودبن‌عیسی‌هاشمی را نیزبرمکه و مدینه گماشت، یزیدبن‌جریربجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث‌بن‌هشام‌وداودبن‌موسی را نیز سوی قصربن‌هبیره فرستاد.

در این سال طاهربن‌حسین‌مداین را از یاران محمد گرفت سپس ازآنجاسوی صرصر رفت وپلی بست وبه صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت؟

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصربن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمدبن سلیمان سردار و محمد بن حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به‌حارث و داود شبیخون بزنند. به‌آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این‌از آنها نهان نمی‌ماند، راه را کوتاه کنید و سوی فم‌الجامع روید که محل بازار است واردوگاه، و در آنجا فرود آیید و اگر خواستید، به‌آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده‌اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم‌الجامع فرستادند، خبر به‌حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم‌آوردند واز گذاری که در سوراء بود سوی‌آنها که پهلوی سوراء فرودآمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر محمدبن زیاد و بصیر بن خطاب را بسه کمك حارث و داود فرستاد که سپاهها در جامع فراهم‌آمدند و برفتند تا مابین نهر در قیظ و جامع با محمد بن سلیمان و محمدبن‌حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکدهٔ شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن‌حماد نیز به بغداد باز گشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابوالسلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست ودستورداد که در رفتن شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: «خدایا در این سفر از تو برکت می‌خواهم.»

گوید: خبر به طاهر رسید که محمدبن علاء را فرستاد و به حارث بن‌هشام و داود بن‌موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن‌علاء در دهکدهٔ اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزداو فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون‌شدن من از روی حیله با محمد بود، راه را بر من بگشای تا سوی طاهر روم.»

محمد بدو گفت: «نمی‌دانم چه‌می گویی و آنرا نمی‌پذیرم و منکر آن نیز نمی‌شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاهتر و آسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم.» چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می‌پنداشت محمد بن‌علاء از او ایمن است اما وی را آماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبرد کرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع را به نزد امیر مؤمنان یاد کن.»

گوید: یاران محمدبن‌علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می‌کشتند تا به کوثی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجا بودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصاری شده بود و هر روز کمك و صله‌ها و خلعتها از جانب محمد بدو می‌رسید. وقتی طاهر نزدیك مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد و تسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می‌خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روزمداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمهٔ خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی‌را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش‌روی جماعت‌بودند به آخرشان‌می‌پیوستند، برمکی می‌خواست صف‌ها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می‌کرد درهم می‌ریخت و کارشان آشفتگی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به‌تو پناه می‌بریم.» آنگاه به‌دنباله‌دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می‌بینم که خیری به نزدشان نیست.» پس سپاهیان ازهم پیشی میگرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس پسر بخاراخداه را سوی درزیجان فرستاد، احمدبن‌سعید حرشی و نصربن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند ونگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل احمد ونصر بن منصور رسیدو کسانی را سوی آنها فرستاد که درمیانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت وسوی صرصر رفت وبر آن پل بست و همانجا فرود آمد.

در این سال داود بن‌علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) وبرای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه ازکسان برای وی بیعت‌گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیلهٔ داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را ازمکه معزول کرد. عامل رشید برمکه محمدبن‌عبدالرحمان

مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش باوی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود و سوم و چهارم و پنجم سالار حج نیز بود و چون سال صد و نود و ششم درآمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده واز عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آنرا گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده‌داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند ـ و یکیشان خود داود بود ـ فراهم آورد و گفت: «می‌دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به‌نزد بیت‌الله الحرام، از ما و شما چه‌پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، یا تعدی دیده باشید برضد متعدی، و یا خیانت دیده باشید برضد خیانتگر. دیده‌ایم و دیده‌اید که محمد با دوبرادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودک شیرخوارهٔ صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته‌اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده‌است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تواست‌ما نیز با تو ویرا خلع می کنیم.»

گوید: با مردم مکه نماز نیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره‌های مکه بانگ زند که‌نماز جماعت به پا می‌شود. و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبهٔ بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود

ابن عیسی برون‌شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبررا برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیك شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند بسخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است و ملك را به هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه خیربه دست اوست و به همه چیز تواناست[1]» شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی‌همتاست و بی‌شریك و بپا دارندهٔ عدالت. خدایی جز او نیست که نیرومند است و حکیم. شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران را بدو ختم کرد واورا رحمت جهانیان کرد که خدای درمیان متقدمان ومتأخران بر او درود گوید.

«اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهر شما می‌آیند و مسلمانان به قبلهٔ شما رو می‌کنند. می‌دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد وعبدالله بیعت گرفت ازشما پیمان وقرارگرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته‌اید وما نیز دانسته‌ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده وخلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده بودعمل کرده و بر ما وشما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم وآنرا به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را بشهادت می‌گیرم

۱ــ قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر و انك علی کل شیئی قدیر سوره آل‌عمران آیه ۲۶

که محمد بن هارون‌را خلع می‌کنم چنانکه این کلاه خویش‌را از سرم بر می‌دارم.»
و کلاهش را از سرش برداشت و آنرا بـه طرف یکی از خدمه که زیـر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود بـه رنگ قرمز. یك کلاه‌سیاه هاشمی آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «بـا عبدالله مأمون امیر۔ مؤمنان به خلافت بیعت‌می‌کنم، برای بیعت با خلیفهٔ خویش بر خیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایك به نزد وی بـر منبر بـالا رفتند و بـه خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فـرود آمـد. وقت نماز پسین رسیده بود کـه بـا مردم نماز کرد. آنگاه بـه یکسوی مسجد نشست . مردمان‌گروه‌گروه باوی بیعت می‌کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می۔ خواند و دست به دست وی می‌زدند. چند روزچنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بـود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کـند که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی‌تأمل بـه خویشتن با جمعی از فرزندان خویش بـه آهنگ مأمون که درمروبود حرکت کرد از را بصره، سپس از راه فارس، سپس ازکرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی‌داشت که با وی بیعت کرده ومحمدرا خلع کرده ومردم‌مکه ومدینه‌بدین کار پرداخته‌اند. مأمون از این‌خرسندشد وبرکت مکه و مدینه را مایهٔ میمنت شمرد که نخستین‌کسان بودند که باوی بیعت‌کرده بودند، ونامه‌ای نرم و ملاطفت‌آمیز به‌آنها نوشت وضمن آن وعده‌خیرشان‌داد وامیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای‌مکه ومدینه واعمال‌آن ازنماز وکمکها وخراج، ولایتداری عك را نیز بر آن‌افزود وسه‌پرچم‌برای اوبست وبه‌ری نوشت که‌پانصد هزاردرم به‌او کمك‌دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که بـه حج برسد، بـرادرزاده‌اش عباس بن‌موسی نیز باوی بـود،مأمون‌سالاری حج را به عباس بن موسی داده بـود

که با عموی خویش داود برفتند تا به بغداد رسیدند به نزد طاهر بن‌حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیك یاری کرد و یزید بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار باوی فرستاده یزیدبن‌جریر، برای آنها تعهد کرد که قوم و عشیرهٔ خویش را که شاهان و اشراف یمن بودند استمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی برفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن‌موسی مراسم حج را بپا داشت و چون از حج باز آمدند، عباس برفت تا به نزد طاهر بن‌حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزیدبن‌جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه‌ای از طاهربن‌حسین بر آنها خواند که وعدهٔ عدل و انصافشان می‌داد و به‌اطاعت مأمون ترغیبشان می‌کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می‌داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیرفتند و از آن خوشدل شدند، برای مأمون بیعت کردند ومحمد راخلع کردند. یزیدبن‌جریر با آنها رفتار نکوپیش‌گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مأمون و طاهر بن حسین نوشت که بیعت را پذیرفته‌اند.

در این سال محمد دررجب‌وشعبان نزدیك به چهارصد پرچم برای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هرثمة بن اعین روند که حرکت کردند و در ماه رمضان در جللتا چند میلی نهروان تلاقی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بن‌محمد نهیکی را اسیر کرد و او را سوی مأمون فرستاد آنگاه هرثمه حرکت کرد و در نهروان جای گرفت.

در این سال گروهی بسیار از سپاهیان طاهر از محمد امان خواستند و سپاه

طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به‌نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد وریشهایشان را ازبوی‌خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمدامان می‌خواستندوسرانجام آن؟

یزیدبن‌طاهر گوید: وقتی‌طاهر سوی نهرصرصررفت آنجا ببود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه‌ها که محمد می‌داد به‌نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیك پنجهزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد ازرفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامهایشان راجزو هشتاریها ثبت کرد.

گوید: چندماهی براین‌حال‌ببودند، محمدجمعی‌ازحربیان و دیگران‌را که در خور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دمکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی‌آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به‌مقرری کمك داد وآنها راحفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند. و نیزمحمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس‌ازآنها از محمد امان خواستند، هرده کس ازآنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند وبرفتند تا به نزدیك نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش را دسته‌ها کرد و بر هر دسته می گذشت و می‌گفت: «کثرت اینان که می‌بینید فریبتان ندهد و امان خواستن آنها مانع کارتان نشود که ظفرقرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، بسا گروه اندک که به‌اذن خدای بر گروه بسیار غلبه یافته و خدایار صابران است[1].»

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند و لختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به‌شانه‌های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هرچه را از مال و سلاح در آن بود به‌غارت بردند.

گوید: خبر به‌محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند و خزینه‌ها بیرون آوردند و صله‌ها داد، مردم حومه‌ها را فراهم آورد و کسان را به‌خویشتن از نظر گذرانید و هر که را نکومنظر و نیك رونق می‌دید بدو خلعت می‌پوشید و سردار می‌کرد، هر که سردار می‌شد ریش وی با بوی خوش آکنده می‌شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام گرفتند.

گوید: به‌سرداران نوکار خویش هر کدام پانصد درم داد و یك شیشه بوی خوش. به‌سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدو خبر دادند که کس فرستاد و به‌آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد و کوچکتران را برضد بزرگتران تحریك کرد که به‌روز چهارشنبه شش روز رفته از ذی‌حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌امین بگوی خدا را به یاد آرد

«که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش

«طاهر که جانم به‌فدای او باد

۱ـ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین سوره بقره. آیه ۲۴۹

«با ملایمت و لوازم کافی
«زمام ملك را به کف آورد
«و باگروه سرکش نبرد می کند
«ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش
«او را به‌تسلیم کشانید
«و عیوب وی از خیانتش نمایان است
«شیر با حمله‌های خویش بیامد
«همراه شیران خون آشام
«فرار کن اما ازکسی همانند وی
«مفری نیست، مگر
«سوی جهنم یاسوی هاویه.»

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند وکار برمحمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملك تو به‌سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملك را به‌تو پس دادند، دلیری وسرسختی آنها را دانسته‌ای.»

گوید: اما درکار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبردکنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیانی راکه باوی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به‌آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که ازآنهاگروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس‌ازآن طاهر پیش‌رفت و به‌روز سه‌شنبه دوازده‌روز رفته‌ازذی‌حجه به‌بستانی‌رسید که بردرانبار بود و باسرداران و سپاهیان ویاران خویش درآنجافرود آمد. کسانی از سرداران وسپاهیان محمد نیز که از طاهرامان یافته‌بودند در بستان و حومه‌ها فرود آمدند که همگی‌را به‌هشتادیها پیوست، سرداران‌خاص وفرزندانشان‌را

دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیز داد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب زدند و از آن برون شدند، کسان به فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد و صالح به محنت افتاد و وضع مردمان بد شد، مگر کسانی که در اردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بیخردان و بدکاران را باز نمی‌گذاشت و با آنها سختی می‌کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دو گروه فروماندند و ولایت به ویرانی رفت.

در این سال عباس بن موسی از جانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین بار بود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می‌شد.

آنگاه سال صد و نود و هفتم درآمد.

پایان جلد دوازدهم

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارک
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر
الما داودیان

□ **روش تحقیق و ماخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمال‌زاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و تاریخ

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشتهٔ ممتحن‌الدوله شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار



تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳